

(خاطرات یک مجاهد)

بر ما چه گذشت...

محمد رضا اسکندری

گفتار و گفتگو
از فرهنگ
و ادب
و تاریخ
و فلسفه
و علم
و هنر
و سیاست
و اقتصاد
و جامعه
و اخلاق
و عرفان
و معنویت
و انسانیت
و کائنات
و خداوند
و پروردگار
و ملائکه
و فرشتگان
و جنات
و شیاطین
و ارواح
و نفوس
و جانها
و حیاتها
و مرگها
و زندگیها
و عالمها
و دنیاهما
و آخرت
و قیامت
و حساب
و جزا
و عذاب
و پاداش
و عقاب
و نعمت
و آزمون
و امتحان
و سزا
و جزا
و عذاب
و پاداش
و عقاب
و نعمت
و آزمون
و امتحان
و سزا



به: همسر، دوست و همزیم طاهره .

(خاطرات یک مجاهد)
برما چه گذشت

محمد رضا اسکندری

ohammad Reza Eskandari

محمد رضا اسكندري

انتشارات : خاوران فرانسہ 2004 / 1383

چاپ اول : بهار 1383 /

حروف چيني ، طاہرہ خرمی / محمدرضا اسكندري

پست الکترونيکي : eskandari@home.nl

می خوانید

پیش سخن

مهران، پائیز سال 40

8

آشنائی با مسائل سیاسی

14

انقلاب 22 بهمن 1357

17

آغاز هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران

21

شروع جنگ عراق علیه ایران

27

مواضع سازمان مجاهدین در رابطه با جنگ

28

ایران و عراق

30 خرداد 1360 و زندانهای رژیم جمهوری اسلامی

32

بند انقلاب و محکومین زندان دیزل آباد

34

کرمانشاه

نحوه خروج از ایران

47

اسارت و شکنجه در زندانهای عراق

52

انتقال نیروها به قرارگاه اشرف واقع در عراق

57

تقسیم امکانات در سازمان مجاهدین خلق

60

عملیات مهران (چلچراغ)

64

عملیات فروغ جاویدان

68

بررسی عملیات فروغ جاویدان از نظر (نظامی،

81

لجستیکی و پشتیبانی)

اسیران جنگی فروغ جاویدان

85

تلفات رژیم در عملیات فروغ جاویدان
86

برگشت به عراق بعد از شکست در عملیات فروغ
جاویدان 87

پیوستن اسرای ایرانی به سازمان مجاهدین و
عواقب ناشی از آن 92

آموزشهای نظامی بعد از عملیات فروغ جاویدان
95

اتاق تلویزیون	98
میدانهای مانور	99
انقلاب ایدئولوژیکی و طلاقهای اجباری	101
خریداری خر و کشاورزی و دامداری در عراق	104
اعزام اجباری کودکان به خارج از عراق	106
سرکوب کردها توسط سازمان مجاهدین خلق	108
جواب دو دهه خدمت به سازمان مجاهدین خلق	124
زندان دانشکده یا مهمانسرای فروغ جاویدان	130
زندان دبس یا مهمانسرای شهید عسکریزاده	134
زندان اسکان واقع در قرارگاه اشرف در عراق	143
زندان میرزائی واقع در بغداد	147
تبعیدگاه رمادی	150
اردوگاه التاش یا مرکز مرگ تدریجی	152
خروج از رمادیه و پناهندگی در اروپا	165
پناهندگی در کشور هلند	180
مصاحبه با اداره مهاجرت هلند	187
تلاش برای نجات گروگان	190

کسب پناهندگی و زندگی در کمپ دائمی لانگ ویر
191

زندگی در شمال هلند
194

تحصیل در رشته علوم اجتماعی
198

ادامه تحصیل در رشته مددکاری علوم اجتماعی و
تربیتی
203

کارمند سازمان پناهندگی
مقایسه وضعیت پناهندگی در گذشته و حال در
کشور هلند
206

عکس العمل های سازمان مجاهدین در رابطه با
روشنگریهای ما
216

پیش سخن:

تولد خزان است و خزان را عاشقانه دوست میدارم. هر سال خزان طبیعت برایم یادآور خاطرات شیرین نوجوانیم میباشد که شاداب و فارغ از هر غمی در کوچه باغهای وطنم ایران بر روی برگها با وقار خاصی راه میرفتم و در دل نغمه شادی سر میدادم. بارها ساکت و مغموم پشت پنجره، به تماشای خزان نشسته ام و به ریزش و رقص برگهای طنازی نگریسته ام، که روزی زینت بخش شمع وجود درختان بوده اند. من اغلب به تماشای برگ ریزان پائیز رفته ام. بارها روی برگهای به زمین افتاده راه رفته ام و به صدای دلنشین خش خش و موسیقی موزون برگها گوش فرا داده ام، هر برگی که بر زمین می افتد با خود رازی و حکایتی حمل میکند. من بارها به مهمانی کشف راز برگها دعوت شده ام. من متولد خزانم و اینک 40 خزان را سپری کرده ام و هر خزان را بیش از خزان بعدی دوست داشته ام و دارم. هیچوقت فکر نمیکردم روزی به سوگ و تماشای خزان آرزوهایم بنشینم. خزان آرزوها همانند خزان طبیعت، زیبا، دلنشین و نغمه ساز نیست. خزان آرزوها چرکین، دردآلود و غم آواز است. هنگامی که جوانی بیش نبودم برای محقق ساختن اهدافم و برای به ثمر نشاندن حکومت مستضعفان و جامعه بی طبقه توحیدی ابتدا به خمینی و سپس به رجوی دل بستم. هر آنچه که داشتم در طبق اخلاص گذاشتم. زیباترین و مفیدترین سالهای جوانیم را در پشت میله های زندان، تبعیدگاهها و نوار مرزی در قرارگاههای سازمان مجاهدین و زندانهای خمینی، رجوی و صدام سپری نمودم. من با عشق به آزادی و رهائی میهنم به استقبال خمینی شتافتم. اما هنوز یک بهار هم نگذشته بود که دیدم خمینی برگهای سبز شاخه های جوان و

شکوفه های گل‌های میهنم را مخفیانه و آشکارا به قربانگاه و تاریکخانه قرون وسطائی اش میبرد و به زنجیر میکشد. هر برگی و یا شکوفه ای که بوی بهاران و شادی و لبخند را برای میهن به ارمغان میآورد در دم نابود میکرد و میکند. خسته، مغموم و ناامید دل به رجوی بستم تا شاید او ناجی مردم و میهن و بهاران وطن شود. اما او هم نابود کننده حرث و نسل مردم ایران بود. اینک چند سالی است کوله بر دوش و غریب، دور از وطن در ماتم و حسرت آرزوهای بر باد رفته ام نشسته ام. حدود دو دهه ای است که دیگر عطر و بوی گل‌های وطنم به مشام نمیرسد. دیگر خش خش برگ‌های پائیزی و نغمه بلبلان خوش آواز وطنم بگوشم نمی رسد. اینک به تماشا و ماتم خزان آرزوهایم نشسته ام. برای آمدن بهار چه سختیها که متحمل نشدم، چه زندانها و تبعیدگاهها که نرفتم. چه سال‌های سختی که غم غربت را به جان خریدم تا شاید بهار بیاید. اما حال میبینم که کشتی آرزوهای من، مردم میهنم و همه پاکبازانی که برای آزادی و رهائی مردم ایران سخت کوشیدند به گل نشسته است. سالها با خودم کلنجار رفتم تا خاطراتم را بر روی صفحه سپید کاغذ حک نمایم. با خود گفتم تنها با ذکر حقایق و ثبت سرنوشت خودم و هم رزمانم میتوانم به مردم ایران و نسل فردا بگوییم، کسانی که ردای آزادی و آزادیخواهی به تن کرده بودند دزدانی بیش نبودند. ما نسل جانباز دیروز با تمامی عشق، ایمان و احساسات و عواطف خویش هر چه داشتیم در طبق اخلاص گذاشتیم. اما بجز خیانت، دروغگوئی، جنایت، رذالت و پست فطرتی چیزی بیش ندیدیم. آنهایی که سالها زندان، شکنجه و دربدری را متحمل شدند به محض اینکه از دستورات و اوامر ولی فقیه خمینی و رجوی مخالفت ورزیدند حکم اعدامشان صادر و یا به

جوخه های اعدام سپرده شدند . (هرکس با ما نیست بر ماست). بعد از جدائی از فرقه رجوی تصمیم گرفتم تا با ثبت حقایق و واقعیات بیش از دو دهه زندگی در دو نظام عقیدتی خمینی و رجوی، خدمتی و لو ناچیز به مردم میهنم کرده باشم. بعد از نوشتن مطالب در جستجوی نامی بودم که در برگیرنده احساسات روحی و فکریم باشد و حقایق بیان نشده را عریان کند. در یکی از روزهای پائیز با یکی از دوستانم به نظارة خزان و برگ ریزان نشسته بودم. در وجود تک تک درختان ماتم، حزن و غم از دست دادن علایق، زیبایی ها و طراوتها را میدیدم. دوستم غرق تماشای عریانی و طراوت پائیز بود و با خود زمزمه میکرد. او ناگهان گفت خزان آرزوها. من نیز با شنیدن کلمه خزان آرزوها احساس کردم که این کلمه اسم مناسبی برای کتاب من میباشد. بنظر من اسم خزان آرزوها بیان کننده احساسات و حقایقی است که در این کتاب درج شده است. آری خزان آرزوها تصویری از صحنه دردناک ریزش، عریانی و غریبی زندگی انسانهایی را دارد که به امید بهاران همچون پائیز همه هستی و وجودشان را دو دستی تقدیم کردند اما جز مارک جاسوس، خائن و بریده چیزی بیش حاصل نکردند. لذا من برای این مجموعه نام خزان آرزوها را برگزیدم. من و مردم میهنم اینک در حزن و ماتم آرزوهایمان در زمستانی سرد و تاریک و مه آلود همچون حسنک کوله بار خویش را برداشته ایم و برای رها کردن خورشید در راهی بسیار صعب گام برداشته ایم. اگر چه آرزوهایمان را پایمال کردند، اما ما را با تسلیم و گوشه نشینی رفاقتی نیست. ما نسل دیروز و امروز مصمم هستیم و می خواهیم و میتوانیم خورشید و روشنائی را به میهن باز گردانیم. نسل امروز ایرانی بسی هشیار و دانا قدم در راه تحقق جامعه ای آزاد

و آباد و دموکراتیک گام برداشته و دیری نخواهد گذشت که خورشید عالم تاب به میهنم ایران باز گردد. آن روز دیر نخواهد بود. آری خورشید برای همیشه پشت ابرها نخواهد ماند. بهار خواهد آمد و پرندگان به آشیان خویش باز خواهند گشت. ضمناً باید اذعان کنم که نسل امروز به این نتیجه رسیده است، زمانی آزادی و عدالت اجتماعی در تمام عرصه های فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی به تحقق خواهد پیوست که به جدائی دین از سیاست ایمان بیاوریم و برای همیشه از دخالت مذهب و ایدولوژی در نظام حکومت وداع نمائیم. جدائی دین و سیاست یکی از مهمترین تجارب انقلاب رنسانس در اروپا است، محصول این تجربه تاریخی را ما هم اکنون در تمامی کشورهای اروپائی به عینه میبینیم. اکنون زمان آن رسیده است که ما مردم ایران، بعد از این همه سالها درد، رنج، اسارت، آوارگی و استبداد دینی به جدائی دین از سیاست بعنوان یک تجربه گرانبها و ارزشمند بنگریم و درصدد برپائی حکومتی مردمی بدور از دخالت مذهب برآئیم و در راه تحقق آن کوشا باشیم. امیدست که خوانندگان عزیز با خواندن این مطالب نسبت به ماهیت درونی افراد و جریانات آگاهی بیشتری کسب نمایند و اشتباهاتی را که ما مرتکب شدیم مجدداً تکرار ننمایند.

مهران، پائیز سال 40

در سال 1340 در یکی از روستاهای مرزی هرمز آباد مهران هم زمان با انقلاب سفید شاه و ملت، متولد شدم. شهر مهران در مقابل شهر مرزی زورباطیه عراق واقع شده است. یکی از اصول انقلاب سفید اصل اصلاحات ارضی بود. به موجب این اصل خانواده من نیز صاحب چند هکتار زمین زراعتی شد. با اجراء طرح اصلاحات ارضی تغییر چشم گیری در وضع مردم مهران و خانواده ما به وجود نیامد. هر روز به تعداد مهاجرین به کشور عراق افزوده می شد. پس از شکل گیری شرکت های تعاونی روستائی در شهر مهران، راه برای واردات گندم مکزیکی باز شد. گندم مکزیکی با قیمت ارزان در خدمت روستائیان قرار می گرفت. فقر و بدبختی در شهر و روستاهای اطراف کولاک می کرد. به خاطر بارش کم باران هر سال وضع کشاورزی خراب تر می شد. هنوز تا فصل برداشت گندم خیلی مانده بود که آرد اکثر خانواده ها تمام می شد. مهر ماه سال 1346 وارد مدرسه انوشیروان هرمزآباد شدم. از اینکه به مدرسه می رفتم بسیار خوشحال بودم و در پوست خود نمی گنجیدم. شادی من نه فقط برای درس خواندن بلکه به خاطر این بود که از تغذیه رایگان می توانستم استفاده نمایم. حتی روزهایی که مریض بودم برای گرفتن تغذیه رایگان که هر روز 1 عدد بیسکویت سیتا و مقداری کنسرو بود به مدرسه می رفتم.

پدر بزرگم از ثروت خوبی برخوردار بود. وی صاحب چند صد رأس گوسفند و بز بود. علاوه بر این به خاطر سرشناس بودنش خانه ما محل اطراق افرادی بود که از روستاهای دور افتاده برای انجام کارهای اداری به مهران می آمدند. پس از مرگ او نیز این سنت برای ما به ارث مانده بود. بعضی شب ها بیش از دهها قاطر در

حیات خانه ما بسته شده بود. کار من این بود که همراه صاحبان قاطرها به انبار گاه بروم و کیسه های قاطرها را پر از گاه نمایم. بعلت بارش کم باران و خشک سالی حاصل از آن، بسیاری از گوسفندان و احشام ما از بین رفتند. بهمین خاطر وضع اقتصادی ما هر روز بدتر می شد. در حالیکه مادرم بسختی میتوانست غذای ما را تهیه کند، هر شب چند مهمان هم داشتیم. مادرم نیز مجبور بود که از شکم ما گرفته و به مهمانها رسیدگی کند. در همین رابطه خاطره ای تلخ بیاد دارم. یک شب که چند مهمان داشتیم، مادرم برای آنان قورمه درست کرده بود. برادر کوچکترم با گریه و زاری از مادرم تقاضای گوشت نمود و از وی خواست به جای روغن و پیاز کمی هم از گوشت مرغ در کاسه ما بگذارد. مادرم دست او را گرفت و به او گفت بیا تا در اتاق دیگر بهت گوشت بدهم. وقتی که او را به اتاق دیگر برد چنان بر بازوی او گاز گرفت که بار دیگر جرأت گوشت خواستن نکند. بعد از این واقعه هیچ کدام از ما جرأت نفس کشیدن در حضور مهمان را نداشتیم. مادرم و مادربزرگم تمام سال زحمت می کشیدند، مرغ و خروس پرورش می دادند. از این همه زحمتی که آنها متحمل میشدند فقط سهم ما گردن، بال، پوست و مقداری پیاز و روغن بود. سینه و ران مرغ نسیب مهمانها میشد. مادرم خودش همیشه پس از اینکه به همه غذا می داد فقط نان خالی را به روغن ته دیگ می زد و می خورد. مسئله مهمان فقط به خوردن غذا ختم نمی شد. ما خودمان بدترین وسایل خواب را مورد استفاده قرار می دادیم. بهترین وسایل خواب و رختخواب ها مال مهمان بود. زیرا در فرهنگ ما بهترین غذا، پوشاک و لوازم خواب به مهمان تعلق داشت. در فصل تابستان گرمای مهران طاقت فرسا بود و من نیز از لحاظ جسمی

بسیار ضعیف بودم. اما برای کسب مخارج مدرسه مجبور به خشت مالی و کار بدنی بودم. تمام پولی را که از خشت مالی بدست می آوردم تحویل پدر و مادرم می دادم. علی رغم همه اینها فصل تابستان جالب و فراموش نشدنی هم بود. زیرا همراه با سایر بچه های محله از دیوار باغهای همسایگان بالا میرفتیم و تا آنجا که میتوانستیم میوه میخوردیم و حسابی دلی از عزا در میاوردیم. بعضی اوقات به خاطر دزدیدن یک انار صاحب باغ ساعتها ما را دنبال می کرد.

در سال 1352 وارد مدرسه راهنمایی کورش مهران شدم. معلم حرفه و فن آقای رجبی اهل هرسین کرمانشاه از اعضای انجمن حجّیه و مروج تبلیغات مذهبی در شهر و مدرسه بود. در ساعات درس حرفه و فن، روی نیمکت های مدرسه به نماز یاد می داد. آقای رجبی بنیانگذار دعای کمیل در شهرستان مهران و روستاهای اطراف بود. در کلاس درس من به یادگیری نماز از خود تمایل نشان داده بودم. بهمین خاطر او برایم ارزش خاصی قائل میشد. من نماز خواندن را سریعاً یاد گرفتم و شروع به نماز خواندن نمودم. آقای رجبی هر سال 5 روز در منزل شخصی خود روضه خوانی دایر می کرد. در این رابطه من به او کمک می کردم. وقتی که روضه خوان روضه عاشورا را می خواند من نمی توانستم گریه کنم. از نظر آقای رجبی هر کسی بیشتر گریه می کرد به ائمه اخلاص بیشتری داشت. به خاطر اینکه به او و سایرین ثابت نمایم که من به ائمه مخلص تر هستم یواشکی با آب دهان زیر چشمانم را تر می کردم و آنقدر چشمانم را مالش می دادم که پس از پایان روضه همه فکر می کردند من شدیداً متأثر شده ام و از فرط گریه چشمم از حلقه بیرون آمده است. آقای

رجبی برایمان مکتب اسلام و کتاب های ناصر مکارم شیرازی میآورد. ما از مسائل جنسی و شیوه های ارضاء خویش چیزی نمی دانستیم ولی با خواندن کتاب های ناصر مکارم شیرازی همه آن شیوه ها را یاد گرفتیم. به خاطر کمبود جا و فزونی تعداد اعضای خانواده، مادرم تصمیم گرفت با درست کردن خشت خام به ساختن اتاقهای جدیدی اقدام کنیم. پس از یک ماه تلاش به کمک مادرم خشت های دو اتاق آماده شد. برای بنائی از پدرم نیز کمک خواستیم، ولی پدرم حوصله کار نداشت و زود خسته می شد. بعضی اوقات از شدت خستگی مرا کتک می زد و سر و صورتم را گل اندود می کرد. مادرم مرا از زیر دست او در می آورد و ما دوباره شروع به کار می کردیم. در درست کردن دیوار حیاط و سایر قسمت ها از جمله آشپزخانه و انباری، مادرم بنا و ما شاگرد بنا بودیم. در سال 1353 وارد خانه جدیدمان شدیم. وضع مالی ما مناسب نبود و منبع درآمدی هم نداشتیم. لذا مادرم پدرم را وادار نمود که در مقابل روزی 7 تومان در شرکت راه سینوس کار کند. شرکت راه سینوس آنزمان مشغول ساختن جاده مهران به دهلران بود. پدرم پس از چند روز کارگری عصر روز سوم هنگام برگشت از کار بخاطر خستگی مفرط چنان من و بردارم را کتک زد که مادر گفت کارت را نمی خواهم پسرهایم را نکش. پس از این پدرم دیگر به کارگری نرفت و در خانه ماندگار شد. مادرم به دنبال راه حلی میگشت تا به هر صورت ممکن که شده یک منبع اقتصادی برای خانواده پیدا نماید. بخاطر هجوم روستائیان به شهر قیمت زمین های مسکونی با ارزش شده بود. ما دارای زمینهای مسکونی و کشاورزی قابل توجهی بودیم. در همین راستا مادرم تصمیم گرفت یک قطعه از زمینهای مسکونی را بفروشد و با پول

حاصل از آن مغازه ای در شهر برای پدرم دایر
نماید. یک قطعه زمین را با بهای 15 هزار
تومان فروختیم، با دو هزار تومان آن یک
مغازه سرقفلی نمودیم. پدرم با 13 هزار
باقی مانده برای تهیه اجناس به کرمانشاه
رفت. وی با یک ماشین بزرگ پر از وسایل
برگشت. وسایلی که پدرم خریده بود آنقدر زیاد
بود که همه آنها را نمی توانستیم در مغازه
جا بدهیم. برای رفتن به مدرسه میبایستی هر
روز چهار بار مسافتی در حدود 5 کیلومتر راه
پیمائی می کردم. با دایرشدن مغازه پدرم در
شهر و خریدن یک چراغ خوراک پزی عالی نصب
دیگر نیازی نبود که ظهر برای خوردن نهار به
خانه بروم. هر روز نهار در مغازه پدرم نیمرو
با نان لواش و یا ماست صرف می کردیم. پدرم
به من قول داد یک روز نهار مرا به کبابی
ببرد. یک روز که هوا بسیار سرد بود پدرم به
من گفت که امروز روز موعود است و با هم به
کبابی میرویم. آنروز هنگام درس انواع کباب
ها و خورشت ها به ردیف در جلو چشمم رژه می
رفتند. وقتی زنگ مدرسه زده شد مانند برق به
مغازه پدرم رفتم. همراه پدرم به سمت کبابی
دوست پدرم به راه افتادیم. پدرم سفارش آش
داد. من فکر کردم که این سوپ پیش از غذا است
و بعد هم نوبت کباب خواهد شد. وقتی که آش
روی میز گذاشته شد پدرم گفت غذا همین است،
اشک در چشمم حلقه زد. پس از اینکه یک قاشق از
آش را خوردم با عصبانیت بلند شدم و به پدرم
گفتم سهم مرا نیز بخور. ترخینه مادرم هزار
برابر لذیذتر از این آش است و از کبابی خارج
شدم. آن روز تا شب گرسنه ماندم. (ترخینه یک
غذایی محلی کردستان است که از دوغ، گندم و
سبزیجات درست می شود و بیشتر در فصل زمستان
مورد استفاده قرار می گیرد.)

آشنایی با مسائل سیاسی

در سال 1354 یکی از آموزگاران مدرسه ابتدائی روستای هرمزآباد مهران بنام آقای محمدرضا معصومی که اهل بروجرد نیز بود آشنا شدم. آقای معصومی جوانی خوش قیافه و خنده رو بود. آقای معصومی پس از چند برخوردی که با من داشت، فهمید که من اهل مطالعه هستم. او برایم کتابهای صمد بهرنگی و سایر کتابهای ساده سیاسی و اجتماعی تهیه کرد. آقای معصومی مقلد خمینی بود و از دیدگاههای دکتر علی شریعتی دفاع می کرد. برادر آقای معصومی استوار ژاندرمری مهران بود. او فرد صالحی نبود و هیچ رابطه خوبی هم با مردم مهران نداشت. ولی محمدرضا در اوج صداقت برای مردم کار می کرد. هر روز رابطه ما با هم گرم تر می شد. تا اینکه یک روز همراه با تنی چند از دوستانم با تاکسی بار کرایه ای از مهران به روستا می آمدم. او در جلو تا کسی بارنشسته بود. پس از توقف تاکسی بار در روستا ما بدون پرداخت کرایه پا به فرار گذاشتیم. این کار من باعث شد تا مورد غضب او واقع شوم. بعد از این جریان او ارتباطش را با من بدون هیچ توضیحی به مدت چند سال قطع نمود. آقای محمدرضا معصومی پس از انقلاب هوادار هیچ جریان مشخص سیاسی نبود. وی پس از سرکوب جنبش 30 خرداد 1360 و مشاهده جنایات رژیم جمهوری اسلامی به سازمان مجاهدین شاخه ایلام پیوست. پس از فرار دو نفر از زندانیان ایلام بنامهای بهروز اسلامی و ستار رستاد از زندان، با تشکیلات و نیروهای باقی مانده در بیرون زندان ارتباط برقرار نمود. وی همراه با تنی چند به تاسیس یک تشکیلات باز سیاسی به جای تشکیلات نظامی اقدام نمود. رژیم با دستگیری خواهر ستار رستاد و چند نفر از افراد تشکیلات موفق

به گرفتن اعتراف از آنها شد. اعتراف آنان باعث لو رفتن محمدرضا معصومی گشت. در ادامه دستگیریه‌های گسترده و فرار افراد نامبرده وی نیز دستگیر و روانه زندان شد. معصومی چند روز در زیر شکنجه مقاومت نمود. وی پس از تحمل شکنجه‌های زیاد متوجه شد که افراد تشکیلاتی که در ارتباط با وی بودند، تمام اطلاعات را لو داده اند. لذا او نیز مجبور به اعتراف شد. معصومی در زندان ایلام تواب شد و پس از آزادی از زندان به طرز مشکوکی کشته شد.

با خواندن کتاب‌های صمد بهرنگی علاقه ای درونی به مسائل اجتماعی و علت به وجود آمدن فقر در جامعه پیدا کردم. من به دنبال چیزی می‌گشتم که انگار گم کرده بودم. برای اینکه جواب خویش را پیدا کنم به دنبال کتاب‌هایی بودم که ممنوع‌الانتشار بودند. برای پیدا کردن کتاب به یکی از افراد فامیل که دارای یک کتابخانه بزرگ شخصی، مملو از کتاب‌های پایه ای و خوب بود مراجعه نمودم. او با روی گشاده از تقاضای من استقبال کرد و کتابخانه اش را در اختیار من گذاشت. کتاب‌های علی‌اشرف درویشان، منصور یاقوتی، جلال‌الدین فارسی، شریعتی و جلال آل احمد را از وی قرض می‌گرفتم. با کتاب‌هایی که در دسترس داشتم به مطالعات خود در زمینه‌های مختلف ادامه دادم تا اینکه در سال 1356 روزی سر کلاس درس ریاضی کیف کتاب‌هایم به زمین افتاد. وقتی که کیف کتاب‌هایم به زمین افتاد، کتاب "حج" دکتر شریعتی که لابلای کتاب‌هایم بود، توجه معلم ریاضی و فیزیک را جلب نمود. کتاب‌های شریعتی در آن زمان ممنوع و داشتن آنها جرم محسوب می‌شد. آقای قاسمی نجف‌آبادی پس از پایان درس مرا دعوت نمود تا نهار را با او در خانه اش صرف کنم. من نیز دعوت او را پذیرفتم و پس از

پایان درس همراه با او به سمت خانه اش به راه افتادیم. آقای قاسمی دارای لیسانس فیزیک بود و حقوق دبیری می گرفت. هنگامی که به خانه او رسیدیم، اتاقی بسیار ساده با حداقل امکانات مشاهده نمودم. در کف اتاق چند عدد پتوی سربازی پهن شده بود و از فرش خبری نبود. در گوشه ای از اتاق یک عدد چراغ خوراک پزی و یک کارتن خرمای نامرغوب بود. نهار با هم نیمرو و خرما خوردیم. پس از صرف نهار وی شروع به صحبت در رابطه با نقش دکتر شریعتی و تشیع علوی کرد. وی بعد از این صحبتها برایم یک ریل مطالعاتی درست کرد، که با کتاب "خون فروش" تمنا شروع شد و با کتاب "کویر" دکتر شریعتی پایان یافت. او برایم کتابها را با سرمایه و پول خودش تهیه می کرد. من هم با اشتیاق کامل مطالعه می کردم. پس از مطالعه هر کتاب خلاصه ای از کتاب تهیه و به او می دادم. ما رابطه ای بسیار خوب و دوستانه با هم برقرار کرده بودیم. به خاطر همین هم مجبور بودم برای درس هایی که او به ما می داد انرژی زیادی بگذارم.

اواسط سال 1356 ساواک و نیروهای حجتیه ای در شهر شایعه ای مبنی بر ساواکی بودن آقای قاسمی پخش نمودند. با شنیدن این شایعه در جا خشکم زد و فکر کردم که در دام ساواک گرفتار شده ام. با توجه به شناختی که از وی داشتم پذیرش اینکه او ساواکی است برایم بسیار سخت و غیر قابل قبول بود. بمدت چند روز ارتباطم را با او قطع کردم. ولی در نهایت تصمیم گرفتم با او در رابطه با این شایعه صحبت نمایم. به منزل او رفتم و با زمینه سازی های فراوان به او گفتم، در شهر شایعه است که تو ساواکی هستی. آیا این مسئله واقعیت دارد؟ آقای قاسمی بدون اینکه ناراحت شود. با حالتی آرام گفت پس بهتر است اندکی

در مورد خود و خانواده ام برایت شرح بدهم. پدر آقای قاسمی از اساتید حوزه علمیه نجف آباد بود و برادرش دانشجوی دانشگاه اصفهان بود که توسط ساواک دستگیر و زندانی بود. بعد از این صحبتها ما به بررسی چگونگی پخش این شایعه پرداختیم. پس از تلاش فراوان به این نتیجه رسیدیم که ساواک با کمک انجمن حجتیه جهت سیاه کردن در مهران این شایعه را پخش کرده است. زیرا قاسمی در چندین جلسه مذهبی از دیدگاه های دکتر علی شریعتی دفاع کرده بود و انجمن حجتیه مهران هم شدیداً مخالف دیدگاههای شریعتی بود.

انقلاب 22 بهمن 1357

سال 57 برایم سالی پر تحرک و پر تجربه بود، کمتر به فکر درس خواندن بودم. بیشتر اوقاتم را صرف شعار نویسی و پخش اعلامیه می کردم. به صورت خود جوش با دانشجویانی که اعتصاب کرده بودند و به مهران برگشته بودند جلساتی تشکیل می دادیم و در فکر فعال کردن مردم بخصوص دانش آموزان بر علیه رژیم بودیم. اگر چه در سراسر کشور تظاهرات به اوج خود رسیده بود ولی در شهر مهران به خاطر اینکه مردم بومی از ساواک ترس داشتند هیچ حرکتی صورت نگرفته بود. ماه رمضان سال 1357 برای ما فرصتی طلایی بود تا با کمک یکی از آخوند های اعزامی از قم تظاهرات خیابانی در مهران راه بیندازیم. شب قبل از نماز عید فطر از آخوند اعزامی درخواست نمودیم که جریان تاریخی موسی و فرعون را در نماز عید فطر مطرح نماید. قرار شد من نیز در وسط بحث شروع به شعار دادن کنم و جو حاکم را بشکنم. با شروع سخنرانی امام جماعت اعزامی از قم معاون اداره ساواک مهران وارد مسجد شد. امام جماعت

به محض مشاهده معاون اداره ساواک موضوع بحث را عوض نمود و هیچ اشاره ای به داستان موسی و فرعون ننمود. وقتی دیدم که آخرهای بحث است و امیدی به آخوند نمی توان داشت، با سر دادن شعار مرگ بر شاه جو مسجد را دگرگون نمودم. در پی این حرکت، همه جوانان نیز شروع به شعار دادن کردند. معاون ساواک با مشاهده اوضاع فرار را به قرار ترجیح داد. کمتر از 15 دقیقه طول نکشید که اطراف مسجد توسط قوای نظامی محاصره شد. تظاهرات چند ساعتی در محوطه مسجد ادامه داشت، قوای نظامی از بیرون به درون حیاط مسجد شلیک می کردند. بعد از این حرکت از من به عنوان سمبل عصیان در شهر نامبرده میشد. هر جا که حرکت اعتراضی صورت می گرفت من در آنجا حاضر بودم. در آذر ماه 1357 به کمک چند نفر از دوستان و همکلاسی هایم دبیرستان نهم آبان را به تعطیلی کشاندیم. هر روز در گوشه ای از شهر راهپیمائی می کردیم. بنظر ما تنها راهپیمائی کردن کافی نبود و ما میبایستی دست به حرکات دیگری هم میزدیم. لذا با تشکیل یک گروه شروع به آتش زدن خانه های مسئولین ساواک نمودیم. به خاطر مرزی بودن شهر مهران ساواک دارای تعداد زیادی پرسنل بود، علاوه بر پرسنلی که از شهرستانها آمده بودند تعداد زیادی افراد بومی عضو ساواک بودند. یک شب گروه ما تصمیم گرفت که خانه دو نفر از مسئولین ساواک را که در خانه های سازمانی زندگی می کردند به آتش بکشیم. من و چند نفر دیگر ساعت 6 صبح راهی آنجا شدیم. پس از اینکه از دیوار بلند خانه خود را بالا کشیدیم، وارد حیاط شدیم و با شکستن درب اصلی راهرو وارد اتاق ها شدیم. (لازم به توضیح است که مسئولین ساواک پیشاپیش تمام افراد خانواده را از مهران خارج کرده بودند) وقتی

که وارد شدیم با خانه ای مجلل با امکاناتی وافر روبرو شدیم. یک بشکه بنزین در حیاط آماده بود، با ریختن بنزین روی تمام وسایل خانه را آتش زدیم و پا به فرار گذاشتیم. خانه در عرض چندین دقیقه طعمه حریق شد. پس از این حرکت دیگر هیچ ساواکی چه بومی و چه غیر بومی جرأت روبرو شدن با جوانان را نداشت. خیلی از مسئولین ساواکی بعد از این واقعه جدائی و کناره گیری خود را از ساواک اعلام کردند تا شاید خانه های آنان طعمه حریق نشود. روز 22 بهمن فرا رسید، سراسر شهر مملو از شادی و شور بود، ولی هنوز شهر به دست مردم نیفتاده بود. یکی از استوارهای ارتش که محافظت از ژاندارمری را به عهده داشت پس از شنیدن این خبر که تهران در حال سقوط است با شلیک گلوله ای به مغزش خودکشی کرد. همزمان با خودکشی استوار ارتشی مردم به مقرر ژاندارمری حمله نمودند. بدون شلیک گلوله ای تمام مقرهای نظامی شهر به تصرف مردم درآمد. تا ساعت های 10 شب هر چه در مقرهای نظامی و انتظامی بود به غارت رفت. پس از غارت مهمات و تسلیحات، نوبت به مصالح ساختمانی آن رسید. بعضی ها حتی از سنگ های توالت که استفاده هم شده بودند نیز نگذشتند. در این شرایط بحرانی ما تلاش می کردیم که اوضاع شهر را به حالت عادی برگردانیم. فرمانده ژاندارمری که یک افسر بسیار خوب بود به ما خبر داد افرادی به پاسگاه های مرزی حمله نموده اند. تا انقلابیون فهمیدند که بایستی از حریم کشور در مقابل عده ای سودجو دفاع نمایند اکثر پاسگاههای مرزی نیز غارت شده بودند. این غارتگران اموال مردم، اسلحه و مهمات هایی که از پاسگاه های مرزی غارت کرده بودند را در مناطق مرزی ایران و عراق به

روستائیان و عشایر عراقی می فروختند و از این بابت پولهای کلانی را به جیب زدند. حفاظت از مرزها بدست نیروهای انقلابی افتاد. ولی مسئولیت سیاسی شهر به یک آخوند روضه خوان به نام سلطانی محول گردید، سلطانی بعداً به عنوان رئیس بنیاد شهید ایلام منسوب گردید. آقای سلطانی هیچ گونه تجربه ای در رابطه با مسائل اجتماعی و اداره امور نداشت. وی تمام افرادی را که تا دیروز در خدمت رژیم پهلوی بودند به خدمت گرفت و این خود باعث گردید که مبارزین و انقلابیون از همکاری با او سر باز زنند. در 15 اسفند 57 تصمیم گرفتم هیچ گونه کمکی به رژیم تازه به قدرت رسیده نکنم، این کار من باعث گردید که مادرم بسیار ناراحت شود. او گفت تو که خودت می خواستی این رژیم به قدرت برسد حال چرا به کمک او نمی شتابی. به او گفتم آنچه من می خواستم این نبود. فقط جای چند نفر در شهر عوض شده است، سیستم حکومتی نیز هیچ تغییری نکرده است.

همانند کسی که یک کوه بزرگ بر سرش آوار شده باشد ناراحت و پریشان به مرور حوادث و وقایع پرداختم. پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که با همکاری با سازمان مجاهدین می توانم در راه تحقق آرمان های انقلاب 22 بهمن کوشا باشم. با توجه به اطلاعات قبلی که در رابطه با سازمان مجاهدین داشتم به هواداری و فعالیت برای این سازمان پرداختم. در مدت کوتاهی به یک هوادار حرفه ای و تمام وقت مبدل شدم که تمامی هم و غمش پیشبرد اهداف سازمان مجاهدین خلق بود. در اواخر سال 57 برای شناساندن سازمان مجاهدین دست به کار پخش اطلاعاتیه ها و کتابهای سازمان زدم. من به سازمان مجاهدین پیوستم تا جامعه بی طبقه توحیدی را در کشورم برقرار نمایم و همگام با

هم مسلک‌هایم علاوه بر عدالت اجتماعی یک انقلاب واقعی فرهنگی و سیاسی را در ایران محقق سازم.

آغاز هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران

روز 27 اسفند 57 پس از سالها تلاش برای بر پا کردن حکومتی مردمی خسته و با قلبی ملامال از درد و اندوه، همانند کسی که همه سرمایه اش بر باد رفته باشد، در گوشه اتاق کوچک و محقرم واقع در گوشه باغ خانه مان نشسته بودم. من در حسرت بر باد رفتن آرزوها و امیدهایم در رؤیای سنگینی فرو رفته بودم. ناگهان مادرم وارد اتاق شد و با همان زبان شیرین کردیش رو به من کرد و گفت: جان و دلم چرا در گوشه اتاقت خاموش و تنها نشسته ای و ماتم گرفته ای؟ تو که انقلاب می خواستی؟! انقلاب هم به ثمر رسید. چیزی هست که من نمیدانم؟ از ته دل آهی کشیدم و به او گفتم مادر جان این که انقلاب نیست. من و سایر ایرانیان برای این انقلاب نکردیم که فقط جای حکومتگران عوض شود، آنچه را که می بینید در حال شکل گرفتن است یک حکومت عقب مانده تر از حکومت پهلوی است. کسانی که از آگاهی هیچ بوئی نبرده اند آمده اند تا مردم را به ترقی و تعالی برسانند. کسانی که حتی نمی توانند حق و حقوق افراد خانواده خود را به رسمیت بشناسند می خواهند حقوق مردم ایران را به رسمیت بشناسند. انقلاب به بیراهه رفته است. اهداف اولیه انقلاب آزادی و برابری بود و حال از این اهداف خبری نیست. مادرم اندکی مرا دلداری داد و بمن توصیه کرد که تأمل داشته باشم. من همچنان مذهبی و معتقد به آرمانهای انقلاب بودم. با انتخاب سازمان مجاهدین

بعنوان سمبل خویش برای دست یابی به اهداف انقلاب به فعالیت های خویش ادامه دادم. کار خود را با پخش نشریه پیام خلق و کتابهای سازمان آغاز نمودم. پس از دستگیری سعادت‌ی و حماد شیبانی شهر مهران را پر از اعلامیه و اطلاعیه علیه این دستگیری ها نمودم. در همین زمان بود که مردم مهران بالاترین آشنائی را با سازمان مجاهدین کسب نمودند. به خاطر فعال بودنم در حرکت های ضد رژیم پهلوی بین مردم مهران فردی شناخته شده بودم. جو مذهبی، سنتی و عشیره ای حاکم بر شهر مهران پخش اعلامیه و روزنامه گروه های سیاسی را با مشکل فراوانی روبرو کرده بود. پخش نشریه بواسطه عضویت من در یک قبیله بزرگ کار آسانی بود. اگر حزب الهی ها می خواستند به من حمله کند با تمام اعضاء قبیله طرف بودند. به خاطر اینکه حزب الهی ها نمی خواستند با مشکلی روبرو شوند با من کاری نداشتند. نوروز سال 58 برای من و سایر هواداران سازمان مجاهدین در مهران آزمایش خوبی بود. من به همراه ده نفر از هواداران سازمان با برپا کردن دو چادر در امام زاده سید حسن برای اولین بار پنج شبانه روز اردوی تبلیغاتی برای سازمان مجاهدین برپا نمودیم. در این اردوی تبلیغاتی ما توانستیم در سطح بسیار گسترده ای سازمان مجاهدین را به توده های مردم بشناسانیم. در بساط ما کتاب های فراوانی از نویسندگان مختلف و سازمانهای هم عرض سازمان مجاهدین موجود بود. اکثر بچه ها نمی توانستند از مواضع و دیدگاههای ایدئولوژیکی و اقتصادی سازمان مجاهدین دفاع نمایند. هر شب که به جمع بندی کارهای انجام شده در طول روز می پرداختیم در رابطه با این اشکال بزرگ که هواداران مطالعه کم می کنند و سطح آگاهی آنها پایین است بحث میکردیم. ولی

برای رفع آن هیچ گونه راه حلی نداشتیم. برای سازمان مهم این بود که هواداران به کار اجرائی مشغول باشند. ما در آن اردوی پنج روزه شام، نهار و صبحانه فقط نان و پنیر و خوراک لوبیا خوردیم. اکثر هوادارانی که اردو را اداره می کردند حتی روزنامه مجاهد را هم مطالعه نمی کردند. افراد حزب الهی سعی می کردند با زیر فشار گذاشتن خانواده های ما مانع هواداری و کمک ما به سازمان مجاهدین شوند. در این راستا آنان نیز به موفقیت هائی هم دست یافتند، در ادامه این فشارها و تهدیدات خیلی از نفرات از هواداری سازمان کناره گیری نمودند. تنها کسانی به هواداری خود از سازمان مجاهدین ادامه دادند که تسلیم خانواده های خود نشدند و خانواده های آنان مجبور به حمایت از آنان شدند. احزاب و گروه های سیاسی چه مذهبی و چه غیر مذهبی سعی می کردند مواضع خود را در مقابل رژیم جمهوری اسلامی و سایر جریانات روشن نمایند. در این راستا ما نیز به عنوان هواداران سازمان مجاهدین به جایی رسیدیم که مواضع هواداران سایر جریانات مذهبی را هم قبول نداشتیم و معتقد بودیم که آنان لیبرال و فرصت طلب می باشند. اما برای من بسیار سخت بود با افرادی که سالها الگوی درستی و پاک دامنی و انقلابی گری برای من بودند قطع رابطه کنم و آنها را لیبرال خطاب نمایم. یکی از این افراد آقای قاسمی نجف آبادی بود. من هر هفته حتما یک بار به خانه او می رفتم و یا او به خانه ما می آمد. به خاطر اینکه به خط جنبش مسلمانان مبارز تمایل داشت رابطه ام را با او قطع کرده بودم. آقای قاسمی یک روز در خیابان مرا دید. به من گفت محمدرضا ما که سالها با هم مبارزه کردیم حال چرا رابطه ات را با من قطع کرده ای؟ بنظر من افراد باید همدیگر را

با هر عقیده و مرام مورد احترام قرار دهند. اگر قرار باشد که من مثل تو فکر کنم و تو هم مثل من که نمیشود. بنظر تو ما تنها زمانی میتوانیم با هم دوست باشیم و رابطه داشته باشیم که نظرات همدیگر را مطلقاً بپذیریم؟ آنوقت چه فرقی بین این دیدگاه با دیدگاه رژیم پهلوی وجود دارد؟ حرف های او در من کاری نبود، زیرا من از سازمان مجاهدین یاد گرفته بودم هر کسی صد در صد با ما نیست بر ماست و نمی تواند دوست خوبی برای ما باشد. متأسفانه ارتباط من با او قطع گردید. بعدها از مادرم شنیدم وی سال 60 زمانی که من دستگیر شده بودم از نجف آباد اصفهان برای ملاقاتم به ایلام آمده بود. او توسط دادگاه انقلاب ایلام برای چند ساعت دستگیر شده و مورد بازجویی قرار گرفته بود. بعداً آزاد و بدون ملاقات به نجف آباد برگشته بود. در دبیرستان دکتر علی شریعتی مهران با همکاری یکی از دبیرانی که هوادار سازمان چریک های فدائی خلق بود یک نشریه دانش آموزی بنام ندای مرزنشین راه اندازی نمودیم. این کار من بدون هماهنگی با تشکیلات سازمان مجاهدین بود. پس از چاپ اولین شماره از سوی انجمن جوانان مسلمان شاخه ایلام پیامی دریافت نمودم. در این پیام از من توضیح خواسته بودند که هدف از راه اندازی نشریه را شرح دهم. ضمناً میخواستند بدانند هدف تشکیلات چریک ها از راه اندازی این نشریه چیست. آنها میپرسیدند آیا چریکها می خواهند در بین دانش آموزان هوادار جذب نمایند؟ انجمن جوانان مسلمان شاخه ایلام از من خواست که او را تحت نظر بگیرم و تمام اعمال و رفتار او را به انجمن اطلاع بدهم. بعد از این پیام من تمام پیام های کتبی را که برای او فرستاده می شد باز می کردم و از محتوی آنها با خبر می شدم. سپاه پاسداران و

جهاد سازندگی مهران پس از چاپ چند شماره نشریه "ندای مرزنشین"، با انتشار اعلامیه ای از مسئولین آموزش و پرورش تقاضای توقیف نشریه را نمودند. برای سازمان کار اجرائی اصل بود و من بیشتر وقت خویش را صرف کارهای اجرائی برای سازمان می کردم. سازمان به من گفته بود اگر یک سال مردود شوم اشکالی ندارد. ولی در اوایل اردیبهشت سال 59 مسئول تشکیلاتی ام به من گفت: "تو باید در امتحانات سال چهارم تجربی خرداد ماه قبول شوی". من بسیار عصبانی شدم و گفتم تا موعد امتحان فقط یک ماه وقت دارم، او گفت چونکه در مهران شناخته شده هستی، رد شدن تو در امتحانات به ضرر سازمان است. زیرا مردم شهر می گویند نگاه کنید کسی که سمبل سازمان مجاهدین در شهر است نمی تواند درس بخواند و حال برای فرار از درس خواندن دست به این کارها می زند. آنها برایم وقت آزاد نمودند تا درس بخوانم. با هزار بدبختی و فشار خود را برای امتحانات خرداد آماده کرده و قبول شدم.

برای شرکت در متینگ انتخاباتی سازمان مجاهدین برای معرفی مسعود رجوی به عنوان کاندیدی ریاست جمهوری، همراه با تعدادی از بچه ها راهی تهران شدیم. پس از اینکه وارد انجمن مرکزی در 16 آذر شدیم، یک نفر از ما بنام بهزاد پورنوروز با بیش از 10 کارتون اعلامیه و پوستر مسعود رجوی همان روز به ایلام برگشت. بهزاد یکی از بهترین آموزگاران مدرسه ابتدائی بود که دوبار توسط رژیم دستگیر شد. بار دوم به اتهام ترور چند پاسدار در کرمانشاه دستگیر و اعدام شد. بعداً مشخص شد که وی در آن ترور دست نداشته است. گروهی از سازمان مجاهدین که از عراق وارد

کرمانشاه شده بود این ترورها را انجام داده بودند. یادش گرامی باد. پس از برگشت از تهران ما سراسر شهر مهران و روستاهای اطراف آن را از عکس و پوستر رجوی پر کردیم. هر کسی که از بیرون وارد شهر و روستاهای مهران می شد فکر می کرد که مردم شهر صد در صد هوادار سازمان مجاهدین هستند. غیر از ستاد سازمان مجاهدین در شهر هیچ کاندیدای دیگر ستاد تبلیغاتی نداشت. آثار تبلیغات گسترده ما حتی در فیلم هایی که تلویزیون عراق در اول جنگ پخش نمود بسیار عیان بود. پس از اتمام امتحانات نهائی سال چهارم علوم تجربی برای اینکه به صورت حرفه ای کار سیاسی را شروع نمایم وارد انجمن دانشجویان مرکز شدم. در آنجا مرا به کتابفروشی رهیار در خیابان کارگر وصل نمودند. من میبایستی هر روز در چهار راه داس و چکش (تقاطع بلوار کشاورز و خیابان کارگر) بساط کتاب فروشی بر قرار می کردم. در این چهار راه من تنها بودم و کسی مرا کمک نمی کرد. در طول دو روز چندین بار مورد هجوم حزب الهی ها قرار گرفتم. اینجا دیگر مهران نبود که به خاطر مسائل قبیله ای در امان باشم. پس از چند روز کار به کتاب فروشی رهیار اعلام نمودم، که من دیگر بساط نمی گذارم. بعد از این جریان چند ماهی آزاد بودم و برای سازمان کار نمی کردم تا اینکه در شهریور 59 فرودگاه مهرآباد مورد تجاوز هواپیمای عراقی قرار گرفت.

شروع جنگ عراق علیه ایران

ظهر 31 شهریور 59 پس از مطلع شدن از خبر حمله هوایی عراق به فرودگاه مهرآباد، خود را به جلو دانشگاه رساندم، مردم فکر می کردند

کودتایی صورت گرفته است. تا اینکه پس از وقفه کوتاهی رادیو تهران اعلام کرد که عراق حملات هوائیش را علیه ایران شروع نموده است. در ضمن رادیو اعلام کرد چند شهر مرزی نیز مورد تجاوز قرار گرفته و به اشغال رژیم عراق درآمده اند. مهران زادگاه من از جمله شهرهایی بود که مورد حمله و اشغال عراق قرار گرفته بود. با شنیدن این خبر ملتهب شدم. چهره تمامی افراد خانواده ام در جلو چشمانم مجسم شد. بیدرنگ با ماشین شب رو راهی ایلام شدم. وقتی به شهر ایلام رسیدم با خبر شدم که شهر مهران به تصرف عراق در آمده است و تمامی ساکنین مهران از جمله پدر، مادر، خواهر و برادرانم آواره دشت، بیابان و کوه های اطراف شهر شده اند. پس از یک روز جستجو توانستم خانواده ام را در مناطق کوهستانی ارگواز ملکشاهی پیدا کنم. آنها از تمام زحمات سالهای عمر خویش فقط یک کلمن آب جهت رفع تشنگی آنها در گرمای طاقت فرسای شهرریور مهران با خود آورده بودند. پدرم دارای چند بچه کوچک و دست و پاگیر بود. علاوه بر این مادرش هم نابینا بود. وقتی عراقیها به شهر حمله میکنند، وی فاقد هر گونه وسیله نقلیه بود. لذا تصمیم می گیرد اول بچه های کوچک و مادرم را به یک منطقه دور انتقال دهد و سپس مادرش را نجات بدهد. اما متأسفانه باید اذعان کنم که مردم مهران بواسطه عدم مقاومت نیروهای انتظامی، ارتش و سپاهی مستقر در مرز دست خالی و تنها گذاشته میشوند. نیروهای انتظامی زودتر از مردم مهران فرار میکنند. بهمین خاطر هم مادر بزرگ نابینایم و خیلی های دیگر تک و تنها و بی سرپرست در شهر جا میمانند و به اسارت عراقیها در میآیند. پدرم وقتی بر میگردد، میبیند که شهر در محاصره و کنترل عراقیها میباشد. ارتش عراق شهر مهران

را به اشغال خود در آورد و مادر بزرگ محبوب و دوست داشتنی ما را هم با خود بردند. از آن تاریخ تاکنون ما هیچ گونه اطلاعی از مادر بزرگ نداریم. برای کسب اطلاعاتی در مورد سرنوشت او حتی به سازمان های بین المللی بخصوص صلیب سرخ هم مراجعه نمودیم ولی از طرف دولت عراق هیچ جوابی دریافت نکردیم. از دست دادن مادر بزرگ بدین شیوه ضربه سنگین روحی بما وارد کرد. زیرا برایمان خیلی سخت بود که این چنین از مادر بزرگمان برای همیشه جدا شویم.

با شروع جنگ عراق و ایران داستان پناهندگی و غربت خیلی ها شروع شد. آوارگان از بخت برگشته مورد تحقیر و بدرفتاری مردم استان ایلام و حتی مسئولان امور هم واقع میشدند. مردم آواره مهران از فرط ناچاری به کوه های ایلام پناه آورده بودند. رژیم هیچ گونه امکاناتی در اختیار آوارگان قرار نمی داد. تا اینکه کم کم جاهایی برای آوارگان در حوالی شهر ایلام مشخص کردند. بدین گونه شد که مسئله آوارگی مردم مرزنشین بعنوان حقیقتی تلخ در سینه تاریخ ایران به ثبت رسید. آوارگان مهرانی که اصلاً برفی و سرمائی به چشم ندیده بودند اینک میبایستی در زیر چادر زندگی کنند. آری برای کسانی که در زمستان سرد در زیر چادر با کمترین امکانات زندگی نکرده اند، تصور و فهم این مشقتها کار آسانی نیست. در اولین زمستانی که بایستی همراه با خانواده خویش در زیر چادر زندگی می کردم، در روز 31 خرداد دستگیر شدم و زجر و شکنجه ناشی از واقعیت تلخ آوارگی و تحمل سرمای طاقت فرسای زمستان زیر چادر را من نیز به گونه ای دیگر پشت میله های زندان تجربه کردم.

مواضع سازمان مجاهدین در رابطه با جنگ عراق علیه ایران

پس از شروع جنگ عراق و ایران من نیز به دستور سازمان مجاهدین راهی جبهه های جنگ شدم. در آن زمان مردم شهرستان مرزی مهران در مرکز استان شهر ایلام سکنی گزیده بودند. مردم مهران توسط فرمانداری مهران مسلح و در گروههای مختلف راهی مناطق مرزی می شدند. من و تعدادی از هواداران سازمان در یک گروه همراه با تعدادی از مردم مهران راهی جبهه جنگ شدیم. فرمانداری مهران ما را تحویل ارتش در منطقه گلان داد. هنگامی که هوا تاریک شد، نیروهای ارتش مستقر در زیل کنجانچم تقاضای نیروی کمکی نمودند. من همراه با بیش از 100 نفر دیگر به خط مقدم جبهه اعزام شدم. همه ما به سلاح (ام - یک) مسلح بودیم. وقتی که حدود یک کیلومتر به خط مقدم نزدیک شدیم، ارتش عراق شروع به آتش باری نمود. با شروع آتش باری ارتش عراق بیش از 80 درصد نیروهای اعزامی به جای اینکه به جلو حرکت نمایند به عقب فرار کردند. کمتر نفراتی از افراد اعزامی باقی مانده به جلو پیش میرفتند. بجز از هواداران سازمان 2 تا 3 نفر هم از مردم محلی مهران با ما به خط مقدم رسیدند. در حالیکه فرمانده ارتش مستقر در زیل منتظر بیش از 100 نفر بود. فرمانده ارتش مستقر در منطقه زیل بدون اینکه جبهه عملیاتی را برای ما توضیح بدهد، ما را در سنگرهای مختلفی سازماندهی نمود. همان شب من نیز در یکی از سنگرهای مقدم به نگهبانی گمارده شدم. روز بعد در اثر آتش سنگین ارتش عراق به سنگر ما دو سرباز در دم کشته و من نیز مجروح شدم. یگان ارتش مستقر در ذیل هیچگونه سیستم پشتیبانی برای انتقال زخمی ها به پشت جبهه نداشت. پس از اینکه مجروح شدم،

توسط یکی از هواداران سازمان به پشت جبهه انتقال داده شدم. در حین انتقال ما به پشت جبهه، ارتش عراق آتش سنگینی روی سنگرها می ریخت. همزمان از سمت سنگرهای سپاه نیز به سوی ما شلیک می شد. یک نفر با دادن فحش های رکیک سعی می کرد که از عقب نشینی و رفتن نیروها به پشت جبهه جلوگیری نماید. آنان به سوی ما شلیک می کردند، ما راه خود را به سوی آنان عوض نمودیم. وقتی که به محل استقرار یگان سپاه رسیدیم، کسی که به سمت ما شلیک میکرد را دیدیم. فرد مذکور یک معلم بسیجی بود. او از دوستان من در سال های انقلاب بود که با هم در یک جبهه علیه دیکتاتوری پهلوی مبارزه کرده بودیم. وقتی او مرا دید که مجروح میباشم. از عمل خودش بسیار ناراحت و پشیمان شد. وی مرا به پشت جبهه و به بیمارستان انتقال داد. چند روز بعد پس از اینکه از بیمارستان مرخص شدم. سازمان برایم پیام فرستاد که باید مصاحبه ای انجام دهم، تا برای نشریه مجاهد فرستاده شود. یکی از مسئولین انجمن جوانان ایلام همراه با یک ضبط صوت به خانه ما آمد تا به انجام مصاحبه ای با سؤال و جواب های از پیش تعیین شده اقدام نماید. پس از یک هفته، مصاحبه برگشت خورد. زیرا در مصاحبه در رابطه با صدام و رژیم عراق از کلماتی استفاده شده بود که سازمان آنها را قبول نداشت. لذا مصاحبه باید دوباره انجام میگرفت و برای چاپ به تهران ارسال می گردید. در همین زمان (اواخر سال 59) سازمان گروه کوچکی از هواداران سازمان در ایلام را در یک تیم نظامی سازماندهی نموده بود که مسئول آن محمود از بچه های ملایر و دانشجوی رشته اقتصاد بود. سازمان از این تیم به عنوان تیم نظامی نام می برد. در نشست های تشکیلاتی محمود ما را اینگونه توجیه

می‌کرد که در جنگ نباید کشته شویم. وی گفت هدف ما از رفتن به جبهه این است که در بین مردم بگوئیم که ما نیز در جنگ شرکت فعال داریم. علاوه بر این شما باید سلاح و مهمات از جبهه به پشت جبهه انتقال و تحویل سازمان بدهید. در این رابطه من توانستم مقداری فشنگ، یک سرنیزه و یک قبضه سلاح (ام - یک) به سازمان تحویل بدهم. سلاح و مهماتی که من و سایرین به سازمان تحویل داده بودیم در سال 62 توسط سپاه کشف و ضبط گردید. در سال 1360 من با کمک سازمان در یکی از ادارات وابسته به شهرداری مشغول به کار شدم. یکی از هواداران سازمان بنام هدایت کریم بگی که روحیه نظامی گری داشت نیز در آنجا کار می کرد. او تحت مسئول جلال کیائی بود. اردیبهشت سال 60 مسئول بالای ما که جلال کیائی نام داشت به ما ابلاغ نمود که طرح تروری را برنامه ریزی نماییم. طرح ترور این بود که ما باید به اداره ارشاد اسلامی ایلام مسلحانه حمله می کردیم. پس از اعدام پاسداران نگهبان اداره، دستگاههای کپی رنگی را نیز مصادره می کردیم. مسئولم به من ابلاغ کرد که به اداره ارشاد اسلامی بروم و تمام راه های خروجی و ورودی را شناسائی نمایم. چندین بار برای کسب اطلاعات به اداره ارشاد اسلامی رفتم. با یکی از نفوذیهای سازمان تمام موارد امنیتی را بررسی نمودیم و به سازمان گزارش دادیم. طبق تحقیقاتی که کرده بودیم ما برای اجرای این طرح به 10 نفر نیرو و یک ماشین نیاز داشتیم. تعداد افرادی که از این اداره محافظت می کردند حدود 15 نفر بودند. در صورت عملی کردن این طرح میبایستی همه پاسداران و نگهبانان این اداره کشته میشدند. بعد از بررسی شرایط ما طی گزارشی به سازمان ابلاغ کردیم که کشته شدن

این تعداد پاسدار محلی در ایلام صد در صد به ضرر سازمان تمام خواهد شد. پس از این گزارش که توسط من و شهید هدایت کریم بگی تهیه شده بود، سازمان نیز طرح پیشنهادی را پس گرفت و طرح اجرا نگردید. جناح های حجتیه و سایر جناح های ارتجاعي هوادار رژیم در ایلام هر روز سعی می کردند در مقابل جذب نیروی سازمان حرکتی از خود نشان دهند.

30 خرداد سال 60 و زندان های جمهوری اسلامی

اوایل سال 60 آقای ابوالحسن بنی صدر می خواست از منطقه عملیاتی استان ایلام بازدید نماید. در همین زمان استاندار ایلام "ترکان" همراه با اداره ارشاد اسلامی، بنیاد شهید و عده ای از عشایر که در سازمان های سرکوب رژیم فعال بودند، طی نشستی در استانداری ایلام طرح ترور بنی صدر را در قبرستان امام زاده علی صالح طراحی نموده بودند. این طرح ترور توسط من و یکی از دوستانم کشف و توسط انجمن ایلام شب قبل از اجرای آن به سازمان اطلاع داده شد. با کشف طرح ترور و آمدن آقای بنی صدر با حفاظت از پیش تعیین شده، آنها نتوانستند کاری از پیش ببرند. ولی تعدادی از آنان خاک به سمت بنی صدر پرتاب کردند. این عمل باعث شد که مردم ایلام يك حرکت گسترده و خودجوش را در روز 25 خرداد راه اندازی کنند. پس از شکل گیری این تظاهرات سازمان سعی نمود سازماندهی آن را در دست بگیرد و به آن جهت بدهد و شعارهای خود را در آن مطرح نماید. به همین خاطر هواداران سازمان در گروه های کوچک چند نفره در میان تظاهرکنندگان مستقر شده و تلاش کردند شعارهایی نظیر (حزب چماق بدستان باید بره گورستان) و شعارهایی علیه بهشتی و سایر

سران حزب جمهوری اسلامی را به عنوان شعارهای محوری تظاهرات مطرح نمایند. ساعت 10 شب سپاه پاسداران با همکاری دادگاه انقلاب و سایر نیروهای سرکوبگر کنترل شهر را در دست گرفتند و اقدام به دستگیری تظاهرات کنندگان نمودند. حرکت اولیه رژیم این بود که افراد شناخته شده و با تجربه سازمان را دستگیر نماید. اگر چه افراد تشکیلاتی سازمان در ایلام شناخته شده بودند ولی سازمان بدون اینکه توجهی به دستگیری آنان بنماید. برای روز 30 خرداد بسیج عمومی داده بود. هوادارانی که چندین شب در خانه های اقوام خود بصورت مخفی زندگی کرده بودند. میبایستی روز 30 خرداد در ساعت مقرر که حدود 1 بعد از ظهر بود در میدان سعدی شهر ایلام جمع می شدند. رأس ساعت مقرر در میدان سعدی شهر ایلام شروع به شعار دادن نمودیم. هیچ کس به ما نپیوست. حزب الهی هایی که روز 25 خرداد در اثر حرکت عظیم مردمی درگوشه ای خزیده بودند و یا توسط مردم گوش مالی شده بودند، فرصت را غنیمت شمردند و با چماق به ما حمله نمودند. تعداد کل جمعیت حاضر در میدان کمتر از 50 نفر بود. پس از مقاومتی کوتاه و آمدن ماشین های سپاه و سایر نیروهای سرکوبگر رژیم ما پا به فرار گذاشتیم. در محل تظاهرات تعدادی از ما دستگیر و روانه زندان شدند. بر اثر دستگیری وسیع مسئولین و هواداران انجمن جوانان مسلمان ایلام، چندین عملیات پرتاب نارنجک و حمله مسلحانه در شهر صورت گرفت و در نهایت شهرتمام عیار به کنترل سپاه در آمد. بخاطر اینکه تمام نیروهای سازمان در شهر شناخته شده بودند، خیلی سریع توسط رژیم دستگیر شدند. شب 30 خرداد ما از رادیوهای خارجی شنیدیم که سازمان علیه رژیم اعلام جنگ

مسلحانه نموده است. پس از اعلام جنگ مسلحانه بیش از 80 درصد از هواداران سازمان در ایلام از جمله بخش کارمندی از سازمان اعلام جدائی نمودند و در حرکت های بعدی پس از 30 خرداد شرکت نکردند. بخش دانش آموزی، دانشجویی و افرادی که تمام وقت کار تشکیلاتی میکردند در مدت کوتاهی دستگیر و روانه زندان شدند. من نیز ساعت 10 صبح روز 31 خرداد توسط تیم شکار دادگاه انقلاب و سپاه دستگیر و روانه زندان سپاه پاسداران انقلاب ایلام شدم. وقتی که وارد زندان سپاه شدم تعدادی از بچه ها در زندان بودند که روز 30 خرداد دستگیر شده بودند. دستگیر شدگان روزهای قبل به زندان دیزل آباد کرمانشاه انتقال داده شده بودند. زندان سپاه درگوشه شمالی حیاط سپاه پاسداران ایلام واقع شده بود. این زندان دارای 3 سلول انفرادی بود. این سلولها توسط یک راهرو با هم در ارتباط بودند. علاوه بر این در قسمت ورودی سلول ها یک توالت و حمام هم بود. در رژیم شاه این سلولها برای 1 نفر درست شده بودند. طول و عرض سلولها حدود یک متر و نیم در دو متر بود. ولی در جمهوری اسلامی 5 تا 6 نفر زندانی در آن زندانی بودند. پس از یک هفته ما نیز توسط ماشین حمل گوشت درگروههای 5 تا 8 نفره به زندان دیزل آباد انتقال داده شدیم. مدتی که در ایلام بودیم، سپاه ایلام سیستم مشخصی برای بازجویی نداشت و هنوز خبری از دادستان و حاکم شرع نبود. در زندان دیزل آباد ما را به بند انقلاب و بند محکومین منتقل نمودند.

بند انقلاب و بند محکومین دیزل آباد

زندان دیزل آباد یکی از زندان های بزرگ غرب کشور می باشد که در زمان رژیم پهلوی

ساخته شده است. این زندان دارای چهار بند بود. دو بند آن کوچک و متعلق به معتادین بود که رو به روی بند انقلاب و محکومین واقع شده بود. بند محکومین متعلق به زندانیان بود که قتل، تجاوز، دزدی و سایر اعمال خلاف انجام داده بودند. بند انقلاب متعلق به محکومینی بود که مخالف نظام جمهوری اسلامی بودند. به علت اینکه تعداد معتادان دستگیر شده خیلی زیاد بود و زندانبانان با مشکل کمبود جا مواجه بودند، تعدادی از آنها را در بند انقلاب جا داده بودند. پس از ورود به زندان دینزل آباد، یک شب در قرنطینه نگه داشته شدیم. روز بعد ما را تحویل بند انقلاب دادند. مسئولیت زندان به عهده شهربانی بود. برخورد نیروهای شهربانی با ما خیلی خوب بود و جو بند نیز بسیار خوب بود. بند پر از کتاب های مختلف، رادیو و سایر امکانات مطالعه بود. کتابخانه بند نیز پر از کتاب های پایه ای و منبع بود. من حدود 20 سال سن داشتم. به همراه یکی دیگر از دوستانم در اتاق 4 طبقه دوم مستقر شدیم. مساحت اتاق حدود 3 متر در 2 متر بود که در آن دو عدد تخت دو طبقه گذاشته بودند. در همین فضای کوچک حدود 10 الی دوازده نفر زندانی دوران اسارت خود را میگذراندند. بغیر از سه نفر که سن آنها کمتر از 20 سال و سیاسی بودند، بقیه زندانیان این اتاق زندانیان معتاد بودند. هنگام ورود به بند مذکور به هر کدام از ما دو عدد پتوی سربازی دادند که چرک و کثافت سالیان دراز روی آن مشاهده می شد. شب فرا رسید و ما باید جایی برای خوابیدن پیدا می کردیم. در اتاق 4 یکی از افراد که سابقه زیادی در زندان داشت به ما توضیح داد که آش خور ها یعنی نفرات تازه وارد به زندان، باید اول در کریدور بخوابند.

اگر کسی آزاد شد، قدم به قدم باید پیشروی نمایند تا وارد اتاق شوند. ساعت 10 شب باید همه در اتاق و یا در محل خود آماده خوابیدن می شدند. ما نیز پتوهای اهدایی را استفاده نمودیم. چند ساعت که گذشت خارش وحشتناکی سراسر بدنم را فرا گرفت. خبر نداشتم که چه خبر است، با هزار بدبختی شب را به صبح رساندم. صبح که برای نماز صبح بیدار شدم. وقتی به توالی رفتم. متوجه شدم لباس زیرم مملو از شپش های سیاه و بزرگی است. لباسهایم را در آوردم. حدود یک ساعتی مشغول شپش کشی بودم. سپس به اتاق 4 برگشتم. چند روز کارمان این شده بود که چند ساعتی در توالی مشغول شپش کشی باشیم. تشکیلات زندان که در فاز سیاسی توسط هواداران درست شده بود. در یک نشست تصمیم گرفت که با سایر تشکل های سیاسی تماس برقرار نماید و یک طرح جامع علیه شپش در زندان تدوین کند. بالاخره تصمیم گرفتیم تا با زندانیان عادی صحبت کنیم و آنها را قانع کنیم در نظافت و شستشوی بند شرکت نمایند. در اتاقی که زندانی بودیم، بیش از 6 نفر از زندانیان، زندانیان با سابقه مواد مخدری بودند که سابقه اسارتشان به زمان شاه میرسید. یک نفر از آنان حدود 6 ماه بود که به حمام نرفته بود. وقتی که پایه تخت ها را نگاه می کردی شپش از پایه تخت ها بالا می رفت. من نیز به سهم خود با زندانیان عادی صحبت نمودم. با استفاده از مواد شیمیایی و شستشوی تمام وسایل و رفتن اجباری 2 بار در هفته به حمام پس از یک ماه موفق به ریشه کن کردن شپش در زندان شدیم. یکی از مسابقات در زندان این بود که هر فرد زیر پوش خود را در می آورد و اگر شپش نداشت جایزه ای دریافت می کرد. مشکل عمده ای که ما با زندانیان عادی

تا آخرین روزهای که با آنها در یک بند بودیم، مسئله غذا بود. آشپزخانه زندان برای هر اتاق يك قابلمه مشخص کرده بود که با آن غذا به بند آورده می شد. بعضی از زندانیان هنگام تحویل گرفتن غذا، با دست مالی کردن غذا آن را غیر قابل استفاده می کردند. ما برای صبحانه مقداری نان و پنیر تحویل می گرفتیم. اگر چه از لحاظ مقدار بسیار کم بود ولی هنوز چند ساعتی نخوابیده بودیم که چند نفر از هم بندهایمان آن را می خوردند. لذا برای حل این مشکل تصمیم گرفتیم مواد صبحانه را به میله های جلو اتاق آویزان نماییم. ولی این راه حل هم کارساز نبود. در نتیجه همیشه تعدادی از زندانیان اتاق گرسنه میماندند. در ماههای تیر و مرداد سال 1360 تشکیلات داخل زندان دیزل آباد کرمانشاه فعال بود. اگر چه فاز نظامی شروع شده بود. ولی تشکیلات داخل زندان طبق اصول مبارزاتی مبارزه در فاز سیاسی عمل میکرد. همه افراد عرضی و طولی با هم ارتباط داشتند. اولین تحلیل سازمان که توسط تشکیلات در زندان به ما ابلاغ گردید، این بود که افراد تشکیلاتی باید در مقابل بازجوها و دادستانی رژیم، موضع تهاجمی بگیرند و از مواضع سازمان و فاز نظامی دفاع کنند. دفتر سیاسی سازمان اعلام کرده بود که عمر رژیم فقط 6 ماه طول خواهد کشید. تمامی زندانیان نیز فکر میکردند در آینده ای نه چندان دور توسط خلق قهرمان ایران از بند رها میشوند. در همین راستا هم به چپ رویهای غیر اصولی در شرایط خفقان و تماماً پلیسی زندان مبادرت میورزیدند. بغير از نماز صبح که به صورت فردی خوانده می شد، نماز ظهر، عصر، مغرب و عشا به صورت جمعی در مسجد زندان برگزار می گردید. مکرر نماز پس از اجرای

نماز دعایی را که کاظم ذلانواری برای سازمان مجاهدین نوشته بود با صدای بلند می خواند. چندین بار که در حال نماز خواندن بودیم. نوریان رئیس زندان های غرب و بند انقلاب زندان دیزل آباد و حاج علانی مسئول تیم شکار در شهرهای کرمانشاه، زاهدان و مشهد دم در ایستاده و می گفتند برای رجوعی دعا نمایید. بدانید که همه شما در آینده نزدیک اعدام خواهید شد. پس از انفجار مقر حزب جمهوری اسلامی سازمان چندین عملیات در تیر ماه 60 در کرمانشاه و ایلام انجام داد. در یکی از شبهای گرم تیر ماه 1360 هنگامی که شب چهره مخوف و ترسناکش را بر ساکنان دیزل آباد کرمانشاه افکنده بود. مردانی نقاب پوش، پاسداران جهل و جنایت، سه قهرمان و دلاور زندانی را پای دیوارهای بلند دیزل آباد به خط کردند و سینه هایشان را آماج گلوله های خویش قرار دادند. دو نفر از آنان مارکسیست و یکی هم مجاهد بود. آنها با سرودن اشعار و سرودهای انقلابی و شعار زنده باد آزادی تیرباران شدند. نام یکی از اعدام شدگان علی سیفوری با نام مستعار کمال اهل سنقر و دیگری خانم معصومه دولت شاهی بود. شکنجه آزادیخواهان بطرز وحشیانه ای ادامه داشت. هر روز گروهی در خانه های تیمی توسط گروه شیت کرمانشاه دستگیر و به بهداری زندان و کارگاه قالی بافی منتقل می شدند. گروه شیت مخفف شورایی یاوران تهیدستان می باشد که توسط افراد هوادار انجمن حجتیه کرمانشاه علیه نیروهای مردمی و انقلابی تشکیل گردیده بود. ما در طبقه دوم بند انقلاب بودیم. وقتی که بچه ها در بهداری و کارگاه به هواخوری می آمدند. با نشان دادن پشت خود آثار شکنجه را به ما نشان می دادند. در شرایطی که دهها نفر بخاطر دفاع از مواضع

سازمان به جوخه های اعدام سپرده میشد، تحلیل جدید سازمان به ما منتقل شد. تحلیل جدید سازمان صد در صد مغایر با تحلیل اولیه سازمان بود. تحلیل جدید این بود که ما وارد يك اقیانوس شده ایم. اگر بدون در نظر گرفتن شرایط به جلو برویم. غرق خواهیم شد و اثری از ما باقی نخواهد ماند. ما باید 2 قدم به جلو و يك قدم به عقب برداریم. از همه بچه ها خواسته شد که اعلام نمایند که فقط نشریه خوان ساده بوده اند و اطلاعات سیاسی چندانی ندارند. این تحلیل زمانی به ما رسید که ما اولین بازجویی ها را انجام داده بودیم. در بازجویی های اولیه طبق تحلیل و سفارشات سازمانی، ما رژیم و سران آن را ارتجاعی نامیده بودیم و خود را به عنوان هواداران سازمان مجاهدین و مدافع جنگ مسلحانه معرفی کرده بودیم. حال پس از عوض شدن تحلیل سازمان مجاهدین ما میبایستی خود را نشریه خوان ساده معرفی می کردیم. ولی اگر رژیم از ما تقاضا میکرد که در یک مصاحبه تلویزیونی بر ضد سازمان مجاهدین افشاگری کنیم و یا به مسجد برویم و اعلام جدایی از سازمان مجاهدین بنمائیم از انجام آن خوداری و حتی حکم اعدام را هم بپذیریم. این تحلیل شامل حال بچه هایی که در خانه های تیمی دستگیر شده بودند نمیشد، آنها نمیتوانستند خود را به عنوان نشریه خوان ساده معرفی نمایند. این را نیز باید یادآوری نمایم که رژیم در اولین ماه بعد از اعلام جنگ مسلحانه سازمان مجاهدین دارای يك سیستم اطلاعاتی قوی نبود. سیستم اطلاعاتی رژیم در سال های 61 و 62 شکل گرفت. پس از انتقال تحلیل جدید سازمان دیگر خبری از نماز جماعت نبود، ولی تشکیلات داخل زندان همچنان فعال بود. شهریور ماه 1360 برای

محاکمه به ایلام انتقال داده شدیم. وقتی به زندان سپاه ایلام منتقل شدیم، متوجه شدیم چند نفر از مسئولین شورای "یک" انجمن جوانان مسلمان ایلام خود را به سپاه معرفی کرده اند. آنان به رژیم در رابطه با هواداران زندانی و آزاد به صورت کتبی و شفاهی اطلاعاتی داده بودند. وقتی من وارد زندان ایلام شدم، یکی از بچه ها سریعاً به من گفت در رابطه با تو اطلاعاتی داده ام، ولی از کار خودم پشیمانم. اگر برای بازجویی و محاکمه احضار شدم، ارتباطت را با من و سازمان نفی کن. اگر مرا صدا کردند من هم می گویم که دروغ گفته ام. البته کار به آنجا نرسید و همان اطلاعات داده شده برای آنان کافی و درست بود و هر چه من خودم را نشریه خوان ساده معرفی کردم مورد قبول قاضی که يك آخوند به اسم قدمی بود واقع نشد. قبل از محاکمه من، آخوند قدمی چندین نفر از هواداران بخش دانش آموزی را که سن آنها کمتر از 18 سال بود به جوخه اعدام سپرده بود. او تشنه خون بود. آخوند قدمی شبی بعد از یک محاکمه چند دقیقه ای حکم اعدام من و 2 نفر دیگر از هم سلولی هایم را نیز صادر نمود. دادستان دادگاه انقلاب ایلام فردی به نام نشاط بود. ساعت 6 عصر حکم اعدام ما ابلاغ شد. قرار بود ساعت 3 صبح حکم اجرا گردد. وقتی که وارد بند شدیم هر سه نفر غسل کردیم و منتظر سپردن به جوخه اعدام ماندیم. در حالی که منتظر اجرای حکم اعدام بودیم، چند تن از زندانیانی که شکنجه شده بودند به علت کمبود جا در محلی که هواخوری سر پوشیده زندان بود مستقر شده بودند، مشغول تماشای اخبار سراسری بودند. یکدفعه متوجه هجوم دیگر زندانیان به سمت تلویزیون و هواخوری شدم. سکوت عجیبی سراسر زندان را فرا گرفت و همه

نگاهها متوجه تلویزیون شد و مخبر تلویزیون اطلاعیه جدید دادستانی کل کشور را قرائت نمود. طبق این ابلاغیه جدید دادستانی دیگر هیچ حاکم شرعی حق دادن حکم اعدام زندانی را بدون فرستادن حکم اعدام به شورای عالی قضایی قم نداشت. بهمین خاطر ما نیز در آن شب اعدام نشدیم و حکم اعدام ما به قم ارسال گردید. پس از 2 هفته برای دو نفر ما حکم ده سال زندان و برای دیگری حکم ابد صادر شد. در همین زمان هدایت کریم بیگی یکی از هواداران سازمان مجاهدین و اهل هفت چشمه ایلام دستگیر شده بود. وی را شبانه روز به حکم قاضی قدمی شکنجه می کردند. ولی او هیچ اطلاعاتی نداده بود. هدایت مسئول من بود، و همچون کوه استوار و مقاوم بر سر مواضع خود ایستاده بود. سلاحها لو رفته بودند ولی هدایت همچنان بر سر مواضعش پافشاری میکرد. مسئول و زندانیان دیگری که شاهد این همه درد و رنج هدایت بودند از وی خواستند تا سلاحهای لو رفته را تحویل پاسداران ظلمت و سیاهی بدهد تا شاید کمتر جسم و روح او را بیآزارند. در نتیجه اصرار مسئول و دیگر زندانیان هدایت سلاحها را تحویل داد. اما این حرکت او نه از وقاحت و بیرحمی رژیم کاست و نه مانع از اعدامش شد. هدایت به دستور تشکیلات و اصرار هم بندهایش سلاحها را تحویل داد اما پس از تحمل شکنجه های طاقت فرسائی جانش را فدای آزادی مردم و میهن کرد. یادش گرامی و روحش جاودان باد. شیرمرد دیگری که باید از او یاد کنم، محمود ملایری بود. محمود زیر شکنجه های طاقت فرسا پاهایش چرک کرده بود ولی هیچ اطلاعاتی نداده بود. حاکم شرع قدمی می دانست که محمود مسئول نظامی بوده زیرا محمود خودش گفته بود که مسئول نظامی ایلام بوده ولی داغ حسرت حتی يك کلمه اطلاعات راهم روی دل حاکم

شرع قدمی و پاسداران میگذارم و همین طور هم شد. در اثر شکنجه های فراوان کلیه ها و سیستم خون رسانی محمود از کار افتاد. وقتی او را به بیمارستان سپاه منتقل نمودند. قلبش از کار افتاده بود. جنازه او را به سپاه انتقال دادند و در سپاه برای اینکه بگویند اعدام شده است. يك گلوله به مغزش شليك نمودند. محمود گفته بود اگر تمامی برگهای درختان گلوله شوند و بر پیکرم ببارند، راز خلق قهرمانم را که در سینه ام محفوظ نگه داشته ام فاش نخواهم کرد. محمود جاودانه ستاره ای است که بر تارک آسمان میهنم همیشه خواهد درخشید. آی وطنم ایران چه ستارگان و گوهران شب تابی که جانشان را نثار آزادی تو نکردند. فراموش نکن که چشمان منتظرشان منتظر تصمیم و انتخاب آگاهانه تو میباشد. در نتیجه شکنجه ها و جو رعب و وحشتی که رژیم در زندان ها حاکم کرده بود، بعضی از مسئولین تشکیلات استان ایلام و کرمانشاه مجبور به تسلیم در مقابل رژیم شدند. از افراد شورایی "يك" ایلام و کرمانشاه چند نفر ضمن همکاری با رژیم و دادن اطلاعات تشکیلاتی به تعقیب و شکار نیروهای سیاسی دیگر نیز پرداختند. از جمله می توان از تیم شکار حاجی علانی نام برد که چندین نفر از توابع های سازمان مجاهدین در آن شرکت داشتند و در شهرهای مشهد و بندرعباس، تعداد زیادی از بچه های چریک فدایی را دستگیر و یا به شهادت رساندند. تابستان سال 63 در زندان ایلام تشکیلاتی سازماندهی کرده بودیم که تمامی افراد همدیگر را می شناختند و در رابطه با همدیگر اطلاعات وسیعی داشتند. ما از خانواده های خود که برای ملاقات به زندان میآمدند پول میگرفتیم و توسط چند نفر از هواداران که تحت عنوان ملاقات فامیل به زندان میآمدند به بیرون از زندان و تشکیلات

بیرون انتقال میدادیم. در حالیکه شرایط مبارزه عوض شده بود ولی مسئولین سازمان در ایلام دستور راه اندازی تشکیلات جدیدی با همان شیوه قبلی مرسوم در فاز سیاسی داده بودند. افراد داخل و خارج زندان در رابطه با تمامی وقایع اطلاع داشتند و ارتباط مستقیم با همدیگر داشتند.

تابستان 63 دو نفر از زندانیان حین انتقال به بیمارستان فرار کردند. بعد از فرار از حمایت وسیع افراد تشکیلاتی خارج از زندان برخوردار شدند. این دو نفر چندین هفته در ایلام مانده بودند و با خوش خیالی به همه جا سر زده بودند. این دو نفر طی این مدت با همان شیوه معمول در فاز سیاسی با افراد تماس گرفته بودند و ناآگاهانه همه جا از خود رد پا جا نهاده بودند. نیروهای اطلاعاتی رژیم پس از چند ماه با دستگیری خواهر یکی از زندانیان فراری، بقول خودشان سوراخ دعا را پیدا و در مدت کمتر از یک هفته موفق به دستگیری تمام افراد بدنه تشکیلات خارج از زندان شدند. با موج گسترده دستگیریهای جدید رژیم به کسب اطلاعاتی در رابطه با تشکیلات داخل زندان نیز نائل شد. در نتیجه این اطلاعات مشخص شد که بچه ها از داخل زندان برای تشکیلات بیرون پول فرستاده اند و محل اختفای سلاح های سازمانی را هم به آنها گفته اند. رژیم با کسب اطلاعات جدید شروع به اعمال فشار، شکنجه، اذیت و آزار زندانیان نمود. نفراتی که رابط مستقیم تشکیلات زندان با تشکیلات خارج بودند، به زیر شکنجه کشانده شدند. ولی آنان مقاومت کردند. رژیم به خاطر فرار دو نفر از زندان، تمام کسانی را که در زمان فرار به آنان کمک نموده بودند مورد مجازات شدید قرار داد و 5 نفر از آنان را

اعدام نمود. حال سؤال اینجاست که چه کسی مسئول این جنایت است؟ شکی نیست که رژیم جنایتکار است. ولی جنایتکارتر از آن کسی است که بدون رعایت ضوابط حاکم در جامعه با به راه انداختن چنین تشکیلاتی جوانان را به پای جوخه اعدام میفرستد. پس از اعدام 5 نفر از هواداران تشکیلاتی بیرون از زندان، نفرات تشکیلات داخل زندان که راضی به همکاری با رژیم نبودند به زندان سپاه و دادسرای انقلاب منتقل شدند. در این بحبوحه فرمان 8 ماده ای خمینی مبنی بر تجدید نظر در احکام داده شده و در صورت نیاز عفو زندانیان صادر شد. لواسانی حاکم شرع سابق دادگاههای استانیهای غرب کشور مسئول بررسی پرونده های سیاسی غرب کشور شد. فرمان 8 ماده ای باعث گردید که بچه های داخل زندان اعدام نشوند. اکثر قریب به اتفاق زندانیان مشمول عفو قرار گرفتند. لواسانی حکم آزادی اکثریت را صادر نمود. ولی دادستان انقلاب ایلام آخوند ذاکری که قبلاً دادستان یکی از شهرهای شمال کشور بود موافقت نکرد و به جای حکم آزادی که لواسانی صادر کرده بود به هر کدام از ما 5 سال حکم زندان داد. در زندان ایلام هر کسی کوچکترین کاری در زندان انجام می داد چه ساختمانی و غیره به عنوان بریده از او نام برده می شد. یکی از بچه های توده که دکتر دندانپزشک بود در داخل زندان برای زندانیان کار می کرد. بچه های تشکیلات سازمان مجاهدین او را بریده و خائن می نامیدند. دلیل آنها این بود که وی برای رژیم کار می کند. درست در همین شرایط بود که مسئولین زندان به بچه های سازمان مجاهدین پیشنهاد کردند در صورت همکاری زندانیان با مسئولین زندان امکانات در اختیار آنان قرار می دهند که زندان را رنگ بزنند و قفسه بندی

نمایند. تشکیلات زندان در این شرایط به دو دسته تقسیم شد. اقلیتی که من نیز جزء آنها بودم مخالف هر نوع همکاری با رژیم و زندانبانان بود. تحلیل ما این بود که ما آزادانه به اینجا نیآمده ایم که حال در کارهای ساختمانی شرکت نماییم. تحلیل یک بام و دو هوای همزمانمان برای من قابل فهم نبود. آنها از طرفی کمک دکتر داندانپزشک به زندانیان و راحت کردن آنها از درد شدید دندان درد را که از طرف رژیم هیچ توجهی بدان مبذول نمیشد خیانت می نامیدند و از طرفی دیگر همکاری خود را عملی پسندیده می پنداشتند. ناگفته نماند که اکثر بچه های زندانی چندین ماه مجانی و تمام عیار برای مرمت کردن زندان کار کردند، به غیر از اقلیتی که تن به این کار ندادند. رژیم برای جلوگیری از فرار ما در نتیجه بمبارانهای هوایی توسط هواپیماهای عراقی در جریان جنگ شهرها که ممکن بود باعث ویرانی زندانها شود، تصمیم به انتقال ما به یکی از زندانهای مرکزی که فاصله زیادی با مرز داشت گرفت. در همین رابطه در اواخر سال 64 توسط چندین مینی بوس ما را به زندان ساحلی قم انتقال دادند. در آن زمان رئیس زندان یک افسر هوانیروز بنام آقای بنکدار بود. جو زندان ساحلی قم نسبت به زندان ایلام بهتر بود. در بدو ورود به زندان ما را در بندی که متعلق به روحانیون بود مستقر نمودند. این بند دارای چندین اتاق بود که توسط یک راهرو به هم وصل می شدند. تمام طول روز از نعمت هواخوری بهره مند بودیم، در حالیکه در زندانهای ایلام فقط هنگامی اجازه رفتن به هواخوری را داشتیم که زندانبانان می خواستند، آنهم یک ساعت در روز. در ایلام گاهی چندین هفته از هواخوری محروم میشدیم. ما در زندان ساحلی قم از

امکاناتی که روحانیون زندانی داشتند استفاده می کردیم، از جمله رادیوی آنان. جو زندان ساحلی قم یک جو توایی بود. با آمدن ما جو برگشت و رادیکال شد. بخاطر جلوگیری از تأثیرات بیشتر ما بر روی زندانیان ما را سریعاً به زندان دیزل آباد، بند انقلاب انتقال دادند. این سومین باری بود که من به زندان دیزل آباد انتقال داده می شدم. بمحض ورود به زندان متوجه دگرگونیهای زیادی شدم. زندانیان خط سوم (راه کارگر، پیکار، رزمندگان...) بخاطر لو رفتن تشکیلاتشان و در نتیجه شکنجه های زیاد توای شده اند و یک جبهه قوی به اسم توابین در زندان به وجود آورده اند. جو خفقان حاکم در بند زیستن در میان چهاردیواری را بیشتر و بیشتر طاقت فرسا میکرد. من برای در هم شکستن این فضای مسموم برنامه ای برای تحویل سال تهیه دیدیم. توابین زندان در قسمت جلوی بند سفره ای انداخته بودند. ما هم در قسمت آخر بند سفره ای انداخته بودیم. ما از همه درخواست نمودیم هر چه دارند سر سفره نروزی بگذارند. هر چه به ساعت تحویل سال نزدیک می شدیم به تعداد افراد افزوده می شد. در این شب دیگر خبری از خط سیاسی و گروهی نبود. همه زندانیان گرد سفره بزرگی جمع شدند و فارغ از جو خفقان آور حاکم به جشن، سرور و پایکوبی مشغول شدند. تنها گروهی که در شادی ما شریک نشد، زندانیان هوادار کومله بودند. مراسم تحویل سال با کمک و مساعدت همه زندانیان با شور و شکه فراوان برگزار شد. این حرکت باعث تقویت روحیه زندانیان شد. روز بعد نوریان رئیس زندان من و چند نفر دیگر را چند روز در محوطه حیاط زندان در حالیکه هوا سرد و برف زیادی باریده بود به انتظار نگه داشت. پس از 3 روز انتظار در هوای سرد و یخبندان در

نهایت به دفتر نوریان احضار شدیم. بعد از این همه انتظار تنها جمله ای که نوریان گفت این بود که ما میبایستی مواظب رفتارمان باشیم زیرا شمشیر اسلام بالای سر ما حاکم بود. اگر از زندان دیزل آباد و مقاومت دیگر زندانیان بخواهم چیزی بیان کنم، جا دارد که از هم زندانی مقاوم کمال دباغ عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات کردستان یادی نمایم. او همانند کوه در مقابل تمام شکنجه های رژیم مقاومت نمود و در نهایت به جوخه اعدام سپرده شد. کمال نمونه ای از ایثار، شهامت و مقاومت مردم در زنجیر ایران بود. رژیم او را برای مدتی طولانی در سلول های انفرادی و محل های نمودر محبوس نگه داشته بود تا به همکاری با رژیم تن بدهد. او تمام شکنجه ها را به جان خرید و در نهایت به بیماری سل استخوان مبتلا گردید و در نهایت در زندان دیزل آباد اعدام گردید. یادش گرامی باد.

آزادی از زندان

پس از 5 سال و چندین ماه اسارت در زندانهای مختلف با وثیقه ای که پدرم برایم گذاشت در خرداد ماه سال 65 آزاد شدم. پس از آزادی از زندان دیزل آباد کرمانشاه میبایستی جهت معرفی به اداره اطلاعات کرمانشاه مراجعه می کردم. پس از آن نیز هفته ای یک بار در روز مشخصی طبق دستور دادستانی وقت خود را به اداره اطلاعات ایلام معرفی می کردم. من بدون دریافت اجازه از اداره اطلاعات ایلام حق خروج از شهر ایلام را نداشتم. چند روز پس از آزادی از زندان با همکاری تعدادی از زندانیان آزاد شده تصمیم به تشکیل يك هسته تشکیلاتی گرفتیم. هدف اصلی هسته ارتباط با سازمان مجاهدین در عراق بود. در ادامه موفق شدیم که يك هسته

انتقال نیرو به عراق سازماندهی نمائیم. ارتباط ما با سازمان برقرار گردید. این هسته حدود یک سال فعال بود. در نهایت به فرمان سازمان سایر اعضا هسته ایران را ترک و به عراق عزیمت کردند.

خروج از ایران تا پیوستن به ارتش رجوی در عراق

رادیو صدای مجاهد و سیمای مقاومت رجوی مستقر در عراق شب و روز جهت جذب نیرو تبلیغ می کردند. این دو وسیله ارتباطی که از طرف دولت عراق به لحاظ مالی تقویت میشد، هرروزه با تدارک برنامه های احساسی و مهیج جوانان را تشویق به ترک ایران و دفاع از آرمانهای انقلابی مینمودند. در طی این برنامه ها از ایرانیان خواسته میشد با هر وسیله ممکن که شده از مرز ایران بگذرند و خود را به عراق برسانند. ضمناً طی این پیامها توصیه میشد که خود را هوادار سازمان مجاهدین خلق معرفی کنید. آنها ادعا میکردند اگر نیروهای عراقی بفهمند که شما از هواداران سازمان مجاهدین خلق هستید، در اولین فرصت ممکن شما را تحویل قرارگاههای سازمان مجاهدین خواهند داد. این ادعای سازمان مجاهدین برای کسانی که این راه را طی نکرده اند بسیار منطقی و درست بنظر می رسد. اما وقتی پای عمل به میان آید آنوقت است که بدبختی و فلاکت شروع می شود. تا بیایی ثابت کنی که از هواداران سازمان مجاهدین هستی پوست از کله ات بیرون کشیدند و شکنجه های بسیاری را متحمل و زندان های بیشماری را هم ملاقات نموده آید. بعد از تحمل همه این بدبختیها شاید برای مسئولین سازمان امنیت عراق روشن شود که تو جاسوس رژیم ایران نیستی و برای کمک به سازمان

مجاهدین به عراق آمده ای. بعد از طی این مراحل و بعد از گذر از هفت خان رستم نعلش تو را به سازمان مجاهدین تحویل می دهند. به همین جهت این داستان را از لحظه شروع تا خروج از عراق در دو بخش شرح خواهم داد. در قسمت اول خروج از مرز و اسارت توسط ارتش عراق را شرح خواهم داد و در قسمت دوم زندانی شدنم را در زندان های عراق و تبعیدگاه رمادی تا پیوستن به سازمان مجاهدین به رشته تفسیر خواهم کشید.

قبل از پرداختن به شرح داستان باید به این نکته اشاره کنم که سازمان مجاهدین چرا در پیام خود پیوستن به ارتش رجوی از سختی ها و مشکلات راه و به خصوص فاصله زمانی ورود به عراق تا مرحله وصل به سازمان مجاهدین سخنی به میان نمی آورند. اینکه رژیم صدام و هر رژیم دیگر هر فردی را که بطور غیر قانونی وارد خاکش شود به دیده جاسوس می نگرد امری بدیهی و مسلم است. اما دلیل سازمان مجاهدین از کتمان حقایق و سرپوش نهادن به روی قضایا و مراحل واقعی فرار از ایران، معرفی کردن خود به مقامات عراقی و وصل به سازمان مجاهدین چیست؟ در اینجا لازم می بینم قدری این قضیه را بشکافم. اول اینکه دولت عراق برای کسب اطمینان از افرادی که از طریق مرزهای عراق قصد وصل به سازمان مجاهدین را داشتند، شخصاً تحقیقات به عمل می آورد. دولت عراق بعد از کسب اطمینان مطلق از بیخطر بودن پناهندگانی که خواهان وصل به سازمان مجاهدین بودند آنها را به سازمان مجاهدین تحویل میداد. به عبارتی دیگر عراق و یا هر کشور دیگر به اپوزیسیونی که پناه داده اند تا این حد اعتماد ندارد که مسایل امنیتی کشور خود را به دست آنها بسپرنند و یا با آنها

تقسیم کنند. حال سؤال این است که چرا سازمان مجاهدین به این مسئله اشاره نمی کند؟
به نظر من دو دلیل می تواند داشته باشد:

1 - اگر سازمان مجاهدین در پیام خود مراحل وصل نیرو، بخصوص گرفتار شدن افراد در بدو ورود به عراق در چنگال سازمان امنیت عراق را بازگو کند، هیچ دیوانه ای حتی ایدئولوژیک ترین هوادار سازمان مجاهدین هم حاضر به پذیرش این ریسک خطرناک نخواهد شد.

2 - دلیل دیگر این است که هر نیرویی پس از گذراندن این مراحل ذلت بار و درد آور مقاومتش برای تحمل روابط نابرابر و خفت آور سازمان مجاهدین بالا می رود. به عبارت دیگر سازمان مجاهدین قبل از اینکه نیروئی به آنها وصل شود مرگ را به او نشان می دهند تا به تب راضی شود. حتی ممکن است که سازمان مجاهدین با رژیم عراق در این رابطه هماهنگی هم کرده باشند که اول عراقی ها نیرو را تحویل بگیرند و سپس او را به سازمان مجاهدین تحویل بدهند. پس از آزادی از زندان به کمک دیگر افراد زندانی آزاد شده در ایلام هسته خروج نیرو را بنیان گذاشتیم. برای این کار یک افسر ارتش را در منطقه میمک ایلام عضو گیری نمودیم. این افسر در مرحله اول توانست دو نفر از زندانیان آزاد شده را از مرز صالح آباد خارج کند. پس از خروج گروه اول نیروهای اطلاعاتی رژیم خیلی فعال شدند تا سر نخ قضیه را پیدا کنند.

با خروج گروه اول، حساسیت های پاسداران رژیم نیز افزایش پیدا کرد. در همین هنگام پیامی از طرف رجوی خطان به تمامی هواداران و نیروهای سازمان مجاهدین در داخل کشور صادر شد. مضمون پیام رجوی این بود که دیگر مانند در ایران خیانت محسوب می شود و تمامی نیروها

به هر طریقی که شده بایستی از ایران خارج و به سازمان مجاهدین پیوندند. پس از شنیدن این پیام ما نیز تصمیم به خروج از ایران را گرفتیم و در فروردین ماه 1366 از کشور خارج شدیم. همسر و دخترم از مرز بازرگان با پاسپورت خارج شدند. خودم همراه با نفر نفوذی ارتش و یکی دیگر از هواداران سازمان مجاهدین با لباس نظامی راهی صالح آباد شدیم. در امامزاده علی صالح ما منتظر افسر ارتش بودیم. در این زمان که حدود ساعت 1 بعد از ظهر بود چندین نفر از افراد حزب الهی نیز برای زیارت آمده بودند. آنها از ما سؤال کردند برای چه به اینجا آمده اید. ما در جواب گفتیم برای زیارت آمده ایم. بعد از اندکی افسر ارتش با یک تویوتای ارتشی آمد و به ما گفت به سمت روستای ریکا واقع در صالح آباد پیاده حرکت کنیم. در بیرون روستا ما سوار ماشین تویوتا شدیم. در زیر یک پل جلوتر از پست بازرسی لباس ها را عوض کردیم. لباس های شخصی را در همانجا جا گذاشتیم. افسر ارتش چون مسئول لجستیک یکی از گردان ها بود در پست های بازرسی بدون این که راجع به افراد همراه از او سؤال شود رد می شد. ساعت 3 بعد از ظهر به یکی از مقرهای ارتش در نزدیک میمک رسیدیم. در آنجا وقتی که وارد مقر فرماندهی شدیم چند نفر از افراد زیر دست او از من سؤال نظامی می کردند. در آن شرایط من چیزی از مسایل نظامی بلد نبودم به همین خاطر او ما را سریع به تپه های اطراف برد. هوا در حال تاریک شدن بود. ما از شیارهای میمک به سمت شور شیرین حرکت کردیم. تا ساعت دو صبح به راه خود ادامه دادیم. چون هوا تاریک بود و ارتش ایران و عراق گاه گاهی شلیک می کردند مجبور شدیم در وسط نیروهای

ایران و عراق توقف نماییم. در قسمت سایه دره توقف نمودیم. هوا بسیار سرد بود و ما برای گرم نگه داشتن خود به روی پاهایمان خاک می ریختیم. وقتی که هوا رو به روشنی نهاد ما نیز به سمت نیروهای عراق حرکت نمودیم. آب رودخانه شور شیرین خیلی بالا بود. راهی که بتوانیم به پایین رودخانه برویم وجود نداشت. لذا مجبور شدیم که این ریسک را بپذیریم و به سمت نیروهای ایرانی حرکت کنیم تا شیب کمتر شود. پس از این که شیب کم شد به آن طرف رودخانه رفتیم و به نزدیک صف مقدم نیروهای عراقی رسیدیم. با صدای بلند و با بلند کردن زیر پوش سفید خود علامت دادیم که ما از نیروهای سازمان مجاهدین می باشیم. پس از 20 دقیقه یک نفر از سنگر بیرون آمد و گفت همانجا توقف نمایید و جلو نیایید. خوشبختانه چون افسر ارتشی همه فوت و فن نظامی را بلد بود، به ما گفت حرکت نکنند این جا تمامش میدان مین است. نیروهای عراقی اصرار داشتند که ما با حرکت به جلو روی مین برویم و از شر ما راحت شوند. ولی ما حرکت نکردیم و در نهایت به آنان گفتیم که تا کسی به پایین نیاید و ما را راهنمایی نکند ما به بالا نخواهیم آمد. همینطور هم شد. بالاخره با هدایت مستقیم یکی از عراقیها به مقر آنان رفتیم. سپس ما را به سنگر فرماندهی انتقال دادند. در آنجا ساعت ها مورد بازجویی قرار گرفتیم. آنان سعی می کردند در رابطه با کارخانجات مواد غذایی، نظامی و مقرهای نظامی اطلاعات کسب کنند. ما در آن شرایط فکر می کردیم که این عمل جاسوسی است. به همین خاطر اظهار بی اطلاعی می کردیم. البته افسر ارتشی همراه ما طرح عملیاتی را که ارتش در منطقه میمک در دست اجرا داشت لو داد و رادیو فارسی عراق هم این طرح عملیاتی را افشا نمود.

آغاز شکنجه در زندانهای عراق

پس از چند ساعت بازجویی فکر کردیم حال آنچه را که از رادیو مجاهد شنیده ایم به واقعیت می پیوندد و ما را تحویل سازمان مجاهدین می دهند. اما خبری از سازمان مجاهدین نبود. ما را در يك اطاق زندانی کردند و مقداری غذا نیز به ما دادند. پس از چند ساعت سربازان عراقی همراه با يك درجه دار وارد اطاق ما شدند و تمام وسایل خواب را همراه خود بردند و به ما فقط دو عدد پتوی کثیف دادند. ما در مقابل آنان نمی توانستیم مقاومت کنیم. آنان ما را تهدید کردند و گفتند اگر حرف بزنید شما را می کشیم. درجه دار عراقی گفت مثل اینکه تحفه آورده اید. شما طرفدار هر کسی باشید دشمن ما هستید و از پیش خمینی آمده اید و ایرانی می باشید. وقتی این حرف ها را شنیدیم احساس کردیم که با دست خود به دام دشمن افتاده ایم. اضطراب شدیدی به ما دست داد. افسران عراقی برای زهر چشم گرفتن از ما يك پرسنل ارتشی عراقی را به اطاق ما آوردند و در مقابل چشمان ما شکنجه کردند. آنقدر او را شکنجه کردند تا بی هوش شد. پس از این که آنان از اطاق بیرون رفتند ما با فرد عراقی شکنجه شده صحبت کردیم. از او پرسیدیم چه کاری کرده که اینگونه مورد غضب عراقیها واقع شده است؟ او قصد فرار از عراق و رفتن به ایران را داشته بود. اما طرح او لو رفته بود و متعاقباً دستگیر شده بود. روز بعد ما را دستبند زدند و چشمانمان را هم با چشم بند بستند و با يك کامیون ارتشی ما را محلی دیگر انتقال دادند. در این محل ما را در يك خانه امنیتی جا دادند. ما فهمیدیم که این محل در قسمت شمال بغداد واقع و

دارای دو طبقه بود که توسط نیروهای لباس شخصی محافظت می شد. ما بمدت چندین هفته در آنجا زندانی بودیم. افراد استخبارات از زندانیها بیگاری می کشیدند. یک روز یک افسر عراقی پیش من آمد و گفت برو بیرون و ماشین مرا بشوی. من گفتم من برای این کار به عراق پناهنده نشده ام. پس از این جواب فرد استخباراتی رابطه اش با من بد شد و سعی می کرد با شیوه های مختلف مرا اذیت کند. پس از تکمیل بازجویی ها ما را چشم بسته به یک مکان دیگر انتقال دادند. وقتی که چشممان را باز کردیم خود را در یک زندان مخوف دیدیم. ما را در یک بند که راهرویی دراز داشت و در یک طرف آن سلول های انفرادی چند نفره بود جا دادند. زندانبان گفت شما فقط 3 بار در روز حق رفتن به دستشویی و توالت رفتن را دارید. اگر در بزنید تنبیه خواهید شد. سلول تاریک و در آن فقط چند عدد پتوی سیاه سربازی بود. پس از چند ساعت شپش ها حمله کردند. نزدیک شام که شد در یک ظرف که شبیه سطل بود مقداری غذا به قول خودشان (تشریب) یعنی آبگوشت و چند عدد سمون (نان) که از سنگ هم سفت تر بود به ما دادند. از فرط گرسنگی مجبور بودیم بخوریم. از اینکه نمی دانستیم در کجا هستیم سخت نگران و ناراحت بودیم. دو نفر از ما که هر کدام بیش از 5 سال از عمر خود را در زندان های رژیم سپری کرده بود. وقتی این زندان را با زندانهای رژیم جمهوری اسلامی مقایسه می کردیم. میدیدیم که بغیر از شکنجه های وحشتناک زندانهای عراق محیط و ساختمان زندان های ایران مناسبتر از این زندانها است. غذای زندانهای ایران دارای کیفیت بهتری در مقابل زندانهای عراقی ها بود. رنج و درد اینکه ما در اینجا اعدام شویم و صدای مان هم به جایی

نرسد و کسی هم خبردار نشود از همه بدتر و بیشتر بود. صدای نظامیان عراقی که سربازان را آموزش می دادند به گوش می رسید و نشان می داد که اینجا سرباز خانه است. ساعت 8 شب بود از سلول بغلی صدای زمزمه ترانه فارسی بگوشمان رسید. بسیار خوشحال شدیم. ما نیز در جواب شروع به خواندن سرودهای سازمان کردیم.

پس از مدت کوتاهی یک جوان 22 ساله بالای دیوار وسط سلول آمد و شروع به صحبت کردن با ما نمود. وی از افرادی بود که در جنگ اسیر شده بود. وی از ما سؤال کرد که از کجا آمده ایم و این جا چه کار می کنیم. ما شرح حال خود را بیان کردیم. سپس از او سؤال کردیم که این جا کجاست و او چه کسی است و اینجا چکار میکند. جوان مذکور قاتل یک استوار ارتشی اسیر ایرانی هم بندش بود. جوان مذکور بخاطر نا مردیهای هم بندش او را به قتل رسانده بود. استوار اسیر ایرانی هم خودش به اسیران کم سن و سال ساکن کمپ تجاوز جنسی کرده بود و هم اینکه هر شب تعدادی از اسیران جوان را برای افراد ارتش عراق به مقر آنان جهت کامجویی برده بود. این جوان نیز پس از سالها تجاوز تاب تحملش تمام شده بود و با عده ای از همان تجاوز شدگان تصمیم می گیرند که در یک شب استوار ارتشی را با طناب خفه کنند. این جوان و همکارانش اول به اعدام محکوم می شوند اما با دخالت صلیب سرخ از اعدام شان صرف نظر می کنند. اسیر ایرانی برایمان توضیح داد این زندان العامریه بغداد است که از مخوف ترین زندان های عراق می باشد. این زندان در وسط یک پادگان نظامی واقع شده است. در طول روز زندان فوق العاده گرم می شد و شب رو به سردی می نهاد. نزدیک صبح سرمایش مانند گرمای روز غیر قابل تحمل

می شد. ما به اندازه کافی روپوش نداشتیم و از سرما به خود می لرزیدیم. این جوان شرح داد که تعداد زیادی از ایرانیان اسیر در این زندان بسر می برند که صلیب سرخ جهانی از آنان خبر ندارد. نگهبان در سلول ما را باز کرد و با چشم بند ما را به درب ورودی پادگان هدایت نمود. ما توسط یک خودرو ارتشی و همراه دو سرباز عراقی به رمادیه انتقال دادند. در رمادیه ما را تحویل زندان دادند. رمادیه مرکز استان انبار است. زندانبانان ما را از چند درب آهنی تو در تو عبور دادند و در یک اتاق 6 در 4 جا دادند. این اتاق یک هواخوری 10 در 10 متری داشت. اتاق چنان پر از جمعیت بود که برای ما جا نبود. در زندان ما مورد استقبال هموطنان کرد ایرانی قرار گرفتیم. این افراد مخالف رجوی و سازمان او بودند. آنان جمع کوچکی بودند که سایر زندانیان از آنها حساب می بردند. این دوستان برای ما جا باز کردند و با خوش روئی از ما پذیرائی کردند. اتاق آنقدر کوچک بود که باید بطور شیفتی می خوابیدیم. عده ای از زندانیان که وضع بهتری داشتند زندانیان بی بضاعت را به نوکری خود استخدام کرده بودند.

در این زندان افراد کم سن و سال مورد تجاوز زندانیان عراقی قرار می گرفتند. هیچ شرم و حیا و ملاحظات عرفی و اجتماعی در زندان وجود نداشت. بعضی ها جلو چشم بقیه مورد تجاوز قرار می گرفتند. غذا به اندازه کافی وجود نداشت. چای و نوشیدنی را باید خودمان می خریدیم. اگر کسی پول نداشت پس از مدتی دچار سوء تغذیه می شد. خوشبختانه افراد کرد ایرانی زندانی از هر لحاظ چه مادی و چه معنوی از ما حمایت می کردند. زیرا برای آنان مورد سر شکستگی بود که ما بدون غذایمانیم و

یا مورد ظلم اعراب زندانی قرار بگیریم. توالیت و حمام نیز وصل به اتاق بود و همیشه فاضلاب توالیت و حمام تمام محوطه را پوشانده بود. از سیفون و نظافت خبری نبود و بوی گند توالیت توی اتاق پیچیده بود. انواع بیماری‌های پوستی در زندان غوغا می‌کرد. پس از یک هفته ما را صدا زدند و با یک ماشین ارتشی راهی کمپ التاش در رمادی شدیم. در کمپ التاش پس از این که از ما انگشت‌نگاری و نام‌نویسی کردند با مقدار اندکی پول ما را به مقرر سازمان مجاهدین که در کمپ بود تحویل دادند.

انتقال تمام نیروها از پایگاه های مرزی و به قرارگاه اشرف

هر روز رابطه سازمان مجاهدین با دولت عراق به هم نزدیکتر می‌شد و این خود باعث می‌گردید که نیروهای کرد عراقی که با رژیم صدام حسین در حال مبارزه بودند از سازمان مجاهدین دل‌خوشی نداشته باشند. نزدیکی سازمان مجاهدین به صدام باعث سرد شدن رابطه احزاب و سازمان‌های سیاسی نظامی کرد عراقی به سازمان مجاهدین و در نهایت درگیر شدن این نیروها با سازمان مجاهدین در مناطق تحت کنترل آنان شده بود. در ادامه این درگیریها سازمان مجاهدین مجبور به تخلیه تمام پایگاه‌های مرزی و استقرار در قرارگاه اشرف در نزدیک بغداد شد. البته این جابجایی نیرو فقط شامل مناطق کردنشین نبود. بلکه پایگاه‌های سازمان مجاهدین در مناطق شعیه نشین در جنوب نیز به قرارگاه اشرف انتقال پیدا کردند. رجوی این جابجایی را این‌طور توجیه نمود که ما می‌خواهیم عملیات گسترده‌ای راه بیندازیم. لذا لازم است که تمام نیروها در یک قرارگاه باشند.

پس از دستور رجوی ما که در پایگاه آموزشی ضابطی در یک قلعه نظامی عراقی در کرکوک مستقر بودیم، راهی قرارگاه اشرف در نزدیکی شهر خالص شدیم. بعد از تخلیه قرارگاههای مرزی دیگر مجاهدین دارای هیچگونه پایگاهها مرزی نبودند. از سال 1367 به بعد سازمان مجاهدین در قرارگاه اشرف واقع در چند کیلومتری بغداد مستقر بودند. نه در مرز ایران و عراق.

اما سازمان تا همین حالا هم می گوید ما در قرارگاه های مرزی مستقر هستیم. این برای من همواره سؤال است مگر قرارگاه مرزی چند کیلومتر با مرز فاصله دارد. در حالیکه فاصله قرارگاه اشرف تا نزدیکترین مرز بین المللی ایران و عراق حدود 2 ساعت راه با ماشین می باشد.

پس از ورود به قرارگاه یک روز به خاطر اینکه نمی توانستم از فاصله دویست متری خوب تیراندازی نمایم مرا به بغداد نزد دکتر چشم فرستادند. پس از معاینه دکتر به من گفت که شماره چشم من 2 می باشد. ولی من تا آنزمان بخاطر نزدیک بینی متوجه ضعف چشم نشده بودم. بعد از انجام معاینه دکتر چشم پزشک برای صرف نهار به سرپل سازمان مجاهدین پایگاه ازهدی در خیابان ابونضال رفتم. در حال نهار خوردن بودم که متوجه ورود چند خانم با فرزندانشان به پایگاه شدم. با دیدن این خانمها و بچه ها احساس عجیبی به من دست داد. از پشت که به آنها نگاه کردم احساس کردم دخترم عاصفه را میبینم. غذا را رها کردم و به آنها نزدیک شدم. هر چه نزدیکتر می شدم احساس می کردم که این دختر بچه همان عاصفه دوست داشتنی خودم است که حالا اینجوری بزرگ شده است. من عاصفه را وقتی 4 ماه داشت همراه با مادرش از مرز

بازرگان به ترکیه فرستاده بودم و خودم از طریق مرز عراق همانطور که در بخش های قبلی توضیح دادم وارد عراق شده بودم. چون صد در صد مطمئن نبودم لذا سعی نمودم از جلو خانمی که عاصفه در بغلش بود دور بزنم و صورت او را نگاه کنم. وقتی که صورت او را دیدم متوجه شدم که همسرم طاهره است که عاصفه در بغلش می باشد. من به عادت همیشگی به همسرم دست دادم و عاصفه را در بغل گرفتم. عاصفه حالا 7 ماهه شده بود و مرا نمی شناخت. همسرم فکر می کرد که من در اینجا برای سازمان مجاهدین کار می کنم. پس از یک ساعت که با هم بودیم او از مشکلاتی که در ترکیه سازمان مجاهدین برایش به وجود آورده بودند صحبت نمود. وی گفت یک ماه تمام در خانه هایی زندگی کرده است که هیچ گونه امکاناتی نداشته است. سازمان مجاهدین در ترکیه آنچنان با آنها رفتار کرده بود که انگار به درد مبارزه نمی خورند. این حرکت سازمان مجاهدین به خاطر این بود که فرد را خرد نمایند. زیرا سازمان مجاهدین خوب می دانست که زندانیان مقاوم هیچوقت سر تعظیم فرود نمی آورند. ما مقدار زیادی دلار با فروش طلاهای ازدواج مان و تمامی هستی و نیستی مان تهیه نموده بودیم که به سازمان مجاهدین بدهیم. ما فکر میکردیم که مبارزه نیاز به پول دارد. لذا آن را به سازمان مجاهدین تحویل دادیم در حالی که خانواده های ما به آن پول و سرمایه بیش از هر کس دیگری نیاز داشت. اما نمی دانستیم که رجوی در عراق از صدام سهم امام میگیرد. با ماشین پیک سازمان مجاهدین ساعت 4 عصر به سمت قرارگاه اشرف به حرکت در آمدیم. طاهره و عاصفه به سمت گردان آذر رفتند و من به سمت گردان جلیل به راه خود ادامه دادم.

اگر چه من خودم به فرمانده دسته اعلام
نموده بودم که همسر و فرزندم وارد قرارگاه
شده اند ولی پس از 3 هفته توانستم یک ملاقات
یک ساعته آن هم در بنگال مهناز در گردان آذر
با آنها داشته باشم. به علت تاریک و مرطوب
بودن زندان های رژیم جمهوری اسلامی به لحاظ
جسمی دچار مشکلات و بیماریهای زیادی شده
بودم. در مانورهای عملیاتی برای آماده سازی
عملیات چلچراغ وقتی که به مسئولین سازمان
این مسائل را می گفتم. آنان به جای اینکه
مرا درک کنند و یا از لحاظ علمی به من توضیح
بدهند که چطور با داشتن پا درد و دردهای
مفصلی بتوانم در مانور شرکت نمایم. برایم
نسخه مریم می پیچیدند و می گفتند اگر خودت
را به مریم وصل نمایی هیچ دردی احساس نمی
کنی. در مانورهای طاقت فرسا شرکت می کردم و
تمام شب درد می کشیدم.

در قرارگاه سازمان مجاهدین در ابتدای
تشکیل و تأسیس قرارگاه، مواد غذایی، پوشاک و
سایر وسایل مورد نیاز در اختیار افراد قرار
می گرفت. هر کسی میزان مورد نیازش را خودش
مشخص می کرد. با توجه به اینکه هیچ گونه
کنترلی در اتاق آذوقه و وسایل وجود نداشت
ولی همه سعی می کردند صرف جوئی نمایند.
زمانی که در ایران بودم حاضر نبودم حتی یک
ساندویچ هم بخرم. سعی می کردم کمتر خرج
نمایم تا چند دلار اضافه پس انداز کنم و به
سازمان مجاهدین بدهم. حال می دیدم که چقدر
امکانات اینجا ریخته است. آشپزخانه های هر
گردان از رستوران های چند ستاره عراقی بهتر
غذا درست می کردند. هر شب مقدار زیادی غذا
دور ریخته می شد. بندهای رخت پر از لباس
هایی بود که معلوم نبود مال کیست. ریخت و
پاش و اسراف بحد غیر قابل قبولی رایج شده
بود.

تقسیم امکانات در سازمان مجاهدین

در نوشته های ایدئولوژیکی، سیاسی، تشکیلاتی سازمان مجاهدین، همه افراد سازمان مساوی قلمداد میشدند. هیچ کس بر دیگری برتری نداشت. همه میبایستی از امکانات به صورت مساوی استفاده می کردند. اما آیا در عمل نیز چنین بود؟! خیر باید بگویم که در عمل چنین نبود. مسئولین سازمان مجاهدین از امکانات شخصی فراوانی از جمله تلویزیون، ویدیو، دوربین عکاسی، دوچرخه برای فرزندانشان و غیره ... برخوردار بودند. اما افراد عادی چیزی اضافه بر جیره ای که سازمان برای همه مشخص کرده بود دریافت نمیکردند.

واحدهای مسکونی برای افراد متاهل و مادران.

سازمان مجاهدین برای استراحت پایان هفته نیروهایش اقدام به ساخت مجموعه های مسکونی در درون قرارگاه نمود. در این مجموعه های مسکونی واحدهای مستقلی ساخت. هر واحد مسکونی متشکل از یک ساختمان 4 اتاقه بود. تمام این مجموعه های مسکونی را اسکان نامید. این مجموعه های مسکونی مختص به نفرات متاهل قرارگاه بود. نفرات متاهل به دو دسته تقسیم میشدند. نفراتی که فرزندانشان دارای سنین بالاتر از 10 سال بودند فقط هفته ای یک بار آنهم روزههای پنج شنبه و جمعه بعد از تحویل گرفتن فرزندانشان از پانسیون (محلّی که بچه ها بطور دائمی و هفتگی در غیاب والدینشان در آنجا نگهداری میشدند) به اسکان میآمدند. مادران کودکان کم سن هر شب حدود ساعت 7 فرزندانشان را از اتوبوسهای کودکان که کودکان را به اسکان بر میگرداند تحویل

میگرفتند و مجدداً صبح روز بعد ساعت 8 صبح به اتوبوس کودکستان تحویل میدادند. همسرانشان نیز آخر هفته به اسکان میآمدند. زمانی هم که افراد برای گذراندن تعطیلات پایان هفته به پایگاههای سازمان مجاهدین در بغداد میرفتند در هر اتاق این مجموعه های مسکونی 2 مادر با فرزندانشان زندگی می کردند. بعضاً در یک واحد مسکونی 8 مادر با 10 الی 15 کودک زندگی میکردند. تمام افراد این واحد مسکونی 2 حمام و 2 توالی داشتند. این مادران هر شب با فرزندان خود در آنجا زندگی می کردند. در کنار همین واحدهای مسکونی واحد مسکونی فرماندهان نیز قرار داشت. هر فرمانده همراه همسرش یک واحد مسکونی در اختیار داشت. هر فرمانده علاوه بر یک واحد 4 اتاقه تمام امکانات از بهترین عطر و اودکلن گرفته تا بهترین وسایل برقی در اختیار داشت. این فرماندهان فقط در هفته یک بار به این واحدهای مسکونی می آمدند. تمام طول هفته این واحدهای مسکونی خالی بودند. نظافت و تمام کارهای این واحدها توسط نفرات دیگری انجام می گرفت. قبل از اینکه فرمانده وارد واحد مسکونی میشد. یخچال او پر از مواد خوراکی و غذائی می شد. این در صورتی بود که مادران بچه دار مقدار معینی غذا دریافت می کردند. افرادی که کارهای فرماندهان را انجام می دادند مثل گماشته عمل می کردند. اما سازمان مجاهدین به این افراد لقب کارکنان دفتر می دادند. کارکنان دفتر و یا افراد گماشته از لحاظ تشکیلاتی عضو و از لحاظ نظامی فرمانده گروه بودند. این فلک زده ها از اطو کردن لباس تا آوردن غذا و جمع و جور کردن اتاق کار و خواب فرماندهان را انجام می دادند. در ارتش رجوی فقط شخص فرمانده دارای امکانات

خاصی نبود. بلکه تمام اعضای خانواده او از این امکانات برخوردار میشدند. مثلا وقتی مادر مریم عضدانلو جایی می خواست برود چند نفر او را اسکورت میکرد. چندین نفر از زنانی که سالها در زندان شکنجه شده بودند به عنوان کنیز در خدمت او بودند. فرزندان فرماندهان از بهترین امکانات تفریحی برخوردار بودند.

خیلی از آنان دارای اسباب بازی هایی بودند که تازه وارد بازار اروپا شده بودند. یک نمونه ساده را که به یاد دارم این بود که در اسکان چندین بچه با دوچرخه های گران قیمت دوچرخه سواری می کردند. دیگر بچه ها با دیدن این دوچرخه ها هوس داشتن دوچرخه میکردند و از پدر و مادرشان تقاضای دوچرخه مینمودند. من به مسئولم مراجعه نمودم و از او درخواست دوچرخه برای دخترم کردم. او در جواب گفت ما نمی توانیم دوچرخه برای دختر تو سفارش بدهیم. وقتی جوابی برای سؤال دریافت نکردم نزد منوچهر (فرهاد الفت) فرمانده لشکر رفتم. به او گفتم بعضی از بچه های کوچک در اسکان دوچرخه دارند و این باعث شده است که دیگر بچه ها دوچرخه درخواست نمایند. من نمی توانم دخترم را قانع نمایم. او گفت ما نمی توانیم برای همه دوچرخه خریداری نمائیم. به او گفتم مگر بچه های مسئولین با بچه های دیگران فرقی دارند؟ چرا بچه های مسئولین دوچرخه و وسایل تفریحی داشته باشند و سایر بچه های دیگر باید به آنها نگاه کنند. آیا به نظر شما این عدالت و قسط است که اجرا می شود. او گفت من سعی خواهم کرد چاره ای برای این مسئله پیدا نمایم. این سؤال من نیز همانند دیگر سؤالها بدون جواب ماند. فرماندهان سازمان مجاهدین پول کافی در اختیار داشتند و همراه خانواده خود به پارک های تفریحی و رستوران های بغداد می رفتند. افراد رده پائین تشکیلات پس از

اینکه فشار زیادی به مسئولین خود آوردند موفق به دریافت هفته ای 5 دینار برای بچه ها شدند. طی مدتی که در تشکیلات بودیم حتی یک بار هم نتوانستیم در بیرون غذا بخوریم.

بیرون رفتن و در بغداد قدم زدن فقط برای مسئولین آزاد بود زیرا آنان از طرف رژیم صدام حسین برگه عدم تعرض (برگه عبور مجاز در سراسر عراق) دریافت نموده بودند. سایر بچه ها اگر در شهر رفت و آمد می نمودند امکان داشت که دستگیر شوند. وضعیت ما که متأهل بودیم کمی بهتر از مجردین بود زیرا حداقل ما هر هفته روزهای جمعه به بغداد می رفتیم که در آنجا با همسران مان ملاقات نمائیم. البته سازمان مجاهدین پس از مدتی با درست کردن واحدهای مسکونی در قرارگاه ما را از این نعمت محروم کرد. تمام مدت بایستی در یک چهار دیواری بسته زندگی می کردیم. اوج بی عدالتی را در زندگی سنگری در نوژول مشاهده نمودم. هر 10 نفر در یک گودالی که در زمین کنده شده بود و از لحاظ مهندسی هیچ گونه تضمینی نداشت زندگی می کردند و این در حالی بود که ده ها نفر از بچه ها برای "عذرا علوی طالقانی" و "احد بوغداچی" با بلوک سیمانی در حال درست کردن سنگر بودند. در سنگرهای ما در زمان جنگ خلیج خبری از قند و نان کافی نبود ولی در سنگر فرماندهی هر آنچه که تو می خواستی به وفور پیدا میشد. برای ما استفاده کردن از ماشین برای تردد ممنوع و حرام بود ولی برای فرماندهان مباح بود. ما باید هر دو هفته یکبار با آب سرد و با هزار بدبختی حمام می کردیم ولی فرماندهان دارای دوش و حمام گرم در مقر فرماندهی نوژول بودند. آنان با لباس های اطو کرده و شکم سیر در محدوده لشکر قدم می زدند. طرفداران جامعه بی طبقه توحیدی

از رهبرشان یاد گرفته بودند که با این شیوه قسط اسلامی را در ایران زمین جاری نمایند.

عملیات مهران یا چلچراغ.

بعد از چندین هفته آموزش نظامی بایستی به عنوان سر کلاش زن گروه، در عملیات مهران شرکت می کردم. وقتی مسعود رجوی طرح عملیاتی سازمان مجاهدین را توضیح می داد، من فهمیدم که منطقه عملیاتی مهران است. رجوی از تمام رزمندگان خواست تا در مورد منطقه عملیاتی سکوت پیشه نمایند. چون من اهل مهران بودم سریع متوجه شدم که منطقه عملیاتی مهران و شهر خراب شده مهران است که به دست نیروهای عراقی با خاک صاف شده بود. رجوی برای عملیات چلچراغ تمام نیروی خود را بسیج نموده بود. یک روز قبل از عملیات تمام نیروهای خود را در شهر زورباطیه مستقر کرده بود. تمام افرادی که در این زمان در قرارگاه بودند همه افراد تشکیلاتی سازمان بودند که از زندان آزاد شده بودند و یا از انجمن های دانشجویی خارج از کشور آمده بودند.

یک هفته قبل از شروع عملیات مهران سازمان مجاهدین برای کنترل اطلاعات به دست آمده، تمام افراد بومی را که از منطقه عملیاتی شناخت کافی داشتند فرا خواند. من نیز به گردان آذر دعوت شدم. فرمانده عملیاتی گردان از من خواست که در مورد اطلاعات اظهار نظر نمایم. در جواب به وی گفتم من حدود 8 سال پیش از مهران خارج شده ام و هیچگونه اطلاعات جدیدی ندارم. تنها چیزی که من می دانم این است که دو رودخانه گاوی و کنجانچم در کجا قرار دارند. البته این را هم باید بگویم. با توجه به اینکه مهران چندین بار بین نیروهای عراقی و ایرانی دست به دست شده

است و از لحاظ وضعیت زمین نیز همانند زمانی که من در مهران زندگی می کرده ام نیست. چیزی که من در آن نشست متوجه شدم اطلاعات نظامی زیادی بود که سازمان مجاهدین از ارتش عراق دریافت نموده بود. البته بعد از پایان عملیات علی سمنگان که قبل از عملیات در گروه اطلاعات عملیات کار کرده بود برایم توضیح داد که سازمان مجاهدین چگونه این اطلاعات را جمع آوری نموده است. وی گفت نیروهای دیده بانی و اطلاعات سازمان مجاهدین در یک همکاری نزدیک با نیروهای عراقی تمام منطقه مهران را زیر کنترل خود گرفته بودند، در صورتی که یک ارتشی رژیم، خود را تسلیم نیروهای عراقی می کرد و یا به اسارت گرفته می شد، سازمان مجاهدین و نیروهای عراقی این افراد را تخلیه اطلاعاتی میکردند. در ضمن سازمان مجاهدین به صورت مستمر چندین هفته در منطقه شنود گذاشته بود تا اطلاعات کسب نمایند. علاوه بر این عراق تمام اطلاعاتی را که در مورد منطقه عملیاتی داشته بود در اختیار سازمان مجاهدین قرار داده بود. حملات هوایی و آتش توپخانه توسط ارتش عراق در طول مدت عملیات انجام میگرفت. در عملیات مهران برای اولین بار سازمان مجاهدین از دولت عراق دهها نفر بر **MTLB** و **BMP1** تحویل گرفته بود. ما وقت کافی برای تمرین نظامی با آنها را نداشتیم. چند روز قبل از عملیات برای اینکه نیروهای سازمان مجاهدین از حجاب (منطقه نظامی وسط دو ارتش ایران و عراق) عبور کنند 3 عدد مین کوب از ارتش عراق برای مین روبی منطقه عملیاتی تحویل گرفت. ساعت 4 بعد از ظهر پس از صرف نهار در یکی از پایگاه های ارتش عراق در شهر زورباطیه به سمت خط مرزی حرکت کردیم. وقتی خورشید در حال غروب بود، تیپ جلیل به نزدیک

نیروهای عراقی که در دومین خاکریز دفاعی خود مستقر بودند رسید. قرار بر این بود که ساعت 12 شب عملیات شروع شود. هنوز یک ساعتی از استقرار ما در پشت خاکریز دوم عراق نگذشته بود که ارتش و سپاه جمهوری اسلامی شروع به یک آتش باری سنگین نمودند. همه نیروهائی که در سه منطقه قصد نفوذ داشتند زمین گیر شده بودند. بر اثر آتش باری رژیم یک زاغه مهمات در چند صد متری ما به آتش کشیده شد. در نفربر ما یکی از هواداران خیلی جوان که تا به حال در هیچ جنگی شرکت نکرده بود با اصابت ترکش توپ های شلیک شده رژیم به بدنه نفربر به خود می لرزید. فرمانده گروه برای اینکه جو را آرام نماید به نفرات گفت که سرود انقلابی بخوانند. با فرا رسیدن ساعت 12 شب ارتش عراق اقدام به آتش تهیه نمود. با غرش توپخانه ارتش عراق آسمان و زمین یک پارچه آتش شد. ما را از نفربر پیاده نمودند و فرمان دادند تا پشت سر مین کوب در یک ستون به حرکت در آئیم. مین کوب پس از چندین متر حرکت در محدوده حجاب توسط یک آر پی جی از کار افتاد. گروه جلو دار سعی می کرد بدون آتش پشتیبان راه را باز نماید. پس از حدود صد متر یکی از افراد گروه بر اثر برخورد با مین مجروح و یک پایش تا ناحیه قوزک قطع گردید. او در حالی که از شدت درد بخود میپیچید در روی زمین دراز کشیده بود. گروه جلو دار و گروه ما به سمت خاکریز در حرکت بودیم. چون جان همه ما در خطر بود به ما دستور داده شد که به زخمی ها کاری نداشته باشیم. پس از یک درگیری سخت بین گروه جلو دار و نیروهای سپاه، گروه جلو دار هنگامی که سپیده صبح در حال دمیدن بود با دادن دو کشته و چندین زخمی خاکریز سپاه را به تصرف خود در آورد. گروه

ما برای پیشروی بایستی از یک کانال کوچک که رژیم برای نفر جلودار خود کنده بود عبور می کرد. دو نفر از هوادارانی که کشته شده بودند در داخل کانال بودند. برای همه ما سخت بود که از روی جسد آنها رد شویم. فرمانده ما دستور داد که حفظ جان شما حکم می کند از روی جسد همرزمانتان رد شوید. هنگامی که از روی این جسد ها رد شدم احساس کردم که نفرات درون این کانال هنوز زنده هستند و در حالت اغمء بسر میبرند. ساعت 8 صبح تمام منطقه عملیاتی به تصرف نیروهای سازمان مجاهدین در آمد. هواپیماهای عراقی همچنان از ما حفاظت هوایی می کردند. در بدو ورود به مهران متوجه شدیم که اکثر تلفات رژیم بر اثر آتش توپخانه عراق کشته شده بودند. پس از تصرف مهران سازمان مجاهدین خبرنگاران خارجی را از طریق بهرام آباد وارد مهران نمود. پس از اینکه فیلم برداری تمام شد به ما دستور داده شد به "زور باطیه" برگردیم.

هوا تاریک شده بود و هیچ آثاری از مقاومت نیروهای رژیم نبود. فرمانده نفربر فرمان سوار شدن را داد. هر کدام از ما مهماتی با خود حمل میکردیم که به لحاظ امنیتی حمل و انتقال آنها با خود و در نفربر اساساً غلط و غیر منطقی بود. فرمانده برای به اصطلاح رفع خطرات ناشی از حمل این همه سلاح دستور داد که کسی حق ندارد بخوابد. سپس اضافه نمود که ما باید در هوشیاری صد در صد عقب نشینی نکنیم. پس از اینکه نفربر چند متر به راه افتاد همه ما به خوابی عمیق فرو رفتیم. نفربر جلوئی روی مین رفته بود و چند نفر از نفرات مجروح شده بودند ولی هیچ کدام از ما بیدار نشده بودیم.

وقتی که از مرز رد شدیم از فرط خستگی قادر به بیدار شدن نبودیم. پس از اینکه همه نفرات

سوار کامیونها شدند، به سمت شهر زورباطیه حرکت نمودیم. پس از دو روز سازمان مجاهدین تمام مناطقی را که به تصرف خود در آورده بود از جمله مناطق استراتژیکی کله قندی را به ارتش عراق تحویل دادند و به قرارگاه اشرف برگشتند.

عملیات مهران که محصول همکاری ارتش عراق و سازمان مجاهدین بود، باعث شد که دولت عراق امکانات بیشتری در اختیار رجوی و فرقه اش قرار دهد. پس از انجام عملیات مهران دولت عراق وسایل زرهی خود را به قرارگاه سرازیر نمود. افسران عالی رتبه عراق وارد قرارگاه شدند تا به ما آموزش نظامی بدهند.

عملیات فروغ جاویدان

حدود سه هفته از عملیات تصرف مهران گذشته بود. روز 27 تیر ماه 1367 از طریق رادیوهای فارسی زبان مطلع شدیم که رژیم جمهوری اسلامی قطعنامه 598 شورای امنیت را رسماً پذیرفته است. جو تیپ با شنیدن این خبر متلاطم شد. هیچکس باور نداشت که روزی خمینی آتش بس را بپذیرد. رهبری سازمان به ما القاء کرده بود که رژیم آتش بس و صلح را نخواهد پذیرفت. سازمان مجاهدین پذیرش صلح از طرف رژیم جمهوری اسلامی را بمثابه طناب دار رژیم تحلیل کرده بود. سازمان مجاهدین در تئوریهای خویش مصرانه خواهان پایان یافتن جنگ بودند و معتقد بودند که مرگ رژیم با پذیرش صلح حتمی خواهد بود. ما که همیشه و در همه حال دم از صلح میزدیم و خواهان پایان یافتن جنگ بودیم و جنگ را نابود کننده حرث و نسل کشور میدانستیم. پس از شنیدن خبر آتش بس تلخی جام زهری را که خمینی سر کشیده بود در کام خود احساس کردیم و مانند يك شطرنج باز مات شدن

خود را به چشم دیدیم. به جای اینکه به شادی بنشینیم عزا گرفته بودیم. در این نقطه بود که فهمیدیم تحلیل های رجوی چقدر غیر واقعی و ذهنی است. هواداران و افراد حاضر در قرارگاه سؤال می کردند حال تکلیف ما چه خواهد شد؟ پس از پذیرش آتش بس توسط رژیم همه ما حتی افراد رده بالای تشکیلات پی برده بودیم که صلح طناب دار سازمان مجاهدین است که خود را به قلاب جنگ ایران و عراق آویزان کرده است. این واقعه باعث شد که پرده از روی بسیاری مسائل که تا آن موقع پوشیده مانده بودند برداشته شود. از جمله آمدن سازمان مجاهدین به عراق تماماً زیر علامت سؤال رفته بود. تا زمانی که موضع رسمی سازمان در قبال آتش بس ابلاغ نشده بود جو همچنان متشنج بود. رجوی از زمان شنیدن خبر آتش بس تا زمان ابلاغ عملیات سرنگونی سه بار با صدام ملاقات نمود. در آخرین ملاقات به صدام قول داده بود اگر یک هفته به او مهلت بدهد. سازمان مجاهدین می تواند با بسیج همه نیروهای خود رژیم را سرنگون کند. بخاطر اصرار و سماجت بیش از حد رجوی بالاخره صدام قبول کرده بود تا رجوی آخرین شانس خود را برای رسیدن به قدرت آزمایش نماید. صدام به رجوی قول هر نوع کمک را داده بود. از جمله دادن تسلیحات نظامی و بخصوص پشتیبانی هوایی تا سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی. رجوی برای توجیه شرایط جدید به مسئولین دستور داد تا یک نشست توجیهی برگزار نمایند. رجوی پس از ملاقات با صدام بعنوان فرمانده کل ارتش آزادیبخش اعلام آماده باش صد در صد نمود و قرار شد ظرف چند روز همه خود را برای نبرد سرنوشت ساز و آخرین عملیات ارتش آزادیبخش در خاک عراق آماده نمایند. اعلام آماده باش برای عملیات فروغ در حالی داده شد که هنوز خستگی و جراحات ناشی

از عملیات چلچراغ بر روح و روان بچه ها التیام نیافته بود. هنوز جمع بندی کاملی از عملیات چلچراغ انجام نشده بود و نقاط ضعف و قوت این عملیات بررسی نشده بود. طولی نکشید که تریلی های عراقی حامل تانک های چرخدار کاسکاول به قرارگاه اشرف سرازیر شدند. تانک های اهدائی عراق کاسکاولهائی بودند که کارایی خود را از دست داده و از رده خارج شده بودند. نیروهای عراقی این تانکها را بعنوان بهترین و کارآمدترین و مناسب ترین تانک برای این عملیات به سازمان مجاهدین معرفی نمودند. ساعت 8 شب نوبت تیپ ما بود تا تانک های سهم خود را در قسمت شمالی قرارگاه از افسران عراقی تحویل بگیرد. من به همراه چند نفر دیگر به آن جا رفتیم. پس از آنکه بصورت گروهی از افسران عراقی آموزش تئوری و عملی ده دقیقه ای گرفتیم تانک ها به ما تحویل داده شدند. وقتی نوبت به من رسید دیگر تانک کاسکاول تمام شده بود. افسر عراقی مرا به سراغ تانکی برد که من این تانک را فقط در فیلم عمر مختار دیده بودم. وقتی آن را دیدم چشمانم پر از اشک شد. دنده تانک مانند دنده ژیان بود. در حالی که من مشغول آموزش ده دقیقه ای بودم، خوشبختانه تانک های دیگری وارد قرارگاه شدند. به من نیز یک تانک کاسکاول تحویل دادند. ما هیچ شناختی از تانک نداشتیم. من گواهی نامه رانندگی نداشتم حتی رانندگی ماشین سواری هم نکرده بودم. ولی اکنون میبایستی در مدت چند دقیقه راننده تانک میشدم. دولت عراق به تمام کنسولگری هایش در خارج کشور دستور داده بود به نیروهای سازمان مجاهدین که خواستار آمدن به عراق میباشند سریعاً ویزا بدهد. رجوی در طول چند شبانه روز با دست زدن به تبلیغات وسیع در خارج از کشور برای ارتش خود نیروی یک بار

مصرف وارد عراق نمود. رجوي آنان را چنان توجیه کرده بود که این افراد فکر می کردند سازمان مجاهدین بدون هیچ مشکلی رژیم را سرنگون خواهند کرد. افرادی که با این توجیه وارد قرارگاه سازمان مجاهدین می شدند هیچ آشنایی با سلاح و فنون نظامی نداشتند. رهبری سازمان تصمیم گرفته بود این افراد تازه وارد را در تیپ های نظامی (تعداد افراد هر تیپ بین 40 تا 110 نفر بود) تقسیم نماید. تعدادی از این افراد نیز به تیپ ما که فرماندهی آن را فائزه (زهرا رجبی) به عهده داشت تحویل داده شدند. فرمانده تیپ دستور داد در عرض چند ساعت به آنها آموزش نظامی داده شود. آنها پس از شلیک چند خشاب تیر با تفنگ کلاشینکف بعنوان رزمنده آماده رفتن به عملیات سرنگونی شدند. این مصیبت زدگان خوش باور نمی دانستند تا چند روز دیگر جانشان را در بیابانهای گرم غرب کشور از دست خواهند داد، آنها ابتدایی ترین فنون نظامی در رابطه با اسلحه یعنی گیر و رفع گیر را هم نیاموختند. از تانک خودم بگویم. من راننده تانکی بودم که خلاصی فرمان خیلی زیادی داشت. اگر پا را از روی پدال گاز برمی داشتی تانک خاموش می شد (البته این امر ناشی از عدم آشنایی نیروها به مسایل فنی بود ، چون این ایراد را می شد با بالا بردن پچ تنظیم گاز بر طرف کرد). من هر چه با فرمانده گردان صحبت کردم که این تانک خراب است و نیاز به تعمیر دارد گوشش بدهکار نبود. او به من میگفت تو باید با ایدئولوژی مریم این تانک را تا تهران ببری. در طول این شش روز هیچ کدام از تانک های تحویلی از لحاظ استفاده از سلاح چک نشده بودند و بدون چک سلاح و شیوه استفاده از سلاح ما سوار بر آنها راهی جنگ شدیم. در تاریخ اول مرداد 1367

از ساعت هفت شب تا نزدیک صبح رجوی طرح توجیهی عملیات فروغ را با همسرش مریم به تمام نیروها اعلام نمود. رجوی چنان حرف می زد که انگار همه مردم ایران دقیقه شماری می کنند که ما وارد خاک ایران شویم تا از ما استقبال گسترده به عمل بیاورند. طبق برآورد رجوی پس از چند ساعت رژیم سرنگون میشد. وقتی که او در حال صحبت کردن بود يك نفر از میان جمعیت بلند شد و گفت اگر مردم ما را کمک نکردند آن وقت چه خواهد شد. رجوی سعی کرد او را سرکوب نماید. کنیزان و خادمان رجوی حاضر در نشست در جواب فرد سؤال کننده به وی گفتند که تو مسئله دار هستی. این روش یعنی جلو انداختن دیگران برای مقابله با فرد مخالف یا منتقد یکی از شیوه های رایج در سازمان مجاهدین است. روز شنبه تیپ جلو دار (منصور) نیروهای خود را به سمت مرز حرکت داد. بقیه ارتش رجوی صبح دوشنبه سوم مرداد از ساعت 8 صبح به سمت خانقین حرکت کردند. در هنگام تردد در جاده به سمت خانقین چندین بار به علت خلاصی زیاد فرمان تانک نزدیک بود ماشین های شهروندان عراقی را زیر بگیرم. در يك مورد مجبور شدم که تانک را از جاده اصلی منحرف کنم تا جان سرنشینان يك مینی بوس تویوتا را نجات دهم. نیروهای عراقی چند روز قبل تا نزدیک، کل داود، و، پاتاق، پیشروی کرده بودند. وقتی که نیروهای سازمان مجاهدین و تیپ منصور می خواستند از پاتاق و کل داود عبور نماید نیروهای رژیم مقاومت می کردند. ارتش عراق با استفاده از نیروی توپخانه و هلیکوپترها و هواپیماهای نظامی پاتاق را مورد حمله قرار داد. عصر روز دوشنبه بود که نیروهای رژیم عقب نشینی کردند و ما در جاده اصلی به سمت کرند حرکت کردیم. در اطراف جاده نیروهای ارتشی بدون سلاح به سمت کرند و اسلام

آباد در حال حرکت بودند. هیچ خبری از نیروهای سپاه نبود. سازمان مجاهدین با این نیروها هیچ کاری نداشت. اما نیروهای سپاه بیشتر از راه‌های کوهستانی به سمت کرمانشاه و اسلام آباد در حرکت بودند. ساعت 9 شب بود که ما وارد اسلام آباد شدیم. پس از ورود به اسلام آباد ما راه خود را به سمت کرمانشاه ادامه دادیم. در چندین مرحله تیپ جلو دار با مانع برخورد کرده بود ولی توانسته بودند راحت به سمت کرمانشاه حرکت کنند. روز سه شنبه چهارم مرداد تمام نیروهای ارتش سازمان مجاهدین در گردنه حسن آباد متوقف شدند و من نیز جزو یکی از همین گردانها بودم که در گردنه موضع گرفته بودیم. در طول روز چند بار فرماندهان سازمان مجاهدین تصمیم گرفتند از طریق جاده ای که در دشت حسن آباد واقع بود تنگه چهار زبر را تصرف نمایند. اما هر وقت که یگانهای سازمان مجاهدین وارد جاده می شدند از زمین و هوا مورد تهاجم نیروهای رژیم قرار می گرفتند. ما سلاح های دور برد نداشتیم و می بایست با غیرت و شهامت و بی باکی راه را باز می کردیم. ارتش رجوی تنها 3 عدد توپ 122 میلی متری با خود آورده بود. فرماندهی سازمان مجاهدین این توپ ها را به جای اینکه در گردنه حسن آباد و یا در جایی که به هر حال در دید نیروهای رژیم نباشد مستقر نمایند آنها را در وسط دشت و در کنار جاده دشت حسن آباد و نزدیک بهم مستقر کرده بودند. بدین جهت بسرعت این توپ ها مورد تهاجم دشمن قرار گرفتند و در مدت زمان کوتاهی به همراه خدمه هایشان به آتش کشیده شدند. آرایش نظامی سازمان مجاهدین از حداقل های تجربه کودکانی که با یکدیگر هفت تیر بازی می کنند کمتر و ابتدایی تر بود. گویا که ما از قرارگاه اشرف

برای یک پیک نیک خارج شده بودیم. لازم به توضیح است که در بین نیروهای رجوی دیده بان وجود نداشت. علاوه بر آن ما از توپ برای شلیک های مستقیم استفاده می کردیم در حالی که توپ یک سلاح منحنی زن میباشد. این ندانم کاری ها و بی اطلاعی ها در صورتی است که مأمورین نظامی عراق مرتب برای سازمان مجاهدین کلاس های نظامی می گذاشتند. اما معلوم نبود چرا از فنون نظامی در این عملیات که به قول رجوی دار و ندار خود را در آن قرار داده بود استفاده نشد؟ روز سه شنبه در طول روز فرماندهی سازمان مجاهدین در گردنه حسن آباد مستقر بود و هر بار تعدادی از نیروها پس از توجیه تنها از طریق جاده و دشت حسن آباد به سمت چهار زبر اعزام می شدند. بالاخره در پایان روز سه شنبه با جانبازی هواداران دو یال جلوی چهار زبر به تصرف ما در آمد. رژیم جاده را با خاک ریز مسدود کرده بود و راه پیشروی را مسدود نموده بود. نیروهای رژیم که از منطقه جنگی فرار کرده بودند پس از رسیدن به اطراف شاه آباد دوباره مسلح شده و از هر طرف ما را مورد تهاجم قرار می دادند. اگر چه ما از هر طرف مورد حمله قرار می گرفتیم ولی رجوی می خواست که از طریق جاده شاه آباد و کرمانشاه به سمت کرمانشاه پیشروی کنیم. چهارشنبه شب بقیه نیروهای باقی مانده در گردنه تصمیم می گیرند که چهار زبر را آزاد نمایند. تیپ ما نیز یکی از آن یگانها بود. ساعت 12 شب ما به خط شده بودیم که حمله را آغاز نماییم. فرمانده گردان به من دستور داد که به داخل تانک بروم و حرکت کنم. من به او گفتم مگر می شود داخل تانک شد و رانندگی کرد. او گفت مگر تانک دوربین شب ندارد. در جواب به وی گفتم من که نمی دانم و آموزش ندیده ام. اگر شما می

دانید به من بگویید چکار کنم. وی گفت من نیز نمی دانم. در ضمن توپچی تانک که محمد نام داشت تمام روز سه شنبه تلاش کرد که با توپ و دوشکای تانک شلیک کند اما موفق نشد. در واقع تانک ما فقط یک دکور بود که با خود داشتیم. بالاخره ساعت های 5 صبح چهارشنبه بود که 3 تیپ جلو تر از ما حرکت کردند و همگی در میان آتش سلاح های مختلف رژیم در داخل تنگه و در طول جاده مشرف به آن کشته شدند. سپس نوبت به ما رسید، من که تا قسمت سینه بیرون از دریچه تانک بودم به رانندگی خود ادامه دادم. ما قادر نبودیم که با توپ تانک شلیک کنیم. بچه ها از داخل تانک با کلاشینکف شلیک می کردند. من با دادن مانور و عبور از میان ماشین های سوخته هینو و سایر ادوات به راه خود ادامه دادم. در زیر آتش تمام عیار نیروهای رژیم توانستم تا جایی که راه باز بود به پیشروی خود ادامه دهم و پس از آن که تانک من به آخرین خاکریزی که رژیم در انتهای جاده پس از چهار زبر به سمت کرمانشاه درست کرده بود رسید متوقف شدم. بلافاصله مورد اصابت آتش سلاح دشمن از فاصله 2 تا 3 متری قرار گرفتم. بر اثر انفجار شدید خمپاره و آر پی جی 7 من و فرمانده تانک از تانک پیاده شدیم. پس از چند لحظه تانک مشتعل شد. در کنار جاده پس از چند دقیقه سینه خیز رفتن مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم. از ناحیه سینه و دست چپ مجروح شدم. ولی با یک دست و پاهایم توانستم سینه خیز خود را به زیر پلی که وسط چهار زبر بود برسانم. در حین حرکت سینه خیز به سمت پل ماشین های هینو را مشاهده کردم. نیروها در همان حالتی که دو طرف هینو نشسته بودند در اثر شلیک سلاحهای نیروهای رژیم کشته شده بودند. این لحظه را

هرگز از یادم نخواهم برد. در آن هنگام که نفرات تیپ ما در دام رژیم افتاده بودند. محسن اسکندری (ذبیح) با کلاشینکف شلیک می کرد و به دیگر افراد دستور عقب نشینی می داد. ذبیح در همان جا کشته شد. او معاون تیپ بود. ساعت 10 صبح چهارشنبه به زیر پل وسط چهار زیر رسیدیم. در این ساعت غیر از یال سمت راست به سمت کرمانشاه 3 یال دیگر در تصرف ما بود. وقتی که به آنجا رسیدیم حدود 40 تا 50 نفر از افرادی که مجروح بودند خود را به زیر پل رسانده بودند. بغیر از چند نفری که به امدادگری مشغول بودند، بقیه مجروح بودند. بعضی از افراد قدیمی سازمان از جمله رحیم حاج سید جوادی نیز جزء این مجروحین بود. افراد دیگری هم بودند که اسم شان به خاطرمان مانده است. رژیم از سمت راست که فاصله چندانی با دهانه پل نداشت ما را مورد تهاجم قرار می داد. بعلت ازدحام جمعیت در زیر پل مجدداً عده بیشتری از بچه ها بر اثر ترکش خمپاره زخمی شدند. افرادی که سالم بودند دست و سینه ام را باند پیچی کردند. حدود ساعت 12 تصمیم گرفتم به هر صورتی شده خودم را نجات بدهم. فرماندهان مجروح به من گفتند صبر کن افرادی حتماً به کمک ما خواهند شتافت و ما را به پشت جبهه (عراق) انتقال خواهند داد. من احساس می کردم هر لحظه احتمال دارد نیروهای رژیم با شلیک یک آرپی جی 7 همه ما را بکشند. با خود گفتم چه فرق می کند در زیر پل یا بیرون از پل کشته شوم. لذا از زیر پل خارج شدم. اما بلافاصله پس از چند قدم حرکت در کناره های جاده به سمت گردنه حسن آباد زیر رگبار مسلسل نیروهای رژیم قرار گرفتم. حدود چند صد متر بصورت سینه خیز در کنار شیار سمت چپ جاده به جلو

رفتم ولي هر لحظه آتش مسلسل بيشتتر مي شد. علاوه بر آن بسمت من خمپاره هم شليك مي كردند. در کنار جاده داخل يك شيار كوچك عده زيادي از هواداران را ديدم كه كشته شده بودند. من مجبور بودم كه از روي اجساد آنان سینه خيز رد شوم. وقتي كه از روي اجساد عبور مي كردم، كسي مرا صدا كرد و از من آب خواست اما من آبي نداشتم كه به او بدهم. اسم او عبداللهي فر و اهل شمال بود. او در رشته مهندسي نفت در اروپا تحصيل كرده بود. در كنارش توقف كردم. او شديداً مجروح بود و توانايي كوچكترين حركتي را هم نداشت. به او گفتم كه پاي مرا بگير. من سعي مي كنم تو را با خودم بكشم. ولي او حتي اين كار را هم نمي توانست انجام بدهد. به حركت سینه خيز ادامه دادم. هرلحظه حجم آتشباري رژيم بيشتتر مي شد و فاصله من تا رسيدن به كارخانه آسفالت زياد بود. لذا تصميم گرفتم با خيزهاي 5 ثانيه خودم را به جلو پرتاب كنم. اين خيزها را در فاصله توقف شليك ها انجام ميدادم. همين طور ادامه دادم تا به كارخانه آسفالت رسيدم. از آنجا خود را به گردنه حسن آباد كه تيم پزشكي در آن قرار داشت رساندم. دكتر رضي يكي از اطبائي امداد پزشكي سازمان مجاهدين به من گفت اگر چند ساعت دير تر آمده بودي بايستي دستت را قطع مي كردم. زيرا دست تو آنقدر محكم باند پيچي شده كه هيچ خونی در رگهای دستت جريان نداشته. دكتر رضي بعداً توسط رژيم دستگير و در شهر ايلام اعدام شد. ساعت حدود 5 بعد از ظهر بود كه ديگر از حال رفتم و بيهوش شدم. ما را توسط يك آيفا همراه با بقيه مجروحين به سمت كرنه منتقل كردند در بين راه در بيش از 20 نقطه مورد تهاجم رژيم قرار گرفتيم. بالاخره حدود ساعت 4 صبح بود كه به

کردند رسیدیم. ساعت 3 بعد از ظهر روز پنج شنبه من وارد بیمارستانی در شهر بعقوبه عراق شدم و بلافاصله مورد 2 عمل جراحی قرار گرفتم. به علت کثرت مجروحین اکثر مجروحین روی زمین و در راهروهای بیمارستان بعقوبه بستری شده بودند. مجروحین بلافاصله پس از عمل جراحی به قرارگاه اشرف منتقل میشدند. بعد از يك هفته تمام نیروهایی که از جنگ جان سالم بدر برده بودند به محل‌های خود برگشتند. با بازگشت تمام افراد ما متوجه عمق فاجعه و تلفات حاصل از جنگ شدیم. از تیپی که محمد معصومی (مسلم) فرماندهی آن را به عهده داشت، از 110 نفر تنها 29 نفر زنده برگشتند. بعد از برگشت به قرارگاه به علت تلفات بالای نیروها علاوه بر تیپ ما تیپ رحیم و چند تیپ دیگر در جا منحل اعلام شدند. افراد باقی مانده در سایر تیپ‌های دیگر ادغام گردیدند. هر روز که می‌گذشت انتقادات نیروها در رابطه با طرح و آرایش نظامی عملیات فروغ که رجوی برای فتح تهران تصویب کرده بود بیشتر می‌شد. عده زیادی بر اثر این بی‌کفایتی و بی‌مسئولیتی رهبری سازمان از سازمان سرخورده شده بودند و درخواست کناره‌گیری می‌نمودند. مهمترین سؤالی که نیروها از فرماندهان خود میکردند نحوه و آرایش نظامی نیروهای مجاهدین در طی عملیات چند روزه بود. همه افراد می‌پرسیدند که چگونه میتوان همه نیروها را در يك جاده به صف نمود و بدون هیچگونه آرایش نظامی به سمت تهران پیشروی کرد. آیا فتح تهران و سایر استانهای ایران در عمل اینگونه سهل و آسان بود که رجوی طی نشست‌های توجیحی ادعا کرده بود. این ساده‌انگاری ناشی از تحلیل آبی‌رجوی بود که گفته بود قبول آتش بس از جانب خمینی یعنی حداکثر نقطه ضعف و فروپاشی رژیم است. بر طبق

روایات رجوی در صورت حمله به رژیم ما با هیچ مقاومتی روبرو نمیشدیم. رجوی شب قبل از عملیات اظهار داشت که ارتش عراق تا تهران نیروهای مجاهدین را پشتیبانی هوایی خواهند کرد. اما صدام فقط تا کنند نیروهای مجاهدین را پشتیبانی هوایی کرد. همچنین رجوی گفته بود وقتی سازمان مجاهدین وارد ایران شود مردم ایران قیام خواهند کرد و به حمایت از ما بر میخیزند. اما هیچ قیامی و استقبالی در کار نبود. نه تنها از استقبال خبری نبود بلکه اهالی شهرهای کردند و اسلام آباد با شنیدن خبر حمله سازمان مجاهدین به خارج از شهر و کوه های اطراف فرار کرده بودند. هر وقت بیاد روزهای درگیری و کشته شدن افراد زیادی میافتم که برای آزادی و رهایی مردم ایران جان خود را در طبق اخلاص گذاشته بودند و از این همه صداقت و رشادت آنها بنفع منافع شخصی سوء استفاده شد از خود میپرسم مگر رسیدن به قدرت تا این اندازه مهم بود که رجوی با قربانی کردن بیش از 1500 نفر از بهترین جوانان کشور در فکر تسخیر ایران بود. مگر رجوی نگفته بود که صلح طناب دار رژیم جمهوری اسلامی است. پس چرا سازمان مجاهدین با اعلام آتش بس تا این اندازه سراسیمه شد. آیا بهتر نبود ما صبر می کردیم تا این طناب کار خود را می کرد؟ با کشته شدن اکثر نیروها، بخصوص کسانی که متأهل و دارای فرزندی در قرارگاه بودند و شکست مفتضحانه ناشی از عملیات فروغ جاویدان همه افراد در حالت گنجی و ماتم زدگی فرو رفته بودند. قرارگاه اشرف سوت و کور و فضای قبرستان بر آن حاکم شده بود. افرادی که سالم به قرارگاه برگشته بودند با مشاهده جای خالی دوستانشان بسیار افسرده و غمگین میشدند. رجوی با مشاهده این فضا تصمیم گرفت با برآه انداختن

نشست های چند روزه نیروها را به زیر ضرب بکشد و کشته شدن دیگر افراد و عدم پیروزی در عملیات فروغ را به گردن کسانی بیندازد که سالم و یا مجروح خود را به قرارگاه رسانده بودند. مریم رجوی در طی این نشست گفت اگر شما به رهبری رجوی ایمان داشتید زنده بر نمی گشتید. شما می بایستی از تنگه چهارزبر با چنگ و دندان عبور می کردید. شما ها پشت تنگه های فردی خود گیر کرده بودید. یعنی این که با رهبری رجوی یگانه نبودید. کسانی که یگانه بودند کشته شدند. سازمان مجاهدین نشست های چند روزه بعد از فروغ را "نشست تنگه و توحید" نامید. بنظر رجوی علت شکست سازمان مجاهدین در این عملیات این بود که افراد همگی پشت تنگه های فردی خویش گیر کرده بودند و اینک میبایستی از تنگه های فردی و علایق فردی خویش میگذشتند. تا برای شرکت در عملیات بعدی آماده و اخلاص خویش را نسبت به رجوی نشان دهند. رجوی برای روحیه دادن به نیروهای باقی مانده نامگذاری دسته های نظامی را از تیپ به لشکر مبدل نمود. تعداد این لشکرها را به 21 عدد رسانید. (تعداد نفرات هر لشکر بالغ بر 20 الی 25 نفر بود) رجوی با این شیوه میخواست به نیروها بگوید ما با از دست دادن 1500 نفر نه تنها کم نشده ایم بلکه قویتر و بیشتر هم شده ایم. علاوه بر نشست تنگه و توحید رجوی تصمیم گرفت که دو نشست جداگانه برای زنان و مردانی که همسران خود را در عملیات از دست داده بودند بگذارد. این دو نشست در محلی به نام نماز خانه لشکر محمود قائمشهر توسط مهدی ابریشمچی و نشست دیگر در سالن ارکان توسط ثریا شهری (طاهره) برگزار گردید. هدف از این نشست ها این بود که نیروها را زیر فشار قرار بدهند تا سریعاً به

یک ازدواج تشکیلاتی تن بدهند. اگر کسی سر تسلیم فرود نمی آورد به عنوان فرد مسئله داری که هنوز نتوانسته یاد و خاطره همسرش را فراموش کند با او برخورد می کردند. پس از این نشست ها در یک روز چندین مراسم ازدواج برگزار می شد. تعداد کمی با این موج ازدواج های اجباری مخالفت کرده و از سازمان جدا شدند.

بررسی عملیات فروغ جاویدان از لحاظ نظامی - لجستیکی - پشتیبانی

شب قبل از عملیات فروغ رجوی در یک نشست توجیهی طرحی ارائه داد. براساس این طرح میبایستی همه نیروها از بغداد تا تهران از طریق جاده اصلی بصورت ستونی حرکت میکردند در این طرح عملیاتی هیچ شیوه دیگری هم مورد بررسی قرار نگرفته بود. با توجه به این که هیچ تاکتیک دیگری مورد بحث قرار نگرفته بود روز سه شنبه در گردنه حسن آباد و سپس در تنگه چهار زبر نتوانستیم به پیش روی ادامه دهیم. رجوی از عراق پیام فرستاد و گفت حتی با چنگ و دندان هم که شده باید از تنگه عبور کنید. فرماندهان رجوی همگی در روز سه شنبه در گردنه حسن آباد مستقر بودند.

ابراهیم ذاکری، مهدی ابریشمچی، محبوبه جمشیدی، زهرا رجیبی و دیگران در هر نوبت یک تیپ از نیروها را از طریق جاده و دشت حسن آباد که در دید تمام عیار نیروهای رژیم بود راهی منطقه نبرد می کردند. نیروها هم بدون این که فکر کنند صد در صد گوش به فرمان فرماندهان زیر آتش سنگین رژیم حرکت می کردند و پس از مدت کوتاهی کشته می شدند. آنها حتی یک بار هم طرح دیگری را آزمایش نکردند. تا از طریق دیگری بجز جاده اصلی به سمت کرمانشاه حرکت کنند. متأسفانه همیشه مرغ رجوی یک پا داشت. اگر پیشروی هایی هم صورت گرفت فقط بخاطر جانبازی هوادارانی بود که با سر توی آتش می رفتند.

تسلیحات نظامی عملیات فروغ جاویدان

نیروهای سازمان مجاهدین تسلط کافی در رابطه با استفاده از سلاح های سنگین و نیمه سنگین را نداشتند. مثلاً تانک های کاسکاولی که با خود به منطقه جنگی بردیم مورد استفاده قرار نگرفتند زیرا حتی یک گلوله هم شلیک نکردند. در گردنه حسن آباد هر چه تلاش کردیم نتوانستیم توپ و دوشکای یکی از تانکها را راه اندازی کنیم. به همین خاطر از سلاح کلاشینکف استفاده کردیم. هر کسی سه قبضه توپ 122 میلی متری را در دشت حسن آباد دیده باشد. می تواند حدس بزند که ارتش رجوی چگونه ارتشی بوده است. در هیچ کجای دنیا نیروهای نظامی از توپ که یک سلاح با آتش منحنی است برای شلیک مستقیم استفاده ننموده است. تازه آن هم در جایی که هیچ گونه حفاظ امنیتی وجود نداشته باشد. تنها سلاح هایی که ما توانستیم از آنها خوب استفاده کنیم کلاش و بی کی سی و آر پی جی 7 و نارنجک دستی برای خودکشی هنگام دستگیری بود. سازمان مجاهدین با کپی برداری از ماشین هایی که برخی کشورها برای سرکوب تظاهرات خیابانی بکار می برند. اقدام به ساختن نوعی ماشین نمودند که دو طرف آن صندلی نصب کرده بود. افراد مجهز به ابتدائی ترین سلاحها در دو طرف آن می نشستند و راهی میدان جنگ کلاسیک می شدند. این ماشین ها هیچگونه سپر امنیتی نداشتند. اگر یک نفر در جاده به کمین می نشست به راحتی می توانست همه افراد آن را به رگبار ببندد و از قضا چنین هم شد. من با چشمان خودم دیدم که چگونه سرنشینان چند هینو در تنگه چهار زبر بدون کوچکترین عکس العملی همگی کشته شدند و بلافاصله ماشین آتش گرفت. هر وقت این صحنه ها را به یاد می آورم به پر پر شدن گلهای

ناشکفته که اسیر امیال رجوی ها و خمینی ها شدند افسوس می خورم. خیلی از هوادارانی که از خارج کشور آمده بودند بدون استفاده از سلاح خود در دم کشته می شدند. این اعزامی های اروپا که با وعده فتح تهران و دروغ و دغل به عراق کشانده شده بودند حتی آشنایی اولیه با تفنگ را هم نداشتند و وقت آنقدر تنگ بود که نمی شد به آنها آموزش داد.

پشتیبانی و لجستیک عملیات فروغ جاویدان

رجوی روی پشتیبانی هوایی دولت عراق از سازمان مجاهدین تا فتح تهران حساب زیادی باز کرده بود. زیرا در تمام "عملیات مرزی سازمان مجاهدین علیه رژیم جمهوری اسلامی" ارتش عراق آتش پشتیبانی این عملیاتها را انجام داده بود. بنا به گفته متخصصین نظامی دنیا ارتش عراق یکی از بهترین ارتشهایی است که آتش پشتیبانی آن از کیفیت بالائی برخوردار است. در عملیات تصرف مهران وقتی سازمان مجاهدین به خط مرزی نزدیک شد، ارتش صدام بزرگترین آتش تهیه را برای سازمان مجاهدین فراهم نمود. در واقع بدون آتش تهیه ارتش عراق سازمان مجاهدین نمیتوانست یک قدم هم پیشروی کنند چه رسد به فتح تهران. در عملیات فروغ تا زمانی که سازمان مجاهدین از پشتیبانی زمینی و هوایی عراق برخوردار بود توانست به پیشروی به سمت تهران ادامه بدهد. اما وقتی که سازمان مجاهدین در تنگه چهارزبر مورد محاصره شدید رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت، دیگر کسی به کمک نشتافت. فرماندهان رجوی که در صحنه بودند مرتبا تقاضای آتش پشتیبانی هوایی میکردند، اما از آتش پشتیبانی هیچ خبری نشد. از طرف دیگر نیروهای

سازمان مجاهدین دیدبان هم نداشتند. صحنه جنگ آنقدر بی حساب و کتاب بود که نیروهای هوایی عراق بجای بمباران کردن چهار زبر عوضی بمبها را بر سر هواداران سازمان مجاهدین فرو ریختند. پس از این اقدام اشتباهی توسط نیروی هوایی عراق دیگر خبری از پشتیبانی هوایی آنها نشد. زمانی که من با هزاران سختی و جان کندن خود را زیر آتش سنگین رژیم به گردنه رساندم و گزارش دادم که صدها نفر مجروح در زیر پل و بیابانهای چهارزبر در حال جان کندن میباشند و به کمک نیاز دارند. در پاسخ گفتند ما سیستمی برای انتقال مجروحین به پشت جبهه نداریم. رجوی در شب توجیه گفت مراقبت از مجروحین به عهده مردم ایران است. به همین خاطر به هر کدام از ما یک فرم داده بودند تا در صورت مجروح شدن به خلق قهرمان و منتظر ایران بدهیم تا ما را شناسائی و کمک نمایند. رجوی اصلا روی عقب نشینی و شکست حساب نکرده بود. او فکر میکرد تا تهران بدون عقب نشینی و یا توقف پیشروی خواهد کرد. تنها مجروحینی توانستند جان خود را نجات بدهند که همانند من خودشان با تحمل مرارتهای و ریسکهای خطرناک راه برگشت به پشت جبهه را پیدا کردند و به انتظار کمک سازمان مجاهدین نشستند. بقیه نیروها در اثر جراحات و خونریزیهای شدید جان خود را فدای آزادی میهن و مردم ایران نمودند و یا به اسارت رژیم در آمدند و در زیر شکنجه های طاقت فرسا به شهادت رسیدند و یا اعدام شدند.

رجوی هیچ طرح و نقشه ای هم برای مهمات رسانی به نیروها در صحنه نبرد نداشت. وقتی مهمات تمام میشد دیگر خبری از مهمات نمیشد. وقتی تقاضای مهمات میکردی جواب صد در صد منفی بود. تنها جوابی که دریافت میکردی طبق گفته برادر (رجوی) نیروها میبایستی بدون

مهمات با چنگ و دندان بجنگند و رهبری را به تهران برسانند.

اسیران جنگی عملیات فروغ جاویدان

رجوی هیچ گونه سیستمی هم برای نگهداری و یا انتقال اسراء به مکان دیگر و یا پشت جبهه نداشت. نیروهای نظامی و مسلح که به اسارت نیروهای سازمان مجاهدین در میآمدند، بلافاصله خلع سلاح سپس آزاد میشدند. رجوی با این شیوه میخواست عطوفت و رحمت رهبری را به آنان نشان بدهد. همین نیروها به محض آنکه آزاد میشدند مجدداً توسط رژیم مسلح و منطقه جنگ گسیل میشدند. این نیروها نقاط ضعف و موقعیت سازمان مجاهدین را از نزدیک دیده بودند. بهمین خاطر با گزارش موقعیت و امکانات سازمان مجاهدین به فرماندهانشان، میتوانستند سازمان مجاهدین را آسانتر مورد تهاجم قرار بدهند. تا زمانی که رجوی و سازمان مجاهدین فکر میکردند پیروز میشوند اسراء را آزاد میکرد. ولی بمحض اینکه طعم تلخ شکست را به کام خود چشیدند. دیگر به هیچکس رحم نکردند. حتی افرادی که خود را تسلیم میکردند در جا به رگبار بسته میشدند. تعداد زیادی از اسیران در یادگان الله اکبر اسلام آباد اعدام شدند.

تلفات رژیم در عملیات فروغ جاویدان

شکی نیست که در این عملیات تعدادی از نیروهای رژیم جمهوری اسلامی کشته شدند. ولی آمار نجومی 55000 کشته که رجوی بعد از جمع بندی عملیات فروغ اعلام کرد دروغ بزرگی بیش نبود.

آگاهی یافتن به این موضوع که این آمار چگونه تهیه شده بسیار جالب و شنیدنی است. پس از پایان عملیات و برگشت نیروهای باقی مانده به قرارگاه، نشست هائی در رابطه با جمع بندی عملیات فروغ و تهیه آمار کشته شدگان رژیم جمهوری اسلامی ترتیب داده شد. در طی این نشست ها هر کسی سعی میکرد برای خود شیرینی و گزافه گوئی در رابطه با تعداد تلفات به اصطلاح دشمن آمار نجومی بدهد. هر کسی تلاش میکرد از دیگری سبقت بگیرد. بطور مثال تیپ ما که هیچ گونه شلیکی بواسطه خرابی کاسکاولها و سلاحها نتوانسته بود بکند، اعلام کرد بیش از 1000 نفر از نیروهای رژیم جمهوری اسلامی را نابود کرده است. در طول روزهای دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه که خودم در منطقه عملیات بودم و شاهد تمامی لحظات جنگ بودم. تنها تعداد کمی جنازه در کنار جاده و شیارها مشاهده نمودم. بالاترین تعداد کشته شدگان رژیم جمهوری اسلامی را در منطقه سرپل ذهاب و قصر شیرین مشاهده نمودم که اجساد تمامی آنها باد کرده بود و معلوم بود که این جنازه ها مربوط به عملیات فروغ نمیباشند. بلکه در عملیتهای قبلی عراق علیه ایران که چند روز قبل از عملیات فروغ انجام شده بود کشته شده اند. آمار نجومی رجوی فقط به خاطر این بود که تسلی خاطر دل ریش نیروها شود و تلخی شکست را از نظرها محو کند. در واقع رجوی میخواست بدینوسیله بگوید اگر ما 1500 نفر شهید دادیم در عوض 55000 نفر از نیروهای رژیم را به هلاکت رساندیم. علاوه بر این رجوی سعی میکرد با شرح وقایع جنگی که در صحنه عملیات و بعد از عملیات در مورد سازمان مجاهدین بخصوص زنان مجاهد اتفاق افتاده بود احساسات نیروها را جریحه دار کند و در آنها

حس انتقام جوئی و کینه توزی بر انگیزد. بدین وسیله هم خود را از زیر ضرب برهاند و هم گناه و تقصیر شکست و بازگشت به قرارگاه را به گردن بازماندگان عملیات فروغ بیاندازد.

برگشت به عراق بعد از شکست عملیات فروغ جاویدان

بهمراه دیگر مجروحان عملیات فروغ، توسط نیروهای عراقی به پشت جبهه انتقال داده شدم. من به همراه بیش از 5 نفر مجروح دیگر به صورت اورژانسی کمکهای اولیه پزشکی دریافت کردیم. بعد از دریافت کمکهای اولیه ما را به دو گروه تقسیم کردند. گروه اول کسانی بودند که انتقال آنان با اتوبوس میسر نبود و احتمال میرفت که بمیرند. لذا ارتش عراق آنان را از قصر شیرین به وسیله هلیکوپتر به بغداد انتقال داد. من و دیگر دوستانم توسط اتوبوس به شهر بعقوبه انتقال داده شدیم. بیمارستان بعقوبه ظرفیت پذیرش این همه مجروح را نداشت. برای حل این مشکل تختهای چندین اتاق بیمارستان را جمع کرده بودند و مجروحین را روی زمین بستری کرده بودند. اتاقی که ظرفیت 6 الی 8 نفر را داشت، حال بیش از 30 نفر در آن بستری بودند. پس از اینکه ما در اتاق بستری شدیم. پزشک جراح عراقی همه ما را معاینه کرد و بنابر تشخیص اولیه خود کسانی که حال شان خرابتر بود زودتر به اتاق عمل می برد. به خاطر شدت جراحات اولین نفری بودم که به اتاق عمل فرستاده شدم. پس از بی هوشی حدود 2 ساعت در اتاق عمل بودم. من از ناحیه دست و سینه مورد اصابت ترکش قرار گرفته بودم. وقتی به هوش آمدم به خاطر کمبود جا و امکانات و ورود مجروحان دیگری که از مرز وارد عراق شده بودند همراه با سایر نفراتی که مورد عمل جراحی قرار گرفته بودند به آسایشگاه های قرارگاه اشرف انتقال داده شدیم. آسایشگاه یادآور خاطرات تمام افرادی بود که سالها با هم برای سازمان مجاهدین کار

کرده بودند و حال جایشان خالی بود. یک هفته از عقب نشینی گذشته بود و همه به این امر که شکست سختی را متحمل شده ایم واقف شده بودیم. ولی هنوز هم امیدوار بودیم که افراد دیگری از دوستان مان به ما بپیوندند. اما بعد از گذشت چند روزی همه این امیدها به یأس مبدل شد. از تیپ فائزه (زهرا رجبی) غیر از زهرا رجبی فرمانده تیپ و چند نفر دیگر که سالم برگشته بود تعدادی کمتر از انگشتان دست مجروح در گوشه آسایشگاه بستری بودند. باقی نفرات شهید و یا مفقود شده بودند. تیپ ما و چندین تیپ دیگر به خاطر اینکه تعداد نفراتشان کم شده بود منحل اعلام گردیدند و ما را به تیپ جواد منتقل نمودند. جو بدبینی و عدم اعتماد به رهبری رجوی هر روز بالا می رفت. خیلی از بچه ها تقاضای جدا شدن از سازمان نمودند. روحیه شکست خورده و بدنه‌های مجروح بچه ها نشانه ای از شکست تاکتیکی و استراتژیکی ارتش رجوی بود. تا چندین هفته هیچ فرماندهی در جمع آفتابی نمی شد. پس از اینکه نیروها از سطوح مختلف تشکیلاتی نوک حمله خود را متوجه رجوی نمودند، رجوی به فکر چاره افتاد و با راه اندازی یک نشست سعی نمود که خود را از زیر فشار وارده توسط نیروها برهاند و آنانی را که با بدن های مجروح و لت و پار شده به قرارگاه برگشته اند بعنوان مقصر اصلی شکست معرفی نماید. قبل از نشست رجوی فرماندهان وی افراد سالم و مجروح را فراخواندند و از آنان خواست تا آمار کشته شدگان دشمن را اعلام نمایند. من از روز اول تا نابودی تیپ زهرا رجبی (فائزه) در چهارزبر همراه این تیپ بودم. وقتی از من سؤال شد که چند کشته دیده ام. من گفتم غیر از یک جنازه که هنگام برگشت از چهارزبر در دشت حسن آباد پایین تر از کارخانه آسفالت مشاهده کرده ام،

هیچ کشته دیگری از رژیم جمهوری اسلامی در منطقه عملیاتی ندیده ام. هر کس بنا بر درک خود به این سؤال پاسخ میداد. خیلی از افراد که دنبال کسب رده تشکیلاتی بودند و می خواستند که از این نمذ کلاهی برای خود درست نمایند آمار نجومی می دادند. تیپ ما که در هیچ درگیری واقعی شرکت نکرده بود و در چهارزبر به دست نیروهای رژیم زمین گیر شده بود، اعلام نمود که چندین هزار نفر از نفرات رژیم جمهوری اسلامی را کشته و مجروح نموده است. مسعود رجوی برای جمع و جور کردن سازمان و جلوگیری از فروپاشی نشست جمع بندی فروغ را برگزار نمود. رجوی نشست را با نام تمام کشته شدگان آغاز نمود و ادعا کرد که سازمان مجاهدین در این جنگ پیروز شده اند. همچنین اظهار داشت که عامل اصلی نرسیدن به تهران و غضب حکومت کسانی هستند که زنده به قرارگاه برگشته اند. مریم نیز حرف های او را تأیید نمود و گفت حامیان واقعی رجوی همان هایی بودند که کشته شدند. شما ناخالص می باشید به خاطر همین هم سالم برگشته اید. زیرا اگر شما هم با چنگ و دندان مقاومت میکردید حتماً به تهران میرسیدید. البته باید بگویم که این نشست رجوی باعث شد که بار دیگر افراد مخالفت ها و مشکلاتشان را برای چند صباحی کنار بگذارند. خیلی از افراد به خونخواهی کشته شدگان فروغ برخواسته بودند و با مطرح کردند سؤال از مسئولین آنها را زیر فشار گذاشته بودند. رجوی در نشست جمع بندی اعلام نمود که هیچ کس حق ندارد از کشته شدگان حرفی به میان بیاورد. آنها به خاطر من کشته شده اند. زیرا با توصیفاتی که رجوی و خانمش از صحنه جنگ ارائه دادند، تمامی افراد بدهکار بودند و حال میبایستی بدهکاریهایشان را پرداخت کنند. بعد از این نشست، نشست های جداگانه ای

برای کسانی که یک طرف آنها در عملیات فروغ کشته و یا مفقود شده بود برگزار گردید. مهدی ابریشمچی برای مردان در تیپ محمود قائم شهر نشست گذاشته بود و برای زنان طاهره (ثریا شهری) این مسئولیت را به عهده داشت. هدف راضی کردن افراد به ازدواج بود. رجوی رهبر خاص الخاص سازمان مجاهدین فتوا صادر نموده بود و تمام مریدان او آن فتوا را باید اجرا می کردند. این فتوای ازدواج زمانی صادر شده بود که در تمام پایگاه های سازمان مجاهدین در سراسر عراق و خارج کشور جو عزا حاکم بود. در عرض یک روز فرد باید در جو ازدواج و شادی و جشن قرار می گرفت. به مردان و زنان یک نفر پیشنهاد می شد و باید آن را قبول می کردند. خیلی از افراد تسلیم فتوای امام رجوی نشدند و پس از مدت کوتاهی تحت برخورد قرار گرفتند. رجوی و مسئولین آنها را متهم میکردند که به همسران شان وصل می باشند. بعضی از این افراد در محفل ها می گفتند. همسری که وجود خارجی ندارد و معلوم نیست که قبرش کجاست چطور می شود ما به آنها وصل باشیم. در مدت کوتاهی که بچه ها تحت فشار بودند تعداد زیادی از آنان مجبور به ازدواج شدند و تشکیلات برای آنها ازدواج های جمعی برگزار می کرد.

پس از اینکه زخم هایم التیام پیدا کرد به همراه خانواده ام برای گذراندن تعطیلات پایان هفته راهی پایگاه داداش زاده در بغداد شدیم. وقتی که وارد پایگاه شدیم همه جا ساکت و همانند قبرستان بود. قبل از عملیات فروغ این پایگاه که دارای چندین طبقه بود مملو از خانواده های سازمان مجاهدین بود. در عملیات فروغ اکثریت قریب به اتفاق بچه های این پایگاه کشته شده بودند. بعد از چند هفته به خاطر اینکه تعداد نفرات پایگاه کم شده بود، پایگاه بسته شد و افراد باقیمانده دیگر برای

گذراندن تعطیلات پایان هفته به بغداد نمی رفتند. خانه های زیادی در اسکان قرارگاه هم خالی شده بودند، زیرا تعداد مردان و زنان متأهلی که در عملیات فروغ کشته شده بودند زیاد بود. به همین خاطر نفرات پایگاه های دیگر را به اسکان انتقال دادند. تعداد زیادی از کودکان پدر و یا مادرشان را از دست داده بودند. حتی خیلی ها هر دو را از دست داده بودند. سازمان مجاهدین برای حل مسئله بی پدر و مادری این کودکان آنها را به خانواده هایی که خود دارای فرزند نبودند و یا افرادی سپرد که هیچگونه تجربه ای در رابطه با بچه داری نداشتند. به همین علت خیلی از کودکان به بیماری های روانی دچار شدند.

پیوستن اسرای ایرانی به سازمان مجاهدین و عواقب آن

پس از اینکه رجوی رابطه ای گرم و تمام عیار با دولت عراق برقرار کرد و با کمک ارتش عراق دست به چند حمله به مناطق مرزی ایران زد. از دولت عراق تقاضا نمود که به آنها اجازه دهد تا با تبلیغ در اردوگاه اسرای ایرانی آنها را جذب سازمان مجاهدین نماید. دولت عراق با این درخواست سازمان مجاهدین موافقت نمود.

بخش تبلیغات سازمان فیلم هایی از آشپزخانه های ارتش رجوی درست نمودند. مهدی ابریشمچی مسئول جذب نیرو در اردوگاههای اسرای ایرانی شد. وی با نمایش انواع مواد خوراکی و اجرای سخنرانی آنها را آماده نمود که به سازمان مجاهدین بپیوندند. اسراء وقتی که دیدند با این شیوه می توانند از چنگال استبداد فرار نمایند. دسته دسته به سازمان مجاهدین پیوستند. هزاران نفر از آنها با پر

کردن فرم به قرارگاه های سازمان مجاهدین انتقال پیدا کردند. آنان از بدبختی و شکنجه و تجاوز عراقی ها و هم بندی های خود حرف می زدند. شبهایی که افسر نگهبان بودم بعضی اوقات با بعضی از آنان حرف می زدم. آنان فاش نمودند که حتی بچه های کوچک که سن آنها از 16 سال کمتر بود و اسیر شده بودند در اردوگاه به عقد دیگران در می آمدند. یکی از این اسیران برایم تعریف نمود، فردی که حال نماینده ولی فقیه در امور جانبازان است در اردوگاه آنان صیغه عقد قرائت می کرد. این آخوند اسیر برای تمام اسراء توضیح می داد که اگر اسیر باشید و هیچ گونه امکانی برای رفع مسائل جنسی در دسترس نداشته باشید، عقد کردن مرد و لواط کردن از لحاظ شرعی اشکالی ندارد. او برای اینکه عقد مرد با مرد را در اردوگاه توجیه شرعی نماید می گفت اگر فردی گرسنه باشد و غیر از گوشت سگ هیچ چیز دیگری در دسترس نداشته باشد. خوردن گوشت سگ در آن شرایط حلال است. چون در اردوگاه های عراق قانون زور حاکم بود افراد پر قدرت و زورگو همیشه افراد کم زور و بچه های کوچک را مورد سوء استفاده قرار داده بودند. این سوء استفاده فقط شامل افراد هم بند نشده، بلکه در مقیاس بزرگتر نگهبانان عراقی نیز در این جنایت شریک بوده اند. یک شب هنگام نگهبانی در اطراف مقر یکی از لشکرها چندین نفر در حال عمل لواط دستگیر و تحویل مسئولین داده شدند. خیلی از آنان بر اثر تجاوزهای مکرر دچار بیماری شده بودند. سازمان سعی میکرد از پخش این اخبار جلوگیری نماید. ولی انتقال این افراد به اردوگاه های سازمان مجاهدین و افشای آن توسط اسرای دیگر باعث شد که نیروهای قدیمی سازمان مسئله دار شوند و از مسئولین سؤال بکنند که چرا سازمان کمیت را

فدای کیفیت نموده است. پس از مدتی این افراد مانند افرادی که در شهرستان ها در سر کوچه و خیابان جلو دختران را می گرفتند و ایجاد مزاحمت می کردند در قرارگاه اشرف شروع به این کار نمودند. این مسئله باعث گردید که خیلی از خانواده های مستقر در قرارگاه دچار مشکل با سازمان شوند. در ادامه این جریانات خیلی از اسراء در لیست نیازهای خود تقاضای زن از تشکیلات میکردند. من مسئول آسایشگاه بیش از 30 نفر از اسراء بودم. خیلی از آنان در گزارشات خود نوشتند اگر به ما زن داده نشود ما به اردوگاه عراق برمی گردیم. هر روز وضع بدتر می شد. شب ها بعضی از اسراء سعی می کردند از پشت پنجره ها برای خانم ها ایجاد مزاحمت نمایند. با نوشتن نامه های زیاد از طرف خانم ها و نیروهای قدیمی، رجوی در یک نشست جمعی اعلام نمود. هر کسی خواهران را اذیت نماید و یا به آنها تجاوز نماید طبق اصول اسلامی ما آنها را اعدام می کنیم. هر روز لیست های بلند بالائی از نیازهای آنان دریافت می کردم. در لیست نیاز آن همیشه بهترین شلوار و ساعت و بهترین نوشت افزارها بود. کسانی که اصلا سواد نداشتن در لیست نیاز خود خودنویس پارکر تقاضا می دادند. بر اثر تقاضای زیاد از طرف مسئولین دستور داده شد که به آنها بگویم خیلی از اقلامی که آنها سفارش میدهند دیگر برای آنان تهیه نمی شود. وقتی که رژیم عراق پذیرفت که اسراء را آزاد نماید من به همراه 30 نفر از اسراء در حال مانور ارتباطات در نوژول بودیم. رجوی برای ما که در نوژول بودیم پیام فرستاد که به قرارگاه برگردیم. وقتی که برگشتیم متن نامه ای از رجوی خطاب به اسراء قرائت شد. رجوی در این نامه نوشته بود اگر کسی می خواهد به

ایران برگردد می تواند خودش را به صلیب سرخ معرفی نماید. رجوی به آنها فقط تا ساعت 9 شب وقت داده بود تا فکرهايشان را بکنند. فرمانده لشکر به من گفت افرادی که می خواهند به ایران بروند باید فرم پر نمایند و فرم را به من تحویل بدهند. اسراء پس از خواندن نامه رجوی و پذیرش صدام که اسراء را می خواهد آزاد نماید. تصمیم گرفتند به ایران برگردند. آنها با در دست داشتن لیست نیازهایشان و فرم رفتن به ایران نزد من آمدند. فرمانده لشکر دستور داده بود هیچ گونه وسیله جدیدی به آنها داده نشود. تا ساعت 9 شب غیر از 3 نفر تمام افراد پیوسته به سازمان مجاهدین در لشکر ما که بیش از 60 نفر بودند سوار ماشین شدند و تحویل صلیب سرخ داده شدند. پس از رفتن آنها ما به شوخی و مسخره می گفتیم که بینه های مریم رفتند و تمام اطلاعات را به رژیم هدیه نمودند. آخر زمانی که آنان به سازمان مجاهدین پیوستند رجوی در یک نشست آنها را بینه مریم نامیده بود. در ضمن 3 نفری که در لشکر ما باقی ماندند دچار بیماریهای شدید بودند و از این طریق می خواستند معالجه شوند.

آموزش های نظامی بعد از فروغ جاویدان

بر هیچ کس پوشیده نبود که نیروهای رجوی در عملیات فروغ شکست مفتضحانه ای را متحمل شده اند. اما رجوی برای لاپوشانی این شکست مفتضحانه افرادی را که مجروح و یا سالم خود را به قرارگاه رسانده بودند بعنوان عاملان اصلی شکست عملیات فروغ معرفی کرد. متعاقباً مریم عضدانلو هم طی پیامی اعلام کرد که آموزش های نظامی بایستی از نو شروع شود. ما باید

از نوع آموزش کلاش و حتی رزم انفرادی می دیدیم. بعضی از نیروها از هم سؤال می کردند مگر باز و بسته کردن کلاش قبل و بعد از فروغ فرق می کند. خیلی ها فکر می کردند که شاید مریم عضدانلو چیز تازه ای کشف نموده است. اما اینطور نبود و مسئله اصلی چیز دیگری بود. رجوی برای اینکه وقت افراد را پر کند دستور شروع مجدد آموزشها را داد. زیرا وقتی که نیروها بیکار بودند با هم به صحبت می نشستند و به تحلیل و بررسی مسائل روز میپرداختند. به قول رجوی خوره تشکیلات هم همین بود که افراد بفهمند چه میگذرد. افراد نبایستی فرصت فکر کردن را داشتند. بود. آگاه شدن نیروها عاملی بود که رجوی از آن هراس داشت و جداً از آن جلوگیری می کرد. من مسئول کتابخانه لشکر 93 بودم. هر هفته باید گزارش می دادم که چه کسی کتاب می خواند و چه کتاب هایی را مورد مطالعه قرار می دهد. مسئولین می گفتند ما فرد کتاب خوان و روشنفکر نمی خواهیم. مسعود برای ما بس است. او خودش تحلیلگر قهاری است و دیگر نیازی به تحلیلگر نداریم. کتابخانه ای که در لشکر 93 بود فقط از لحاظ شکل کتابخانه بود. زیرا غیر از کتاب های سازمان و نشریه های خود سازمان هیچ کتاب دیگری در آن پیدا نمیشد. تازه اگر کسی همان کتاب ها را هم مطالعه می کرد به عنوان نفر مسئله دار مورد سؤزن قرار می گرفت.

آخر هر هفته فرماندهان یگان ها چندین ساعت وقت خود را صرف برنامه ریزی هفتگی برای یگانهای مربوطه میکردند. من در لشکر منوچهر فرمانده دسته پشتیبانی توپخانه بودم. همراه سایر مسئولین هر روز جمعه از ساعت 2 تا 5 بعد از ظهر نشست برنامه ریزی هفته داشتیم. هدف اصلی پر کردن ساعات و وقت نیروها بود.

برای ما مهم نبود که برنامه تکراری بریزیم. بعضی از برنامه ها از جمله نظیف سلاح و مستقر کردن توپ ها هر هفته چندین بار تکرار می گردید. زمانی که وقت اضافی می آوردیم برای نیروها برنامه خواندن جمعی نشریه شورا و سایر نشریات سازمان می گذاشتیم. هر هفته روز پنج شنبه روز شتسوی ماشین های تیپ بود. اگر چه ماشین های تیپ تمیز بودند ولی دستور این بود که شسته شوند. تا حداقل یک روز نیروها با این برنامه پر شود. بعد از شکست در عملیات فروغ دیگر خبری از شور و فتور برای نبرد با رژیم جمهوری اسلامی نبود. برای سرگرم کردن نیروها و دادن امیدهای واهی، اقدام به شروع آموزشهای جدید برای گرم و و شعله ور نگه داشتن تنور جنگ شد. هر روز در هر گوشه و کنار قرارگاه دانشکده های جدید نظامی دایر میشد. با اوج گیری آموزش های جدید و دعوت افسران عراقی برای دادن آموزش های نظامی به نفرات سازمان مجاهدین، من نیز از طرف لشکر 93 به عنوان مربی مخابرات برگزیده شدم. حدود 2 ماه به صورت فشرده هر روز بیش از 8 ساعت از افسران عراقی آموزش مخابرات دیدیم. پس از تعطیل شدن کلاسهای آموزشی چندین ساعت نیز به صورت فردی تمرین می کردم. بعد از طی آموزشهای فشرده قبول شدم و به عنوان مربی کلاس ارتباطات و مخابرات در لشکر کلاسهای آموزش ارتباطات را دایر نمودم. در یکی از دوره های آموزشی یک نفر از شاگردانم که حتی نمره قبولی هم نیآورده بود به عنوان مربی انتخاب گردید و من کنار گذاشته شدم. زیرا من مسئله دار شده بودم. برای اینکه او را به عنوان مربی آتی آماده تدریس نمایند به کلاس های افسران عراقی اعزام کردند. فرد نامبرده پس از آموزشهای فراوانی که از افسران عراقی

گرفته بود. کلاسهای آموزشی ارتباطات را دایر نمود. فرد مذکور در حین تدریس با مشکلات زیادی برخورد مینمود ولی توانائی حل مشکلات فنی و گیر دستگاها را نداشت. فرمانده لشکر با مشاهده بی تجربگی نفر ایدئولوژیکی خود ناچار شد برای پیشبرد این کلاسها مرا به عنوان کمک مربی در آنجا معرفی نماید. در واقع من همه کاره بودم. ولی چون مسئله دار بودم به عنوان کمک مربی معرفی شده بودم. چون او از لحاظ ایدئولوژیکی به رهبری وصل بود مسئول کلاس شده بود.

اتاق تلویزیون

وقتی که اسرای ایرانی که در اردوگاه های عراقی اسیر بودند به تشکیلات و قرارگاههای سازمان مجاهدین وارد شدند. از تشکیلات درخواست نمودند که پس از صرف شام به آنها اجازه نگاه کردن به تلویزیون عراق را در سالن های غذاخوری بدهند. فرماندهان سازمان مجاهدین نمیتوانستند به این خواسته آنها پاسخ منفی بدهند. لذا تصمیم گرفتند که به جای سالن غذاخوری در هر لشکر اتاق جداگانه ای بنام اتاق تلویزیون دایر نمایند که در آنجا امکان دیدن تلویزیون باشد. البته سازمان مجاهدین بر اثر فشار مجبور به پذیرش این کار شد. بعد از دایر شدن این اتاق کار تمام مسئولین تا رده فرمانده گروه این بود که از رفتن سایر نیروها به اتاق تلویزیون جلوگیری نمایند. تعداد کسانی که در یگان ما به اتاق تلویزیون می رفتند خیلی زیاد بودند. زیرا در یگان ما تعداد اسراء زیاد بود. کار ما این بود که هر شب نوبتی به اتاق تلویزیون برویم و گزارش بدهیم که چه کسی در آنجا می باشد. افرادی که به اتاق

تلویزیون میرفتند مورد برخورد تشکیلاتی قرار می‌گرفتند.

میدان های مانور

دولت عراق پس از پذیرش آتش بس، منطقه نوژول را که در کردستان عراق بین شهرهای قادر کرم، کفری، طوز خرماطوز و سلیمان بک واقع شده برای تمرینات نظامی به سازمان مجاهدین تحویل داد. اولین مسئولیت من درقرارگاه دیدبانی توپخانه بود.

به خاطر این مسئولیت ماشینی در اختیار من گذاشته بودند، که برای انجام وظایف سازمانی موظف به شناسائی تمام مناطق نوژول بودم. من نیز به این مناطق آشنائی مکفی پیدا کرده بودم. در این منطقه وسیع، سرسبز و زیبا هیچ موجود زنده ای زندگی نمی کرد. هر کسی که از دور به منطقه نگاه می کرد فکر می کرد که این منطقه همیشه خالی از سکنه بوده است. در واقع چنین نبود. صدها روستا در این منطقه توسط دولت عراق با خاک یکسان شده بودند. بعضی اوقات که وقت اضافی می آوردم وارد این روستاهای خراب شده می شدم و از نزدیک نظاره گر ویرانیها و آثار باقی مانده از زندگی انسانها میشدم. تمام خانه ها توسط بولدوزر خراب شده بودند. در بعضی جاها از مواد منفجره برای خراب کردن خانه ها استفاده شده بود. در زیر آوار خانه های روستائیان تمام وسایل آنان مشاهده می شد. این خود نشان می داد که ارتش عراق به این اکراد حتی اجازه نداده است که وسایل خود را با خود ببرند.

در شمال نوژول منطقه زیبائی دیده میشد که با خاک یکسان شده بود. در میان ویرانه های این روستای متروکه هنوز هم اسباب بازی بچه ها دیده میشد. در زمان زندگی سنگری در

نوژول یکی از کارهای ما این بود که به این روستاهای خراب شده می رفتیم و الوار و تیرآهن آنها را می آوردیم که با آنها سنگر درست نمائیم. هنگام در آوردن الوار و تیرآهن بعضی اوقات بچه ها دینار نیز پیدا می کردند. تمام روستاهای این منطقه وسیع ویران گشته بودند. دولت عراق این مناطق را ممنوعه اعلام کرده بود. مردم کرد منطقه نوژول تمام امکانات خود را رها کرده بودند و با زور سرنیزه عراق از آن منطقه بیرون رانده شده بودند. این مردم بیچاره حتی کوچکترین امکانات مورد نیازشان را با خود نبرده بودند. حال دولت عراق این منطقه را تحویل آقای رجوی داده بود که مورد استفاده قرار دهد. در طول مدتی که ما در نوژول مستقر بودیم از طرف دولت عراق مورد حمایت قرار گرفتیم. علاوه بر دولت عراق، بعضی از نیروهای مزدور کرد که در خدمت دولت عراق بودند و به آنها فرسانها می گفتند از سازمان مجاهدین حمایت می کردند. پس از اینکه نیروهای کرد عراقی برای آزاد کردن کردستان تلاش نمودند و بر شهرهای کردنشین مسلط شدند، سازمان مجاهدین نیز از منطقه نوژول به سمت قرارگاه اشرف عقب نشینی نمودند. از این زمان به بعد رجوی از دولت عراق علاوه بر اینکه جواز مانور در اطراف قرارگاه را دریافت نمود. همچنین از میدان مانور ارتش عراق نیز استفاده می کرد.

انقلاب ایدئولوژی و طلاق های اجباری

پس از انتخاب مریم عضدانلو به عنوان مسئول اول سازمان جو لشکرها عوض شد و روابط تشکیلاتی دست خوش تغییراتی شد. در سازمان مجاهدین همیشه تغییرات از بالا به پایین انتقال داده می شد. فرهاد الفت فرمانده لشکر

از ساعت 9 شب تا ساعت 12 شب تمام افراد تشکیلاتی از فرمانده گروه به بالا را به نشست دعوت می کرد. طی این نشست سعی او بر این بود که مسئله طلاق را امری منطقی و ضروری برای مبارزه جلوه بدهد. پس از چند جلسه شرکت در این جلسات من نیز به نزد سهیلا شعبانی فرمانده لشکرمان رفتم و حلقه ازدواجم را تحویل او دادم. در آن شرایط فکر می کردم رجوی درست می گوید و این هم ضرورت مبارزه است. چند روز پس از تحویل حلقه ازدواجم به عنوان معاون آموزش لشکر 93 انتخاب و یک شبه ارتقاء تشکیلاتی پیدا کردم. حدود چندین ماه هیچ گونه ارتباطی با همسرم برقرار نکردم و حتی برای ملاقات دخترم نیز نرفتم. روزهای تعطیل مجبور بودم که در آسایشگاه بخوابم چون کار دیگری نداشتم. در طی مدتی که از همسرم یک جانبه طلاق گرفته بودم، بیشتر اوقاتم را صرف مطالعه میکردم. چون مسئول کتابخانه نیز بودم از کتابخانه مرکزی کتاب های زیادی به امانت تحویل می گرفتم. در نتیجه مطالعات، تفکرات و تحقیقاتی که طی این مدت کردم فهمیدم که مبارزه مسلحانه بدون عشق به همسر و فرزند نمی تواند مقدس باشد. در همین زمان بود که خانم ماندانا بیدرنگ فرمانده لشکر ما شده بود. او مرا به دفتر خود خواست. وی میخواست با من حرف بزند و مطمئن شود اگر من همچنان بر روی اصولی که رجوی می خواست هستم به نشست مخصوص نفرات مرید، مخلص و صادق دعوت کند. وقتی که وارد اتاق کار او شدم، گفت خواهر مریم بخاطر انقلاب کردنت برای تو پیام تبریک فرستاده. لازم به توضیح است که من پس از معرفی مریم به عنوان مسئول سازمان یک گزارش نوشته بودم و این حرکت رجوی را با سقیفه بنی ساعده مقایسه نموده بودم و در

نهایت برای او نوشته بودم که زخم را طلاق می دهم. پس از اینکه ماندانا از من سؤال نمود که حال چگونه فکر می کنی؟ به او گفتم احساس می کنم که مبارزه مسلحانه بدون عشق ورزیدن به زن و بچه و بدون دوست داشتن آنها یک جنگ خشک و تروری بیش نیست. بنظر من ترور و تروریسم همیشه بدون عشق به آینده و محیط خویش، افراد دیگری را قربانی می کند. من به این نتیجه رسیده ام که یک رزمنده بدون عشق ورزیدن به خانواده نمیتواند به سمت میدان مبارزه برود. اگر هم کسی بر خلاف این حقیقت به مبارزه دست بزند آن مبارزه واقعی نیست. در ادامه افزودم، در طول زمانی که من همسرم را طلاق داده ام و به دیدار فرزندم که در چند صد متری من زندگی می کند نرفته ام چیز خاصی کسب نکرده ام. قبل از این تحولات جدید انرژی من برای مبارزه بیشتر بود. عشق من نسبت به خانواده ام مرا از مبارزه منصرف نکرده بود. هنگام خروج از ایران هم هر یک از ما با تقبل ریسکهای فراوان جداگانه برای ادامه مبارزه خود را به عراق رسانده تا به سازمان مجاهدین وصل شود. تا به حال هم علی رغم تمامی مشکلات و سؤالاتی که نسبت به استراتژی سازمان داشته ایم در درون روابط تشکیلاتی باقی مانده و همراه با دیگر نفرات به مبارزه ادامه داده ایم. در ضمن طی مدتی که به دیدار همسرم و فرزندم نمیرفتم، فرصت کافی برای مطالعه داشتم. من در طی این مدت با مطالعات زیاد در مورد انقلابات گذشته به این نتیجه رسیدم که در تمام انقلابات جهان اینگونه انتقادی با مسئله تأهل و ازدواج برخورد نشده که سازمان مجاهدین با آن برخورد میکند. بزرگترین انقلابیون جهان از مائو تا لنین و چه گوارا گرفته همگی متاهل بوده اند و تاهل آنها هیچ وقت مانعی برای مبارزه

نبوده است. پس از اینکه این حرف‌ها را زدم او گفت پس چرا به خانه نمی‌روی. به او گفتم تصمیم گرفته‌ام به خانه بروم. ولی ابتدا بایستی با همسرم تماس بگیرم، اگر او مرا بپذیرد حتماً خواهم رفت. پس از تماس با همسر و موافقت او دوباره به خانه رفتم. بعد از بازگشت مجدد من به نزد همسر و فرزندم، بخاطر رد عملی نظریه طلاق و جدائی، اسسم از اسامی انقلاب کرده‌ها حذف و چند روز بعد هم رده تشکیلاتی‌ام از من گرفته شد.

چند روز بعد از این جریان، معاون لشکر 93 محمدرضا طامعی مرا صدا نمود و گفت مسئله آموزشهای نظامی در شرایط کنونی حائز اهمیت نیست و سازمان وارد فاز جدیدی شده است. لذا ما تصمیم گرفته‌ایم که تو به مخابرات لشکر برگردی. پس از اینکه به مخابرات لشکر برگشتم، بلافاصله به یگان پیاده نظام لشکر 93 انتقال داده شدم و به عنوان عضو تیم و توپچی نفربر BMP1 به کار گماشته شدم.

من همواره در تلاش بودم که با دنیای بیرون از روابط تشکیلاتی رابطه برقرار کنم. بهمین خاطر در خوابگاه لشکر به رادیوهای بی‌بی‌سی و دیگر رادیوهای خارجی گوش می‌دادم و با نیروهایی که مخالف استراتژی سازمان مجاهدین بودند از جمله تقی زشتی از بنیانگذاران گروه ابوذر نهادند به بحث و گفتگو مینشستم. این عملکردها و رفتارها برخلاف موازین تشکیلاتی بود. لذا روزی فرمانده محور بنام بهروز مرا به دفتر خود صدا زد تا با من در مورد این نقض روابط تشکیلاتی صحبت نماید. او میخواست مرا قانع نماید که به رادیوهای خارجی گوش نکنم و با نیروهایی که مخالف استراتژی سازمان مجاهدین بودند رابطه برقرار نکنم. وی گفت تو عضو سازمان هستی و

باید سعی نمائی از سازمان دفاع کنی. او در حالی این حرفها را به من می زد که من چند ساعت قبل بدستور او بایستی زیر دست کسی که تازه از اردوگاه های اسرای عراقی به قرارگاه آمده بود و حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشت کار میکردم. به بهروز گفتم من نه عضو سازمان هستم و نه می خواهم باشم چرا به من دروغ می گوئی. من امروز تحت مسئول یک اسیر بودم. او برای اینکه مرا قانع نماید گفت عضویت تو را غیر از بردار (منظورش مسعود رجوی) هیچ کس دیگری حق ندارد بگیرد. در نهایت به او گفتم من تا زمانی باقی خواهم ماند که وضع آرام شود. تا شما فکر نکنید که از ترس جان فرار کرده ام.

خریداری خر، کشاورزی و دامداری در عراق

سازمان برای سرگرم کردن بچه ها در نوژول به همه یگان های مستقر در کردستان عراق (نوژول) دستور داد که هر یگان نفراتی را برای خرید خر به روستاها بفرستد و به بچه ها وانمود کند که شرایط جنگی است. در یگان ما یک گروه 6 نفره تشکیل داده شد که من نیز جزء آن گروه بودم.

ما از ساعت 8 صبح تا ساعت های 4 بعد از ظهر در روستاها می گشتیم و به خرید خر مشغول بودیم. بعضی از روستائیان عراقی از عدم تجربه نیروهائی که مسئولیت خرید خر را بعهده داشتند، در رابطه با سن و سال الاغ ها سوء استفاده میکردند و خرهای پیر و از کار افتاده را به آنها قالب میکردند. چندین بار اتفاق افتاده بود که خرهایی خریداری شده قبل از رسیدن به پایگاه در ماشین مرده بودند. هدف اصلی از خرید خر این بود که

نیروها احساس نمایند که شرایط جنگی است و دیگر بنزین وجود ندارد و همه کارها باید توسط چهار پایان صورت بگیرد. از چهارپایان برای جابجایی و حمل و نقل امکانات استفاده میشود. اما گاهی اوقات افراد مجبور می شدند علاوه

بر حمل وسایل روی دوش خود با هزار بدبختی خر را دوباره به محل اصلی آن بر گردانند. زیرا خرها آنچنان مردنی و پیر بودند که صبح ها باید آنها را با هزار بدبختی و چوب انداختن زیر شکمشان مجبور به ایستادن و راه رفتن می کردی. با این شیوه چندین نفر هر روز سرگرم نگه داری از خرها بودند. هر کدام از ما بسته های چند هزار دیناری در جیب داشتیم و برای خرید هر خر 10 برابر قیمت آن پرداخت می کردیم. چند نفر از افراد عراقی ما را کمک می کردند تا خرهای بیشتر خریداری نمائیم. آنها در ازای هر خری که پیدا می کردند 40 دینار از ما دریافت می کردند.

سازمان مجاهدین فکر میکرد که جنگ بین عراق و کویت دیر زمانی طول خواهد کشید. در همین راستا رجوی دستور داد تمامی لشکرهای مجاهدین در زمین های نوژول گندم بکارند. در این راستا چند تراکتور برای سازمان مجاهدین کار می کرد و دهها نفر مشغول به کار شده بودند. با این اقدام دیگر نیروها تقاضای غذای بیشتری نمیتوانستند بکنند. زیرا نیروها مقدار ناچیزی نان و مواد غذایی دریافت می کردند و میبایستی به همان مقدار کم بسنده میکردند. مسئولین به نیروها می گفتند اگر کشاورزی خودمان خوب به عمل بیآید، می توانیم سالها بدون مشکل در شرایط جنگی زندگی نمائیم. رجوی و مسئولین سازمان مجاهدین فکر می کردند صدام حسین می تواند

سالها در مقابل متحدین مقاومت نماید. در واقع سازمان مجاهدین در روستاهای غصب شده کردها که توسط دولت عراق غصب شده بود به دامداری و کشاورزی مشغول شده بود. پس از خریداری تعدادی گوسفند و بز دامداری سازمان مجاهدین نیز در نوژول به راه افتاد. همه این کارها در شرایطی انجام می گرفت که انبارهای غذایی سازمان مجاهدین مملو از مواد خواراکی. زمانی که شهرهای قادر کرم، سلمانیه و شهر طوز به تصرف مردم کرد و نیروهای پیشمرگه کرد درآمد، سازمان مجاهدین تمام احشام و چهار پایان را در نوژول رها نمودند. از تمام کارهایی که در راستای استقلال و خودکفایی انجام شد هیچ گونه بهره ای حاصل نکردیم. تنها استفاده ای که این کار داشت سرگرم کردن تعداد زیادی از نیروها بود. آنها دیگر وقت اضافی نداشتند که فکر نمایند و یا با هم محفل بزنند. هدف رجوی هم همین بود.

اعزام کودکان به خارج از عراق به بهانه عدم امنیت و جدائی دائم از والدین

پرچم های سازمان مجاهدین در تمام پایگاه های سازمان مجاهدین بر افراشته بود. هرثانیه یک هواپیما از هواپیماهای متحدین بر فراز ما به پرواز در می آمد. ولی هیچ گاه به سمت نیروهای مجاهدین شلیک نمیکردند. حتی در چند صدمتری پایگاه های سازمان مجاهدین هم یک بمب فرود نیامد. رجوی برای به ثمر رساندن مرحله دوم انقلاب ایدئولوژی از همه افراد خواست که با طلاق دادن همسران خود با رهبری یگانه شوند. برای پیشبرد این مسئله لازم بود که فرزندان نیروهای حاضر در قرارگاه مجاهدین

به کشورهای اروپائی و امریکا و کانادا فرستاده شوند.

رجوی با زمینه سازی های فراوان ادعا نمود که جان فرزندانان در خطر است و تمامی کودکان سریعاً از قرارگاه اشرف به یک منطقه امن منتقل شوند. در حالی که قرارگاه اشرف در آن زمان یکی از امن ترین مناطق بود، کودکان را سراسیمه به یکی از زیرزمین های پایگاه ازهدی واقع در بغداد که در حقیقت میدان اصلی جنگ و مرکز بمبارانها بود انتقال داد. شب و روز بغداد مورد حمله هواپیماها بود. اکثر کودکان در اثر بمباران های مداوم دچار بیماریهای روانی شده بودند. در شرایطی که کودکان در زیرزمین پایگاه ازهدی در بدترین شرایط روحی و جسمی بسر میبردند، رجوی دستور داد تا پدر و مادرها را برای ملاقات فرزندانشان به بغداد بفرستند. هر کسی که فرزندش را در آن شرایط موجود در زیرزمین پایگاه ازهدی دیده بود به مرگ خود راضی شده بود. هنگامی که والدین قرزندانشان را در آن وضعیت دیده بودند، سازمان مجاهدین و فرماندهان با طرح این سؤال که فرزندی سالم و یا فلج میخواهی راه اعزام کودکان را به خارج از عراق و جدائی آنان را از والدینشان فراهم نمودند. پس از گذشت یک هفته از این نمایش والدین نیز را پیشنهاد سازمان مجاهدین مبنی بر اعزام کودکان به خارج از عراق تا پایان جنگ موافقت نمودند. ما نیز پس از مشاهده وضعیت روحی و جسمی فرزندان در زیر زمین بغداد با پیشنهاد سازمان مجاهدین موافقت کردیم. برای اعزام دخترمان از نوژول به قرارگاه اشرف فرا خوانده شدیم. کودکانی که به خارج از بغداد اعزام میشدند به قرارگاه اشرف آورده شده بودند. ما نیز عصر یک روز سرد زمستانی وارد قرارگاه اشرف شدیم. همان

شب میبایستی با دخترمان وداع میکردیم. اما ما تصمیم گرفتیم که عاصفه را شب بعدی بفرستیم. آن شب تا صبح او را در بغل فشردیم و بوئیدیم و بوسیدیم. روز بعد فرماندهان مجاهدین بهانه آورند و گفتند که وی دیشب بایستی میرفت و ما الان جا نداریم که او را بفرستیم. شما میتوانید منتظر بمانید، اگر جا بود او را هم میفرستیم. آن شب بیصبرانه در پانسیون مدرسه همراه با عاصفه و دیگر والدین و کودکان ساعات تلخ و فراموش ناشدنی را سپری نمودیم. کودکان همگی شاداب و خندان در جست و خیز بودند و نمیدانستند که ساعاتی دیگر از آغوش گرم و پر احساس والدینشان ربوده و به مقصدی نا معلوم برده میشوند. بالاخره بعد از ساعتها انتظار حدود ساعت 12 شب، در حالی که کودکان در خواب سنگین و خوشی فرو رفته بودند، به داخل یک مینی بوس منتقل شدند. ما نیز همانند سایرین با چشمانی گریان و قلبی دردناک از عاصفه خداحافظی کردیم. از قبل برای او نامه هایی نوشتیم و در ساک وسایلش گذاشتیم. در این نامه ها برایش ذکر کرده بودیم که بخاطر آزادی و رهایی مردم ایران از چنگال استبداد از او دل کنده و تا پایان جنگ سرپرستیش را به سازمان مجاهدین واگذار میکنیم. ما نمی دانستیم آیا یک بار دیگر هم موفق به دیدار مجدد دخترمان خواهیم شد. زمانی که عاصفه و صد ها کودک خردسال دیگر آغوش گرم والدینشان را ترک گفتند نمیدانستند که ضرورت مبارزه و انقلاب یعنی چه؟! بعد ها فهمیدیم که این کودکان سدی در راه رسیدن رجوی به اهدافش بودند. پس چه بهتر که از فرصت طلایی که پیش آمده بود برای حذف این کودکان استفاده و امکان طلاق و جدائی والدینشان را مهیا کند. شبی که عاصفه ما را ترک کرد، شبی سرد، خموش، تلخ و بی پایان

بود. حال که بیش از 12 سال از آن زمان می
گذرد وقتی به به آن لحظه جدائی می‌اندیشم اشک
در چشمانم جاری و بغض گلویم را می فشارد.

سرکوب کردهای عراقی توسط سازمان مجاهدین خلق

سازمان مجاهدین پس از پایان تهاجم آمریکا و متحدین علیه عراق سلسله عملیاتی تحت نام « مروارید » در مناطق کرد نشین عراق انجام داد. هدف از انجام این عملیات مقابله با تهاجمات رژیم جمهوری اسلامی اعلام گردید. اما حقیقت امر چنین نبود و بخش اعظم این عملیات سرکوب جنبش کردهای عراق بود. نیروهای مجاهدین تنها در یک مورد با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی درگیر شدند. در این بخش سعی من بر این است تا با شرح وقایع پیش آمده و با ذکر حقایق اذهان همگان را روشن سازم.

ظهر گرم و سوزان در قرارگاه اشرف در نزدیکی شهر خالص مشغول راه انداختن سیستم مخابراتی تانکهای تی 55 بودم. ناگهان یکی از نفرات لشکر 93 به سرعت به محل پارک زرهی آمد و همه افرادی را که مشغول کار بودند فرا خواند و گفت فرمانده لشکر 93 دستور داده که تمامی افراد سریعاً به سالن غذاخوری بروند. فرد مزبور بسیار خوشحال بود و از شادی در پوست خود نمی گنجید. وی گفت ارتش عراق کویت را تصرف نموده است. حال راه برای ما باز شده است. با شنیدن این خبر در خود فرو رفتم و بسیار ناراحت بسوی لشکر خود حرکت نمودم. جو لشکر سرشار از خوشحالی بود. از فرمانده تا نیروهای پائین، صدام را ستایش می کردند. فرمانده لشکر فرمان فرماندهی کل ارتش آزادیبخش مسعود رجوی را مبنی بر آماده باش صد در صد نیروها قرائت کرد. پس از این تاریخ فرماندهان ارتش مسعود رجوی تا سطح فرمانده دسته تلاش می کردند تا این حرکت صدام را توجیه نمایند و او را فردی ضد امپریالیست و مردمی بنامند. بعضی شبها با توجه به شرایط

سنگین لشکر و تعاریف متملقانه نیروهای مجاهدین از دیکتاتور عراق مجبور بودم ساعتها در بیابانهای قرارگاه در تاریکی راه بروم و با خود فکر کنم. پس از مدتی به دستور فرماندهی کل سازمان مجاهدین، پرچم ایران و آرم سازمان مجاهدین در تمامی نقاط قرارگاه اشرف برافراشته شد. در مدت يك ماهی که عملیات متحدین در عراق ادامه داشت. هیچ بمبی در قرارگاه های سازمان مجاهدین فرود نیامد. امنیت مطلق در سراسر قرارگاه حکمفرما بود. با شروع حملات هوایی و زمینی متحدین به عراق، سازمان مجاهدین قرارگاه اشرف را ترک کرده و در منطقه کردنشین « نوژول » مستقر گشتند. هدف رهبری سازمان مجاهدین در درجه اول سرگرم نگه داشتن نیروها بود. تمامی نیروها شب و روز به سنگر کنی برای جلوگیری از خطرات حمله هوایی مشغول بودند. نیروها هیچ وقت اضافی و حال و حوصله ای برای فکر کردن نداشتند. از طرف دیگر به همه اینگونه وانمود کرده بود که ما در شرایط جنگی بسر می بریم. این در حالی بود که حتی يك بمب نه در قرارگاه اشرف و نه در سایر قرارگاههای سازمان مجاهدین و از جمله پایگاه « نوژول »، (حنیف) فرود نیامد. آن هم بدین خاطر بود که بر فراز تمامی قرارگاههای سازمان مجاهدین پرچم های سازمان مجاهدین در حال اهتزاز بود. تا پایان جنگ و خروج از « نوژول » با حرکت هواپیماهای متحدین ما باید از خواب بیدار شده و وارد سنگر می شدیم. پس از مدتی این حرکت زائد و غیر ضروری و حمایت بی قید و شرط از صدام و صحنه سازی شرایط جنگی، عده زیادی از نیروها را مسئله دار کرده و باعث شد تعداد زیادی از آنها از سازمان کناره گیری کنند. با شروع ریزش نیروها در سازمان به دستور رهبری (

مسعود رجوي) نشست هائی راه اندازی شد که از بخش فرماندهی عذرا علوي طالقانی شروع گردید. موضوع نشست را اعدام جادشدگان از سازمان انتخاب کرده بودند، دستورات شب هنگام در سنگر فرماندهی به افراد تشکیلاتی تا سطح فرمانده گروه القاء می شد و روز بعد توسط فرمانده لشکر به تمامی افراد لشکر اعلام می گردید. این نشست در لشکر 93 که فرماندهی آن به عهده احد بوغداچی بود برگزار گردید. در این نشست وی در رابطه با معترضین به عملکرد های سازمان مجاهدین و جادشدگان صحبت نمود. وی گفت ما در شرایط جنگی بسر می بریم. هر کس در شرایط جنگی سلاح خود را زمین بگذارد سزای او مرگ است. سپس فرماندهان پایین پشت سر هم نظرات وی را تصدیق می کردند. جو رعب و وحشت چنان بر نشست سنگینی می کرد که کسی جسارت حرف زدن نداشت. نیم ساعت صبر کردم و در نهایت به خود جرأت داده و دستم را بلند کرده و اجازه صحبت خواستم. صحبت هایم را با این کلمات شروع نمودم که من به خاطر این هوادار سازمان شدم که محمد حنیف نژاد گفته بود وارد شدن به سازمان از دهانه تنگ قیف و خارج شدن از دهانه گشاد آن است. اما شما حالا آنرا وارونه کرده اید. دوم اینکه در تاریخ، چندین نفر مانند شما گفته اند " هر کسی با ما نیست بر ماست " و آنها خمینی و موسیلمینی و امثال هیتلرها بوده اند. مگر شما ادعا دارید که پیرو حسین می باشید؟ مگر این حسین نبود که در شب عاشورا چراغ ها را خاموش کرد و گفت هر کس که می خواهد از تاریکی استفاده کرده و قافله را ترک نماید. من نمی دانم شما چه مسلک و مرامی دارید؟ خیلی از کسانی که در انتظار رده تشکیلاتی بودند از جا بلند شدند و برای خود شیرینی گفتند این فرد بریده. او را به ما بدهید تا اعدامش کنیم. (خط اعدام

جداشدگان قبلا توسط فرماندهان به نیروهای تشکیلاتی تا رده فرمانده گروه القاء شده بود تا در مواقع مقتضی بلند شوند و جو سازی کنند و رعب و وحشت بیافرینند) من در آن هنگام بلند شده و گفتم هر کس جرأت دارد. من برای اعدام آماده ام. تا به تاریخ ثابت کنم که شما چه کسانی هستید. در پایان صحبت هایم عده زیادی از بچه ها به مقابله با طرح اعدام جداشدگان پرداختند. حدود 10 نفر گفتند ما حاضریم نان خود را به آنان بدهیم. چون احد فرمانده لشکر نتوانسته بود آن شرایط و جوی را که مسعود رجوی خواستارش بود فراهم آورد. نشست را نیمه تمام گذاشت و آنرا تعطیل اعلام نمود. ساعت حدود 10 شب بود که مامورین امنیتی لشکر به سنگرها هجوم بردند و تمام بچه هایی را که در آن جلسه پس از من حرف زده بودند با خود به سنگر فرماندهی انتقال دادند. پس از ضرب و شتم به آنان گفته بودند که حق ندارند تا فردا از سنگر خارج شوند و باید در رابطه با گفته های خود توبه نامه نوشته و برای مسعود رجوی بفرستند. بر اثر فشار و رعب و وحشتی که نیروهای چماق بدست فرقه رجوی بوجود آورده بودند. خیلی از آنها به این خواسته تمکین کردند. زمان می گذشت و در اثر شکست پی در پی ارتش عراق در جبهه های جنوب در گوشه و کنار و از اطراف شهرهای قادر کرم و کفري حرکت هایی از طرف نیروهای کرد مشاهده می شد. ساعت 8 صبح شنبه 18 اسفند 69 در شرایطی که چندین شهر کردنشین سقوط کرده بود. مسعود رجوی اعلام آماده باش داد و دستور داد که ما باید هر چه سریعتر "نوژول" را ترک نمائیم. شب هنگام تمام نیروها به ستون به سرعت به سمت قرارگاه اشرف در نزدیکی شهر خالص برآه افتادند. ما صبح زود وارد قرارگاه اشرف

شدیم. ساعت 3 بعد از ظهر 19 اسفند ماه 69 دستور آمد که ما باید برگردیم و در سلیمان بك مستقر شویم. وقتی که به سلیمان بك رسیدیم نمی دانستیم که برنامه چیست و باید چکار کنیم. در اطرف جاده مستقر شده و سه راهی طوز، کفری، و سلیمان بك را تحت کنترل گرفتیم. تمام تحرکات کردها را تحت نظر داشتیم. هر نوع ورود و خروج به سمت بغداد را تماما کنترل میکردیم. اگر افراد عرب بودند هیچ مشکلی برای تردد نداشتند و اجازه داشتند که براه خود ادامه دهند. اما اگر ماشین و سرنشینان آن کرد بودند بازرسی دقیقی از آنان بعمل می آمد. در صورت حمل سلاح می بایستی به مخابرات عراق تحویل داده می شدند. دوشنبه 20 اسفند 69 یکی از یگانهای ارتش مسعود رجوی از جاده "قادر کرم" به سمت "طوز" در حرکت بود. قبل از رسیدن به شهر طوز، نیروهای پیشمرگه کرد هوادار جلال طالبانی با سازمان مجاهدین تماس گرفتند و اعلام نمودند که با آنان کاری ندارند و می توانند بدون درگیری و مزاحمت از شهر عبور کنند و به سمت قرارگاههای خود حرکت نمایند. پس از این که ستون نظامی در حال عبور از شهر بود در اثر شلیک گلوله ای نامشخص یک مجاهد بنام رضا کرمعلی در دم کشته شد. پس از این واقعه فرماندهی ارتش سازمان مجاهدین دستور داد که شهر طوز را با سلاح های سنگین درهم بکوبند. در یک لحظه از هر سو شهر طوز با سلاح های سنگین و سبک مورد تهاجم قرار گرفت. تمام مغازه های اطراف جاده ویران گردید و زنان و کودکانی که در شهر مستقر بودند با شروع آتش سازمان مجاهدین به بیابانهای اطراف گریختند. پس از ویران کردن قسمت بزرگی از شهر فرماندهی سازمان مجاهدین گفت: " این درس عبرتی برای کردها بود تا

بفهمند ما کی هستیم " ساعت 11 صبح شنبه 23 اسفند، محوري که تحت فرماندهي عذرا علوي طالقاني بود و در جاده طوز و سليمان بك مستقر بود به حال آماده باش در آمدند. سلاح های سنگين، تانک تي 55، نفربر بي ام پي، سلاح ضد هوایي 2 لول و 4 لول و نفربر ام ال پي، همه آماده بودند تا هماهنگ در يك عملیات شرکت نمایند. در این عملیات 3 لشکر 93 و 82 و 62 شرکت داشتند.

از طرف شهر کفري به سمت سه راهي طوز، کفري، سليمان بك، يك ميني بوس کوستر در حال حرکت بود. وقتي که ميني بوس دید که مسیر حرکت با تانک مسدود شده است راه خود را عوض نمود و به سمت خرابه هايي رفت که قدیم آنجا مرکز قطار بود. به دستور فرماندهي محور عذرا علوي طالقاني هر سه لشکر بخصوص لشکر 93 به فرماندهي احد بوغداچي ميني بوس را زیر آتش سنگين قرار دادند. تمام سرنشینان ميني بوس از آن خارج شدند.

عده اي در امتداد پل هاي راه آهن به سمت کوه هاي کفري عقب نشيني نمودند. سرنشینان ميني بوس هیچ گلوله اي به سمت ما شلیک نکردند. ولي نیروهاي هر سه لشکر در سه جهت آنان را مورد هجوم قرار دادند. در اولین دقایق ميني بوس به آتش کشیده شد و سپس قدم به قدم سه لشکر با تمام امکانات زرهی خود تمام سرنشینان ميني بوس را قتل عام نمودند. من که در آن لحظات مامور حفاظت از جاده سليمان بك بودم شاهد این جنایات بودم. در این عملیات يك زن مجاهد توسط يك تک تیرانداز مجروح گردید. این زن دارای پناهندگی سیاسي کشور فرانسه بود. پس از این که تمام افراد ميني بوس کشته و یا مجروح شدند به نفربر ما که فرماندهي آن را عزت الله ماسوري بر عهده

داشت و فرماندهی دسته آن فردی به نام مسعود بود دستور داده شد که در منطقه عملیاتی تعداد کشته شدگان را شمارش کنیم. وقتی که برای شمارش به آنجا رفتیم با چشمان خود دیدم که بیشتر افراد کشته شده کرد بودند و لباس های ژنده ای بر تن داشتند. سازمان مجاهدین در تعقیب آنان از هیچ جنایاتی چشم پوشی نکردند. کسانی بودند که زیر پل های راه آهن پناه گرفته بودند. اما سازمان مجاهدین این پلها را با گلوله های تانک تی 55 و آر پی جی مورد تهاجم قرار دادند. تمامی افرادی که به زیر پل های راه آهن پناه برده بودند هیچ گونه راه خروجی نداشتند و سازمان مجاهدین می توانستند آنان را به اسارت بگیرند. با اینکه این اسیران هیچ عکس العمل نظامی از خود نشان ندادند مورد تهاجم تانک ها و نفربرهای سازمان مجاهدین قرار گرفتند و همگی از فاصله نزدیک کشته شدند. چند نفر از سرنشینان مینی بوس که در خرابه های مرکز قدیمی قطار سلیمان بک پنهان شده بودند نیز با بدنهای تیر خورده و مجروح زیر مشت و لگد سازمان مجاهدین قرار گرفته و به شدت کتک خوردند. من با چشمان خود شاهد جنایت یکی از نیروهای سازمان مجاهدین اهل ایلام که قبلاً از فرماندهان سپاه لشکر امیر المومنین ایلام بود بودم. فرد مذکور در عملیات مهران به اسارت سازمان مجاهدین درآمده بود. بعد از اسارت به سازمان مجاهدین پیوسته بود و آن زمان یکی از سرتیمهای سازمان مجاهدین شده بود. وی کرد مجروحی را وحشیانه زیر مشت و لگد گرفته بود. کردها اسیر بعد از ضرب و شتم توسط نیروهای مجاهدین به نیروهای استخبارات عراق تحویل داده می شدند. پس از عمل شمارش وقتی که به سمت جاده حرکت کردیم تعدادی جنازه در اطرف جاده مشاهده کردیم. فرماندهی نفربری که من هم در

آن بودن دستور داد با نفربر از روی جنازه ها رد شوید. صدای انفجار کاسه سر یکی از این جنازه ها هنوز در مغزم طنین انداز است. این بدترین حادثه ایست که از این جنایات در ذهنم باقی مانده و هنوز آزارم می دهد. پس از این حرکت زشت و جنایت آمیز، من به گریه افتادم و به فرمانده نفربر اعتراض کردم. او جواب داد که این سزای جنایتکاران است. گفتم دوست گرامی اینان مردمی فقیری هستند که برای آزادی کشور خویش تلاش می کنند. فرماندهی نظامی برای این که صدای معترضین را خاموش کند، گفت که آنها مزدوران رژیم جمهوری اسلامی بودند و در جیب آنها 25 دیناری نو بود.

عذرا علوی طالقانی یکی از فرماندهان سازمان مجاهدین دستور داد که در کنار جاده کفری _سلیمانبک و در اطراف ریل راه آهنی که به سمت کفری ادامه داشت، گودالهائی حفر شود و جنازه ها را دسته جمعی در آن دفن نمایند. چندین روز پس از این واقعه رهبري چريك هاي فدائي (پیرو برنامه هويت) آقای سعید یزدان پناه تلاش نمود که بین اتحادیه میهنی کردستان عراق و سازمان مجاهدین میانجیگری نماید. رهبران کردها گفته بودند که ما به مجاهدین کاری نداریم. آنها میتوانند به قرارگاههای خود برگردند، هدف اصلی ما آزاد سازی مناطق کرد نشین است. اما سازمان مجاهدین با این پیشنهاد رهبران کردها موافقت نکرد و دست از آزار و تعقیب و حمایت از صدام بر نداشت. زیرا سازمان مجاهدین به صدام قول داده بودند که جاده استراتژیک کرکوک بغداد را برای او محافظت خواهند کرد. مذاکرات به شکست انجامید. پس از شکست مذاکرات آقای یزدان پناه از تمامی نیروهای "هویت" که هوادار مهدی سامع می باشند خواست تا مواضع خود را در قبال سرکوب کردها توسط سازمان مجاهدین

روشن نمایند. کسانی که می خواستند مستقلاً از منافع مردم ایران و کردها دفاع نمایند، در يك حزب جدید عضو گیری شدند. از تمامی این نفرات فقط 5 نفر با کمک رهبری انقلابی (شاخه منشعب حزب دمکرات) به رمادی رفتند. 4 نفر از این 5 نفر باقیمانده در هتل صنوبر در رمادی مستقر شدند و نفر دیگر هم در رمادی برای همیشه از آنان جدا گردید. بدین گونه پرونده سازمان چریکهای فدایی پیرو برنامه هویت برای همیشه در کردستان بسته شد.

شنبه 25 اسفند 69 در حالی که آسمان ابری بود و نم نم باران زمین را خیس کرده بود، در جاده کفري به سمت سلیمان بك يك کمپرسی ده تن قرمز رنگ حرکت می کرد. هنگامی که راننده کمپرسی متوجه شد که سه راهی جاده طوز- سلیمان بك و کفري توسط سازمان مجاهدین مسدود شده است، تصمیم گرفت که به عقب برگردد. ولی فرصت نیافت. نیروهای مجاهدین بلافاصله با انواع سلاح های ضد هوایی به سوی او شلیک کردند. کمپرسی پر از گلوله های خمپاره بود که برای پیشمرگه های کرد مستقر در طوز حمل می شد. نیروهای مجاهدین این کمپرسی را در سه راهی سلیمان بك _ طوز و کفري متوقف نمودند. وقتی راننده از ماشین پیاده شد، نیروهای مجاهدین بسوی او شلیک کردند. راننده در دم کشته شد و بقیه سرنشینان که دو بچه و يك نفر بزرگسال بودند پایین آورده شدند و دستور داده شد که روی زمین دراز کش شوند. یکی از آن دو بچه که فرزند راننده بود با دیدن جنازه پدرش خودش را روی جسد پدر انداخت و مظلومانه ناله سر داد. دیگری هم دوست پسر راننده بود. پس از ساعتی نیروهای سازمان مجاهدین ماشین و جنازه را به سمت پایگاه اشرف حرکت دادند. نیروهای مجاهدین این

کمپرسی و خمپاره ها را جزء لوازم غنیمتی که از رژیم گرفته اند معرفی میکردند و مدتها از این کمپرسی برای حمل و نقل تسلیحات استفاده می کردند.

شنبه 25 اسفند 69 لشکر 60 به فرماندهی "ماندانا بیدرنگ" مستقر در اطراف کوههای کفري بود. مسئولیت این لشکر حفاظت از نیروهایی بود که مستقر در دشت سه راهی طوز-کفري و سیلمان بك بود. این نیروها که مشرف بر "نوژول" بودند سعی می کردند تمام حرکت هایی که در "نوژول" اتفاق می افتاد را تحت کنترل خود داشته باشند. قسمت دیده بانی لشکر هدایت آتش توپخانه و کاتیوشا را بعهده داشت. زیرا این منطقه محل تردد نیروهای پیشمرگه هائی بود که برای پشتیبانی از نیروهای خود راهی طوز و شهر کفري می شدند. ظهر که هوا آفتابی و صاف بود يك نفر کرد که سعی داشت از طریق سلسله کوههای منطقه به شهر کفري وارد شود مورد حمله نیروهای سازمان مجاهدین قرار گرفت. فرد مزبور در جا کشته شد. پس از کشته شدن این کرد نیروهای مجاهدین بر سر نعش او رفتند و بعنوان غنیمت جنگی وسایل او را که شامل ساعت مچی و انگشتر و محتویات داخل جیب او می شد برداشته و او را در همانجا دفن کردند. فرماندهی سازمان مجاهدین در محل که دستور این جنایت را صادر کرد رحیم فرمانده گردان تانک لشکر 60 بود.

ساعت 11 شب بود که یکی از فرماندهان گردان سراغ من آمد و گفت که کاک جعفر با تو کار دارد. من می دانستم که کاک جعفر مسئول امنیتی محور است. وی در مدرسه سلیمان بك مستقر بود. با ماشین جیب فرماندهی راهی اطاق جعفر شدم. کاک جعفر گفت محمدرضا ما يك نفر را دستگیر کرده ایم می خواهیم که برایمان

صحبت هاي او را ترجمه كني. من همراه كاك جعفر وارد يكي از كلاس هاي مدرسه شديم. در گوشه اطاق فردي بدون هيچ زيراندازي روي زمين دراز كشيده بود. فرد مزبور لباس نظامي به تن داشت و غرقه در خون بود. وي ناي حرف زدن هم نداشت، كاك جعفر از من خواست تا از او بپرسم كه از كجا مي آيد و چه رابطه ي با پيشمرگه هاي كرد مستقر در طوز دارد. فرد مزبور در جواب گفت من از نفرات ارتش عراق هستم كه در اطراف كركوك مستقر بوديم. بخاطر اينكه نمي خواهم كسي را بكشم فرار کرده ام. در حين فرار بين طوز و سلیمان بك مورد تهاجم نيروهای مجاهدين قرار گرفتم. قابل توجه است كه اين فرد در عين حالي كه مسلح نبود بدنش از چند ناحيه با كلاشينكف مجروح شده بود. او گفت من كرد هستم ولي هوادار هيچ حزبي نيستم و در يكي از روستاهاي اطراف كفري زندگي مي كنم. كاك جعفر گفت دروغ مي گويد. از او سؤال كن اگر اين طور است چرا در مقابل نيروهاي متجاوز در كنار ارتش عراق نمانده است. وي دوباره تكرر كرد كه دوست ندارد كسي را بكشد. اگر چه فرد مزبور ناله ميکرد اما كاك جعفر سعي ميکرد كه او را به پيشمرگه ها وصل كند. ولي او با اين كه رمقي نداشت قبول نمي كرد. در نهايت كاك جعفر با فرماندهي سپاه عراق كه در سه راه طوز- سلیمان بك و كفري مستقر بود تماس گرفت و از فرماندهي راجع به فرد دستگير شده سؤال نمود. آنها تائيد كردند كه او از نيروهاي تحت فرماندهي اين سپاه مي باشد. بدین جهت فرد مزبور را با آنكه زخمي و بي حال بود تحویل ارتش عراق دادند.

دوشنبه 27 اسفند 69 لشکر سعیده شارخی محور عذراء علوی طالقانی (سوسن) در عملیات خانقین پس از خروج از منطقه به هر جنبنده اي شليك ميشد. مسئوليت اصلي لشکر اين بود كه

شهر کلار و کوههای اطراف آن را آزاد نماید. پس از 15 کیلومتر پیشروی این یگان به سمت کلار با مقاومت نیروهای پیشمرگه مواجه می شود. در این درگیری که در یک منطقه تپه ماهوری اتفاق افتاد یک تانک تی 55 به فرماندهی منصور کرمانشاهی و یک فروند "BMP1" به رانندگی حسن مورد تهاجم قرار گرفت و از کار افتاد. در این منطقه 3 نفر از افراد کرد توسط نیروهای سازمان مجاهدین کشته شدند. این یگان سه روز در منطقه ماموریت داشت تا کردها را سرکوب نماید و پس از آن به یک کیلومتری خانقین برگشت و در آنجا مستقر شد. 5 فروردین 70 چند یگان سازمان مجاهدین تصمیم داشتند که شهرهای کفری و جلولا را به تصرف خود درآورند. این یگان بمدت چند روز در اطراف شهر با نیروهای کرد مشغول جنگ بودند. در نهایت یک واحد تانک که در عملیات تصرف شهر شرکت داشت از بقیه نیروها سریعتر حرکت می کند. در نتیجه دفاع جانانه مردم کرد سازمان مجاهدین نمی توانند به پیشروی ادامه داده و شهر را تصرف کنند. لذا افراد این واحد توسط مردم کشته می شوند و فقط دو نفر از آنان اسیر می شوند. این دو نفر مورد معامله قرار گرفته و به رژیم ایران تحویل داده شدند و بعدا در زندان اوین اعدام شدند. نام یکی از افراد اسیر شده بشار شبیبی اهل مهران دانشجوی رشته پزشکی دانشگاه تهران بود.

ارتش عراق با تجدید قوا و پس گرفتن تعداد زیادی از سلاح های خویش که قبلا به سازمان مجاهدین داده بود توانست به نسبتی خود را بازسازی کند و به سمت مناطق کردنشین که تحت کنترل سازمان مجاهدین بود حرکت کند. ارتش عراق تمامی مناطق تحت حفاظت سازمان

مجاهدین را از آنان تحویل گرفت. در این زمان سازمان مجاهدین در شمال شهر خانقین مستقر بودند. فاصله ما با خطوط مرزی ایران خیلی کم بود. ما با آتش توپخانه می توانستیم خاک ایران را مورد حمله قرار دهیم. در بین نیروهای سازمان مجاهدین صحبت از حمله و آزاد کردن ایران بود. عده ای از شرایط پیش آمده در پوست خود نمی گنجیدند و فکر میکردند زمان عملیات فروغ 2 رسیده است. هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نگذشته بود که یک ستون زرهی و پیاده ارتش عراق وارد منطقه ای که ما برای عراق حفاظت می کردیم گردید. فرمانده ارتش عراق سراغ فرمانده سازمان مجاهدین در منطقه را گرفت. او با محمدرضا طامعی معاونت لشکر 93 صحبت کرد و گفت شما نمی توانید و نباید به سمت ایران شلیک کنید. شما فقط می توانید عملیاتی در داخل خاک عراق آن هم علیه کردها داشته باشید. ما با دولت ایران نمی خواهیم جنگ راه بیندازیم. فرمانده یگان عراق دستور داد با توجه به نزدیکی به مرز ایران هر چه سریعتر عقب نشینی کنیم. این دستور دولت عراق مبنی بر عقب نشینی نیروهای سازمان مجاهدین از مناطق مرزی بین ایران و عراق باعث سرخوردگی نیروهای سازمان مجاهدین که خود را آماده رفتن به ایران کرده بودند شد. همه آنها که برای آزادی ایران به عراق آمده بودند متوجه شدند که چه کلاه گشادی سرشان رفته است و در خدمت چه کسی بوده اند. در نتیجه این شرایط که نشان از عدم استقلال سازمان مجاهدین و اطاعت بی حد و مرز سازمان مجاهدین از عراقی ها بود بسیاری از اعضا دچار شوک روانی شدند.

حدود عصر بود که همه نیروها را جمع کرده و پیام رهبری را خواندند. متن پیام

چنین بود: " شما پیروز شده اید و کار شما تمام شده است. تمام یگان ها به قرارگاههای خود برگردند ". تمام یگان ها مستقر در منطقه مذکور تا هنگام شب منطقه را ترک و راهی قرارگاه اشرف شدند. از زمان اولین درگیری در 19 اسفند 69 تا 11 فروردین 70 تمامی عملیات سازمان مجاهدین بر علیه مردم کرد بود. فقط در شب 11 فروردین سال 1370 وقتی که ما در شمال خانقین مستقر بودیم. نیروهای سازمان مجاهدین و رژیم جمهوری اسلامی که فاصله چندانی با یکدیگر نداشتند با آتش توپخانه همدیگر را مورد تهاجم قرار دادند. علاوه بر این پاسداران از چندین جهت تمام نیروهای سازمان مجاهدین را در این منطقه مورد حمله قرار دادند. من در این شب در ستاد فرماندهی مجاهدین در شهر خانقین بودم. به تمام یگانها اعلام کردند که در محاصره می باشند. ما سریعاً به ستاد فرماندهی که در حومه شهر خانقین مستقر بود اعزام شدیم. عده ای از ما برای حمل مهمات توپخانه که نزدیک ستاد فرماندهی بود رفتیم. با آتش توپخانه بدون هدف سراسر منطقه زیر آتش بود و نیروها بدون جهت به هر طرف شلیک می کردند. این حمله رژیم تا ساعت 6 صبح ادامه داشت. خوشبختانه غیر از چند مورد که پاسداران از فاصله نزدیک بچه ها را مجروح کرده بودند تلفات سازمان مجاهدین بسیار کم بود. صبح ساعت 10 سازمان مجاهدین یک واحد را مامور فیلمبرداری از منطقه عملیاتی نمود تا اگر کسی کشته شده از آن فیلمبرداری کنند و بعنوان خوراک تبلیغاتی از آن استفاده کنند. من نیز عضو این واحد بودم. پس از بازدید از تمام منطقه ما با جنازه 3 نفر پاسدار که در نزدیکی چند درخت افتاده بودند مواجه شدیم. علاوه بر آن در قسمت شمالی تر نیز جنازه 7

پاسدار در يك دشت مسطح مشاهده نموديم. پس از روشن شدن هوا در چند متري ما نيروهاي سازمان مجاهدين 5 پاسدار را كه در يك شيار پناه گرفته بودند و راه فرار نداشتند اسير نمودند. در ضمن يك عدد ماشين تويوتا كه پاسداران از آن براي تردد خود استفاده کرده بودند در کنار يك كانال آب در گل گیر کرده بود كه ما با خود آن را به قرارگاه اشرف انتقال داديم.

این تنها درگیری سازمان مجاهدين با نيروهاي رژیم جمهوري اسلامي بود. اگر چه این تنها گوشه کوچكي از وقایعي است كه توسط سازمان مجاهدين اتفاق افتاده است و من شاهد تمامی جنایات سازمان مجاهدين در حق مردم مظلوم كرد نبوده ام تا وسعت ابعاد جنایات سازمان مجاهدين به رهبري مسعود رجوي را در جریان جنگ خلیج برملا كنم. ولي همه خوب مي دانند كه رجوی و سازمان مجاهدين براي رژیم بعث عراق چه خود شیرینی ها و خوش خدمتی ها كه انجام ندادند. در حقیقت سازمان مجاهدين با كشتار و قتل عام مردم بیگناه كرد سكان متزلزل حكومت عراق را مستحکم و پا برجا نگهداشتند. سازمان مجاهدين از سه راهي قادر كرم، كركوك و طوز تا منطقه زورباطيه و مندلي سرتاسر این منطقه را كنترل و هر حرکتي كه عليه رژیم صدام حسين مشاهده ميشد سرکوب مي كردند. در ضمن در این منطقه وسیع هیچ خبري از نيروهاي عراقی نبود، رژیم صدام حسين تمام نيروهاي خود را در مناطق جنوب و منطقه كركوك مستقر نموده بود. جاده استراتژيك بغداد به خالص يكي از مناطقي بود كه سازمان مجاهدين با نيروهاي زياد از آن محافظت مي كردند. در ضمن سازمان مجاهدين در كتاب "ارتش آزادیبخش ملي ایران" صفحه 234 اعتراف نموده اند كه محدوده اي

بطول 150 کیلومتر را برای صدام حسین حفاظت نموده اند. البته غیر از این مناطق سازمان مجاهدین در شهر کربلا نیز در سرکوب مردم شیعه دست داشته است. این کمک بیشتر شامل دادن گزارش و اطلاعات به استخبارات عراق از فعالیت‌های مردم آن سامان بود. در این شهر نفراتی که سالها در کارهای اطلاعاتی سازمان تجاربی اندوخته بودند بکار گرفته شده بودند. در اثر حرکت‌های اعتراضی مردم شیعه کربلا و لو رفتن بعضی از نیروهای جاسوس سازمان مجاهدین نادر افشار (بیژن) از کادرهای بالای سازمان مجاهدین به همراه 2 نفر دیگر کشته شدند. پس از تسلط مجدد صدام حسین بر شهر کربلا و مأیوس شدن سازمان مجاهدین بخاطر پیدا نکردن جنازه های کشته شدگان در کربلا سازمان مجاهدین به صورت سمبلیک در قرارگاه اشرف بجای قبر برای آنها سنگ یادبود درست نمودند. وقتی که این همه جنایات و رذالت در حق کردها و خوش خدمتی به ارباب نتیجه نداد و رهبری فرقه مجاهدین فرمان بازگشت به قرارگاهها را صادر نمود. آنچه که بیش از همه هر انسان با شرفی را آزار می داد این بود که می بایستی یکی یکی پست های حفاظتی را تحویل نظامیان صدامی می دادیم. آنجا بود که عمق وابستگی به بیگانه آشکار می شد و انسان می فهمید که تمامی این مدت در خدمت عملکردها و فرامین صدام حسین بوده است. به همین خاطر است که با نشر این وقایع هولناک می خواهم صفحاتی را در تاریخ مبارزات مردم ایران ثبت کنم و عنوان نمایم که برای کسب آزادی نیازی به کرد کشی و حمایت از جنایتکاری نظیر صدام حسین نبود.

جواب دو دهه خدمت به سازمان مجاهدین

جواب دو دهه خدمت به سازمان مجاهدین رجوی جز زندان و تبعید هیچ چیزی دیگر نبود. رژیم عراق پس از ضربه کمر شکنی که از نیروهای غربی در جنگ خلیج متحمل شد، مجبور به پذیرش خواسته های متحدین شد. نیروهای گارد ریاست جمهوری و ارتش عراق پس از یک سازماندهی جدید برای تحویل گرفتن مناطق کردنشینی که در طی دوران جنگ توسط سازمان مجاهدین حفاظت و حراست شده بود به سمت این مناطق به حرکت در آمدند. سازمان مجاهدین پس از تحویل دهی تمامی مناطق کردنشین به عراقیها، راهی قرارگاه اشرف واقع در خالص در نزدیکی بغداد شدند. تعدادی از نیروهای سازمان مجاهدین در قرارگاهی واقع در جلولا مستقر شدند. در حقیقت در جریان تحویل دهی پستها به نیروهای عراقی و بازگشت به قرارگاه مشخص و عیان شد که نیروهای مجاهدین در طی دوران جنگ عراق با کویت همانند گارد ریاست جمهوری عراق از سقوط حکومت صدام ممانعت نموده و کمک شایانی در جهت حفظ ثبات رژیم عراق نیز نموده اند. این مسئله باعث شد حتی آنهایی هم که هیچ گونه مشکلی و مسئله ای با سازمان نداشتند دچار تناقض و مسئله شوند. در این هیاهو مثل همیشه رجوی به میدان شتافت و اعلام یک نشست عمومی نمود. رجوی توجیه گر حرفه ای و ماهری بود و خوب می دانست که در شرایط بحرانی و وخیم چگونه دوباره به خر مراد سوار شود. رجوی در این نشست همکاری با صدام کشتار افراد بیگناه کرد و بستن جاده کرکوک به بغداد را توجیه کرد و گفت زندگی و مرگ ما با رژیم صدام گره خورده بود و تمام حرکت های ما در راستای مبارزه با رژیم بود. قبل از نشست با همسرم تماس گرفتم و به وی گفتم که دیگر دوست ندارم توجیهات مکرر رجوی را بشنوم و مطمئنم که وی چیز تازه ای برای

گفتن ندارد. الا توجیه کشتار مردم کرد عراق. او مرا قانع نمود که در نشست شرکت کنیم و اطمینان بیشتری از دجالیت و وابستگی بی حد و حصر رجوی کسب کنیم. البته هنوز هم بارقه ای از امید در درون مان بود که رجوی خود بی خبر است و فرماندهان زبردست وی مرتکب اعمال خلاف انسانی می شوند. لذا در نشست شرکت کردیم. همانطور که انتظار می رفت این بار نیز رجوی همانند گزافه گوئی های قبلی اش کشتار کردهای مظلوم را پیروزی بزرگ ارتش آزادی بخش خود نامید. رجوی هیچ اشاره ای نیز به نشست های اعدام در طی دوران سنگر نشینی ننمود. من دیگر طاقت تحمل این فضای مسموم و آلوده را نداشتم. برای آخرین بار می خواستم با چشمان خودم حقیقت و واقعیت را لمس کنم گرچه خیلی هم تلخ بود. لذا برای رجوی نامه ای نوشتم بدین مضمون "برادر مسعود آیا واقف هستید که احد بوغداچی فرمانده لشکر 93 و سوسن (عذرا علوی طالقانی) فرمانده محور، نیمه های شب به سنگرها یورش می برند و افراد معترض به عملکردهای سازمان را زیر مشت و لگد می گیرند؟ آیا می دانید که فرماندهانت با سیلی گوش پاره می کنند؟ شکنجه می کنند؟ من این یادداشت را برایت نوشتم تا بدانی در محور سوسن چه می گذرد. اگر این یادداشت به دست شما رسید، ترا به خون شهیدان راه آزادی سوگند فقط بگو که رسید". اما جوابی نشنیدم. با خود گفتم خانه از پای بست ویران است خواجه در فکر نقش ایوان است. سالن نشست را ترک کردم. در بیرون سالن افراد مختلفی دور هم جمع بودند. بوی تنفر و نارضایتی همه جا به چشم می خورد. مهدی تقوایی، علی رضوانی و خیلی های دیگر همگی صحبت از انحراف و دگرگونی استراتژیک سازمان می نمودند. این افراد که تعداد آنان هم کم نبود و از

نیروهای قدیمی مجاهدین بودند هیچ توجهی به حرف رجوی نمی کردند و در فکر این بودند که چگونه دیگران را از وضعیت بحرانی سازمان آگاه نمایند. روز بعد از نشست نامه ای برای احد بوغداچی نوشتم بدین شرح که من به علت عدم پذیرش استراتژی سازمان مجاهدین دیگر قادر به همکاری با سازمان مجاهدین و اقامت در قرارگاه سازمان مجاهدین نمی باشم و تصمیم به خروج از سازمان گرفته ام. در این نامه نیز قید کرده بودم که چاره سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی ارتش آزادیبخش مستقر در عراق نمی باشد. در آن شرایط که نامه را نوشتم هنوز به شورای ملی مقاومت وفادار بودم. البته نمی دانستم سگ زرد برادر شغال است. وی نامه را باز نکرد و فکر کرد من از سخنان رجوی متحول شده ام. پس از تحویل نامه راهی اسکان شدم.

اسکان به محلی گفته می شود که متأهلین در آنجا یک اتاق داشتند. البته اسکان تا زمانی دایر بود که رهبر فرقه دستور طلاق های اجباری را صادر نکرده بود و بچه های کوچک توسط سازمان از والدین شان جدا و به کشورهای خارج اعزام نشده بودند. این اتاق ها برای روزهای آخر هفته مورد استفاده قرار می گرفت. وقتی که به اسکان رسیدم. دیدم همسرم نیز با چند خانم دیگر در اسکان می باشند و حق خارج شدن از محل مسکونی را ندارند. همسرم نیز هم زمان با مستقر شدن نیروهای سازمان مجاهدین در مناطق کردنشین عراق دچار مسئله شده بود و پس از پایان نشست رجوی بعد از جنگ کردکشی تصمیم به خروج گرفته بود. شب را در اسکان به سر بردم. در همان اتافی که زمانی روزها و شب های جمعه همراه با دخترمان روزهای خوبی را سپری نموده بودیم. ساعت 9 صبح زنگ خانه به صدا در آمد. مصطفی "فرمانده گردان تانک احد"

به سراغ من آمده بود تا مرا با خود به لشکر ببرد. همراه مصطفی به لشکر 93 که فرماندهی آن را احد بوغداچی به عهده داشت احضار شدم. وقتی که وارد اتاق احد شدم با تبسمی مودیانانه گفت تو فرد خوبی برای سازمان بودی ولی حالا که می خواهی بروی برو. ولی حق نداری تا مسئله خروجت حل نشده با همسرت تماس داشته باشی. من به او گفتم مهم نیست که پیش همسرم باشم و یا نباشم. من تصمیم گرفتم ام از سازمان خارج شوم و همسرم نیز همینطور. ما برای خروج از سازمان نیز به تنهائی تصمیم گرفته ایم. برای پیوستن به سازمان هم هر کدام از ما مستقل تصمیم گرفته بود. احد دستور داد که من همراه مصطفی به آسایشگاه بروم و وسایل شخصی ام را که لباس زیر و یک دست لباس شخصی غیر نظامی بود بردارم. نیروهای زیادی در آسایشگاه بودند. آنان زمانی که من وسایل شخصی ام را جمع می کردم دورم جمع شدند و از من سؤال می کردند کجا می خواهی بروی. آیا ماموریت می روی؟ گفتم نه به ناکجاآباد می خواهم بروم. بعضی از بچه ها که مرا خیلی خوب می شناختند و در نشست های اعدام در کفری و نوژول که توسط احد اجرا شده بود شاهد دفاعیات من بودند اصرار میکردند و میخواستند بدانند که من کجا میروم و چرا میروم. نیروها با چشمانی مضطرب مرا نگاه می کردند و با من خداحافظی نمودند. از آسایشگاه مرا به قسمت اتاق های کار لشکر که در قسمت U قرار داشت بردند. در آنجا چند ساعت در یک اتاق در بسته زندانی شدم. در حقیقت این شروع زندانی شدنم در سازمان مجاهدین بود. پس از چند ساعت مصطفی در اتاق را باز کرد و گفت احد دستور داده است تا تو را بازرسی بدنی نمایم. به وی گفتم دنبال چه می گردی؟ گفت

دنبال نوشته و اطلاعات که تو نباید با خود از لشکر خارج نمایی. در یک لحظه در جا خشکم زد و مات و مبهوت او را نگاه کردم. در دل به احمق بودن او و رهبرانش خندیدم و گفتم من خودم اطلاعات می باشم. اطلاعات سازمان در مخ من بایگانی شده است. نیاز به نوشته نیست. من از فاز سیاسی، زندان، فاز نظامی و حال هم در قرارگاه های سازمان مجاهدین در عراق گام به گام و همواره در کنار سازمان مجاهدین بوده ام. اگر فکر می کنید که هیچ اطلاعاتی نباید به بیرون از سازمان درز کند چاره ای جز اعدام افراد ندارید. علی رغم حرف هایی که زدم وی تفتیش بدنی را با دقت بیشتری انجام داد. پس از تمام شدن بازرسی بدنی وسایل شخصی ام را برداشتم و همراه او سوار یک هینو شدم. من به زندان دانشکده فروغ واقع در ضلع شمالی قرارگاه اشرف منتقل شدم. مصطفی هنگام تحویل دادن من رو به مسئول زندان (حسین ادیب) کرد و گفت برایتان یک خائن بریده آورده ام. وقتی که این حرف را شنیدم همانند آتشفشان به جوش و خروش در آمدم و با صدائی بلند که از اعماق وجودم بر می خواست داد کشیدم و گفتم خائن خودت و تمام کسانی هستند که تو از آنان فرمان میبری. چه روزگار عجیبی است. من در زندان های رژیم جمهوری اسلامی از پای در نیامدیم. حال شما بی کسوتان چه کار می توانید بکنید. وقتی که مسئولین زندان جمع شدند ادیب و چند نفر دیگر با هل دادن من سعی نمودند که مرا مرعوب نمایند. صدایم را بلندتر نمودم و به آنان گفتم مرا از مرگ باکی نیست. 8 سال پیش حکم اعدام من توسط رژیم خمینی صادر گردید. ولی به خاطر مسائل بین المللی که پیش آمد حکم اعدام من به 10 سال زندان تقلیل یافت. من فکر می کنم

که همان سال بایستی اعدام می شدم. حال چه
بهرتر که شما مرا اعدام کنید تا چهره شما قبل
از به حکومت رسیدن برای همگان روشن شود.

زندان دانشکده و یا به قول رجوی مهمانسرای

دانشکده فروغ جاویدان

پس از اینکه عراق کویت را اشغال نمود. رجوی و تمام فرماندهان او از نفرت هیئت اجرائی تا عضو سازمان گرفته از این عمل صدام حمایت نمودند. هر روز تعداد بیشتری از افراد با سابقه مسئله دار می شدند. در این راستا سازمان نیز تلاش می نمود که با مشغول نمودن نیروها و انتقال آنان به کفری (منطقه کردنشین عراق) چند صباحی جلو ریزش نیرو را بگیرد. اما این ریزش شروع شده بود. چند هفته پس از ورود ما به کفری تعداد زیادی از سازمان جدا شدند. سازمان برای جلوگیری از ریزش نیرو نشست های اعدام را به راه انداخت. در این راستا خیلی از مکان هایی که قبلا برای آموزش ساخته بودند و هیچگونه امکاناتی برای زندگی نداشت به زندان تبدیل نمودند. یکی از این مکان ها دانشکده فروغ بود که از چندین دوبلکس و یا دپوی نظامی ارتش عراق تشکیل شده بود. علاوه بر آن شامل یک ساختمان پیش ساخته فلزی دو طبقه نیز بود. این زندان در قسمت شمالی قرارگاه اشرف قرار داشت. چونکه این محل در یک گوشه پرت قرار داشت آن را به زندان تبدیل نموده بود تا سایر نیروهایی که هنوز چشم و گوش بسته بودند شاهد این همه نیروی جدا شده نباشند. وقتی که من وارد این زندان شدم بیش از دویست نفر زندانی در آنجا بودند. افراد زندانی از طیف های مختلف تشکیلاتی بودند. از اعضای قدیمی سازمان منجمله آقای هادی شمس حائری تا نیروهایی که از اروپا، آمریکا و هند به عراق آمده بودند. در میان زندانیان افراد قدیمی سازمان که در تمامی مراحل در منطقه کردستان تا قرارگاه

اشرف رابط سازمان با نیروهای اپوزیسیون در منطقه بودند نیز مشاهده میشد. هر کسی انحراف رجوی و فرقه اش را از زاویه ای مورد بررسی قرار می داد. عده ای انحراف را در ایدئولوژی شیعه می دیدند و می گفتند از ایدئولوژی شیعه که اصل اساسی آن امامت است، ولی فقیه‌ی بیش مانند خمینی و رجوی بیرون نخواهد آمد. خمینی و رجوی مخلوق این ایدئولوژی هستند. عده ای دیگر همه چیز را بر باد رفته می دیدند و به فکر این بودند که چگونه جبران سالهای بر باد رفته ای را بنمایند که با سازمان مجاهدین کار کرده اند و به هیچ جایی هم نرسیده اند. عده ای نیز با مذهب وداع نموده بودند و کاری به مسائل مذهبی نداشتند. تعداد دیگری هم هنوز از امامزاده شورای ملی مقاومت انتظار معجزه داشتند. به خاطر دور افتادگی منطقه زندان از سایر قسمت‌های سازمان تا فاصله زیادی هیچ اثری از نیروهای فرقه رجوی نبود. غیر از نیروهای حفاظتی سازمان مجاهدین در زندان یک گشت سیار سازمان مجاهدین با ماشین دور تا دور قرارگاه را نگهبانی می داد. آنطرف سیم های خاردار نیروهای ارتش عراق حفاظت و حراست قرارگاه را بعهدہ داشتند. در واقع اگر کسی قصد فرار داشت باید از 3 مرحله عبور می کرد. ما باید در ساعت های مشخصی به هوا خوری می رفتیم. از ساعت 8 شب به بعد هیچ کسی حق خارج شدن از زندان را نداشت. پس از اینکه دو شب و سه روز در زندان به سر بردم تصمیم گرفتم هر طور که شده سری به همسرم که در اسکان و در همان اتاقی که چندین سال روزهای تعطیل را با هم سپری نموده بودیم زندانی بود بزنم. پس از اینکه هوا تاریک شد و بچه های زندانی مشغول بازی و صحبت کردن با هم بودند به چند نفر از آنها

گفتم که من به زندان اسکان می روم و می خواهم خبری از همسرم بگیرم. به بهانه دستشویی و قبل از اینکه درها بسته شود خود را از دید نگهبان دور نگه داشتم و به سمت زندان اسکان به حرکت در آمدم. به علت تاریکی هوا چندین بار در میان سیم های خاردار و چاله های بیابان به زمین خوردم و دست و پایم خونی و لباس هایم پاره شد ولی برای رسیدن به هدف به راه خود ادامه دادم. بر اثر تردد ماشین های گشت سازمان مجاهدین چندین بار مجبور شدم روی زمین درازکش شوم. پس از حدود یک ساعت به پشت پنجره اتاق همسرم رسیدم. به آرامی ضرباتی به شیشه پنجره اتاق نواختم. وقتی همسرم مرا پشت پنجره مشاهده نمود، گفت کسی نیست از درب جلو بیا داخل. فرمانده لشکر همسرم بنام ماندانا بیدرنگ وی را نیز به لشکر برده بود و او را زیر رگبار فحش قرار داده بود. او به همسرم گفته بود این لباس شرف را در بیاور و برو در اسکان در اتاقت بمان، حق بیرون آمدن از اتاقت را هم نداری. در ضمن وقتی که او به آسایشگاه رفته بود تا وسایل شخصی اش را جمع آوری نماید. ماندانا چند نفر از زنان لشکر از جمله مریم اکبری، اقدس و فرزانه را دنبال او می فرستد تا کتک مفصلی در داخل آسایشگاه به او بزنند. همسرم وقتی که می بیند اوضاع خراب است قبل از وارد شدن آنان از درب دیگر به حیاط لشکر می رود و توطئه آنان را خنثی میکند و به سمت اسکان به راه می افتد. حدود نیم ساعت در اوج اضطراب با هم ملاقات نمودیم. حرف های من و او این بود که ما نه به خاطر اینکه زن و شوهر هستیم می خواهیم از سازمان جدا شویم بلکه به خاطر این که سازمان از اهداف اولیه خود که جامعه بی طبقه توحیدی بوده فاصله گرفته و به یک فرقه مبدل گردیده است و به خدمت صدام در

آمده است جدا می‌شویم. در نهایت ما توافق نمودیم اگر سازمان برای خروج یکی از ما مزاحمت ایجاد نمود دیگری باید بداند که این کار به اجبار صورت گرفته است و فرد مذکور باید تلاش نماید تا دیگری را آزاد نماید. پس از اینکه در فضائی سرشار از اضطراب همدیگر را در آغوش گرفتیم، همدیگر را بوسیدیم و با هم وداع نمودیم. من با مشکلات فراوان خودم را قبل از بستن درب های زندان به زندان رساندم. پس از وارد شدن به زندان آن شب بسیار خوشحال بودم. زیرا می دانستم که همسرم مقاوم و استوار بر سر مواضع خود ایستاده است و همانگونه که طی مدت اسارتش در زندان های جمهوری اسلامی تسلیم نشد، اینبار هم تسلیم رجوی و حامیانش نخواهد شد. پس از یک هفته اسارت در زندان دانشکده فهمیدم که سازمان مجاهدین نتوانسته همسرم را راضی به برگشت به تشکیلات بنماید. بعد از یک هفته اسارت در زندان دانشکده همراه با 5 نفر دیگر که همسرانشان در زندان اسکان زندانی بودند به زندان اسکان منتقل شدم. در واقع زندان دانشکده اختصاص به افرادی داشت که مجرد بودند و یا رجوی توانسته بود همسران آنان را در دام خود نگه دارد. پس از اینکه ما وارد اسکان شدیم دیدیم که همسران ما وسایل خود را جمع کرده اند. سازمان مجاهدین به آنان گفته بودند که می خواهند قرارگاه را از وجود خائنین و کوفی ها پاک نمایند. در این راستا مجاهدین همه زندانیان را به دبس انتقال دادند.

**زندان دبس یا (مهمانسرای شهید عسکری
زاده)**

ما را به صورت گروهی و توسط چندین اتوبوس و هیئو(کامیون ارتشی) به سمت کردستان عراق حرکت دادند. دس یک منطقه ای در نزدیک شهر کرکوک می باشد. پس از چندین ساعت اتوبوس حامل ما در جلو یک ایست بازرسی نیروهای عراق توقف نمود. پس از آن وارد یک قلعه شدیم. ارتش عراق از این قلعه قبلاً برای نگهداری اسرای ایرانی استفاده کرده بود. سازمان مجاهدین اسرایی را که در عملیاتهای مرزی علیه نیروهای رژیم جمهوری اسلامی به اسارت گرفته بود در این قلعه نگهداری می کردند. سازمان مجاهدین آن زمان نام این اردوگاه را قرارگاه عسگری زاده گذاشته بودند. حال با آوردن ما، اسم این اردوگاه به قول رجوی مهمانسرای عسگری زاده و به گفته زندانیان، زندان دس نامیده شد. این زندان توسط دیوارهای بلندی که در روی آنها سیمهای خاردار حلقه ای جاسازی شده بود محافظت می شد. در چهار گوشه این زندان نیروهای مجاهدین نیز نگهبانی می دادند. علاوه بر آن یک گشت سواره مجاهدین دور تا دور قلعه تمام شبانه روز به گشت زنی مشغول بود. در فاصله چند صدمتری قلعه سیمهای خاردار که ارتفاع آنها بیش از دو متر می شد مانع از ورود و خروج هر جنبنده ای می شد. گشت و پست ورودی نیز توسط ارتش عراق محافظت می شد. با توجه به اینکه دس در منطقه کردنشین عراق بود و پس از کشتار مردم کرد توسط سازمان مجاهدین کردها دل خوشی از سازمان مجاهدین نداشتند رجوی ما را به آنجا فرستاده بود تا اگر حمله ای توسط کردها صورت بگیرد ما را به عنوان گلوله دم توپ به هلاکت برساند، تا ضمن مظلوم نمائی و مقصر جلوه دادن کردها از شر نیروهای ناراضی هم راحت شود. و با یک تیر دو نشان بزند. ولی خوشبختانه هیچ حمله ای از طرف

نیروی پیشمرگ کرد به ما صورت نگرفت و طرح رجوی نیز خنثی شد. زندان دبس از 3 بند مجزا (زندانیان جدا شده قسمت پرسنلی، حفاظت زندان و قسمت نگه داری چندین پاسدار اسیر تیپ مسلم بن عقیل کرمانشاه) تشکیل شده بود. سه بند زندان دبس توسط دیوارهای بلند بتونی که روی آنها سیم خاردار دایره ای نصب بود از هم جدا می شدند. یک راه ورودی در وسط آن قرار داشت و در قسمت جلو زندان ساختمان اداری مسئولین زندان بود. بندهای زندان هیچ شباهتی به هم نداشتند. بند مجردین محل زندان زندانیان مجرد هوادار و اعضای قدیمی سازمان مجاهدین بود و از دیگر بندها بزرگتر بود. حدود 200 نفر زندانی در آن زندانی بودند. در کنار بند مجردین و در قسمت جلوی درب در سمت راست یک بند کوچک وجود داشت که به آن بند RD و یا RP می گفتند. این اصطلاحات را سازمان مجاهدین برای اسیران جنگی که خود اسیر کرده بود و یا اسرائی که از اردوگاه عراقی به سازمان مجاهدین پیوسته بودند بکار می برد. در این بند حدود 90 نفر زندانی وجود داشت. آنها افرادی بودند که از جور و ظلم رژیم عراق و توسط فیلم هایی که مهدی ابریشمچی در اردوگاه عراق از آشپزخانه های سازمان مجاهدین و امکانات رفاهی سازمان مجاهدین نشان داده بود برای نجات از مرگ تدریجی به سازمان مجاهدین پناه آورده بودند. پس از مدتی از سازمان مجاهدین جدا شده بودند و می خواستند خودشان سرنوشت خویش را تعیین نمایند. ولی رهبری فرقه به هر شیوه ممکن برای وصل مجدد آنها به ارتش رجوی دست می زد. اکثر قریب به اتفاق اسراء از مسائل سیاسی بی خبر بودند. البته چند نفر از آنان افرادی بودند که قبلا دیدگاه سیاسی داشتند. در مقابل

درب بند اسیران جنگی و پیوسته به سازمان مجاهدین بند بزرگ خانواده ها و زنان مجرد قرار داشت. این بند که به شکل مستطیل ساخته شده بود دور تا دور آن اتاق های کوچک و بزرگی وجود داشت. آشپزخانه زندان نیز در بند خانواده ها مستقر بود. در این بند خانواده هایی زندگی می کردند که سنگ بنای زندگی مشترک شان را در سازمان و به صورت تشکیلاتی بنا نهاده بودند. علاوه بر این گروه افرادی نیز بودند که ازدواج تشکیلاتی نکرده بودند ولی برای پیوستن به سازمان مجاهدین آمده بودند. وضع غذایی زندان بسیار بد بود. بعضی از خانواده ها بچه های خود را در جریان جنگ خلیج به اردن و یا کشورهای اروپائی اعزام کرده بودند. ولی رجوی و

فرقه اش برای زیر فشار گذاشتن والدین در زندان فرزندان آنان را به عراق برمی گرداند تا آنان شاهد ناله و گرسنگی بچه های خود ناشی از کمی امکانات باشند. بر اثر کمبود مواد غذایی بعضی اوقات همان مقدار ناچیز مواد غذایی از انبار مواد غذایی غیبش می زد. تا آخر هیچ کس نفهمید که این کار را چه کسی انجام می داد. آیا زندانیان به خاطر گرسنگی این کار را می کردند و یا نیروهای فرقه رجوی شب این کار را انجام می دادند تا رابطه زندانیان را با هم تیره سازند. در گرمای طاقت فرسای عراق در تابستان داشتن آب یخ نعمت بزرگی بود. قیمت یخ در عراق بسیار ناچیز بود. ولی باند رجوی برای اعمال فشار به زندانیان به صورت جیره ای یخ می داد. در بند خانواده ها و زنان مجرد حدود 30 خانواده و چندین زن مجرد زندانی بودند. زندانیان در طول روز حق رفتن به بندهای دیگر را داشتند ولی اجازه خارج شدن از درب ورودی را نداشتند. تمام زندانیان حق داشتند که در روز

1 الی 2 ساعت هواخوری داشته باشند. با توجه به فشارهای زندان هیچ کدام از زندانیان حاضر نشدند به تشکیلات برگردند. پس از مدتی رئیسی زندان های فرقه رجوی آقای ابوالقاسم رضائی (محسن رضائی) همراه تعداد زیادی نفر مسلح آمده بود تا طرح جدید رهبری را به ما ابلاغ نماید. تمام زندانیان را در سالن های بزرگ بند خانواده ها جمع نمودند و رضائی شروع به حرف زدن نمود. او با کلمات رکیک حرف های خویش را شروع نمود و سپس گفت بی شرف ها، در کجای دنیا این همه آزادی وجود دارد که شما دارید. حق شما اعدام است. ما در حالت جنگ می باشیم و شما حکم یک سرباز فراری را دارید. حکم سرباز فراری هم اعدام است. هر کس حرف می زد و اعتراض می کرد در جا به او حمله میشد. رضائی می گفت مردیکه خر دهنش را ببند. وقتی که وی سرگرم حرف زدن و تهدید کردن بود مریدان رجوی که به سلاح مسلح بودند زن و مرد در میان ما جولان می دادند و در فکر زهر چشم گرفتن بودند. در این گیر و دار بود که مریم ترابی یک سیلی محکم بیخ گوش همسرم خوابانند. همسرم به او امان نداد و در جا با دو سیلی محکم جوابش را داد. من نیز شروع به داد زدن نمودم. چند نفر از دیگر زندانیان مرا به بیرون بردند و از من تقاضا نمودند که ساکت باشم. آنان می گفتند که رضائی به دستور رجوی آمده است تا کار ما را یک سره نماید. پس از این محمد روزبهان، ادیب، مژده، مریم ترابی همانند مار زخمی دنبال در فکر انتقام گرفتن بودند. ولی هنگامی که زندانیان شروع به هو کردن رضائی کردند جو عوض شد. بخصوص هنگامی که یکی از نیروهای قدیمی که در اسارت مجاهدین بود، به رضائی گفت شما سلاحی را که ما خودمان از رژیم به غنیمت گرفته ایم غصب نموده اید و ما را زندانی کرده اید. اگر

راست میگوئید ما را آزاد کنید ما خود می دانیم چه کار نمائیم. با عوض شدن جو رضائی مجبور به ترک محل شد. پس از چند ساعت چند نفر از زنان زندانی از جمله همسرم طاهره خرمی را به محل کار رئیس زندان دبس احضار نمودند. پس از اینکه خانم عفت گوهری وارد اتاق شد. رضائی به چندین نفر از زنان فرقه از جمله مریم ترابی و مژده دستور داد تا به او حمله کنند و با در آوردن روسری اش، او را کتک کاری کردند. خانم گوهری شروع به داد و فریاد نمود. ما که در آن زمان در هواخوری بودیم با شنیدن صدای او به سمت درب ورودی زندان آمدم. پس از این کار رضائی با پرتاب کردن دسته کلید خود به طرف همسرم دستور حمله به او را نیز صادر نمود که وی از خود دفاع نمود و با جمع شدن دیگر زندانیان در مقابل درب ورودی دفتر زندان، رئیس زندان های رجوی آقای رضائی دستور داد تا زندانیان به بند های خود برگردند. رضائی با این حرکت سرکوب گرانه به زندان دبس آمده بود تا به ما بگوید شما باید با دست خط خود بنویسید که از مبارزه بریده اید و از سازمان می خواهید که شما را به رمادی بفرستد. آنها در این کار خود تا حدی موفق شدند. خیلی از زندانیان براس رها شدن از شرایط خفت بار زندان، راضی به نوشتن هر آنچه که فرقه رجوی خواست شدند و حکم رفتنشان را به تبعیدگاه رمادی امضاء نمودند. هوا تاریک شده بود و هواخوری در حال اتمام بود. من نیز در حال رفتن به سمت بند بودم. در مقابل درب اتاق دو نفر از محافظین زندان به طرف من آمدند و گفتند که رضائی می خواهد با تو صحبت کند. با صدای بلند گفتم در طول تاریخ هیچ زندانی با پای خود به سوی شکنجه گاه نرفته است، آنها دست مرا گرفتند ولی من مقاومت نمودم. با مقاومت و داد و

فریاد من زندانیان دیگر جمع شدند. با جمع شدن دیگر زندانیها ادیب از طبقه بالا آنان را صدا زد و گفت نمی خواهد او را با خود بیاورید. یکدفعه دردی شدید قلبم را آزرده. به جای اسارت در زندان رژیم جمهوری اسلامی حال بایستی زندانی گروهی می شدم که بخاطر دفاع از آرمانهایش سالها در زندانهای رژیم آب خنک خورده بودم و با تمام وجود برایشان کار کرده بودم. اگر کسی زندانی دشمنش باشد همه چیز برایش زیبا است و رنج تحمل زندان را با دل و جان میخورد. ولی اگر زندانی کسی باشی که تا دیروز دوست تو بوده تحمل زندان بسیار سخت و طاقت فرسا می شود. خیلی از بچه های قدیم بخاطر بالا رفتن جو خفقان احساس می کردند که سازمان قصد سر به نیست کردن آنها را دارد. یکی از این افراد مجید دادوند معروف به جواد قندی بود. وی نزد ما آمد و از یک راز پرده برداشت که من تا آن لحظه از آن خبر و اطلاعی نداشتم. وی گفت حال که من از سازمان جدا شده ام. احتمال می رود که سازمان مرا سر به نیست نماید. ولی من یک راز دارم که تا به حال به کسی نگفته ام. به شما می گویم که در آینده برای مردم بیان نمائید. او گفت این واقعه مربوط به فاز سیاسی است و در مورد برادرم و خودم میباشد. حمید دادوند برادر مجید دادوند در سال 1360-1359 عضو سپاه پاسداران ایلام بود. حمید هر روز بواسطه فعالیت های گسترده اش علیه سازمان مجاهدین از سپاه پاسداران ایلام مقام بالاتری دریافت می نمود و هیچ کسی هم قادر به کنترل وی نبود. سازمان مجاهدین با طرح ریزی نقشه ای مجید دادوند معروف به "جواد قندی" برادر وی را مسئول اجرای آن میکنند. طی این نقشه مجید از سازمان پیام دریافت کرده بود وقتی که حمید در خواب است

اسلحه ژ-3 او را بدزدند. او گفت من این کار را با رعایت تمام مسائل امنیتی انجام دادم. چندین روز قبل از اجرای طرح به حمید و سایر اعضای خانواده ام گفتم که به کرمانشاه می‌روم و با عادی سازی و برداشتن وسایل سفر از خانه خارج شدم. من قبلا در آورده بودم که حمید در چه ساعتی از ظهر به خانه بر می‌گردد و سلاح نیز در کجا می‌باشد. پس از چند روز در ساعت مقرر به خانه برگشتم و زمانی که حمید در خواب بود سلاح را برداشتم و تحویل سازمان دادم و به مدت چند هفته راهی کرمانشاه شدم و در آنجا کار می‌کردم. پس از اینکه حمید بیدار می‌شود و متوجه می‌شود که سلاحش غیبش زده است، فرمانده سپاه ایلام و سپس فرماندهی کل سپاه محسن رضائی در تهران در جریان قرار می‌گیرد. فرماندهی سپاه تصمیم می‌گیرد که به هر صورت که شده سلاح را پیدا نماید. انگشت اتهام به سوی من (مجید) نشانه رفته بود. هدف سازمان این بود که حمید را تنبیه نماید و موقعیت او را در بین نفرات سپاه خراب و خدشه دار کند. وقتی که سازمان مجاهدین متوجه می‌شوند که کارشان نتیجه مطلوب نداشته و مسئله به روزنامه‌های سراسری کشیده می‌شود و سازمان مجاهدین مورد اتهام قرار می‌گیرند به فکر چاره افتادند. چند نفر از کمیته مرکزی و دفتر سیاسی برای منحرف کردن حرکت سپاه دست به کار می‌شوند و به انجمن جوانان مسلمان ایلام دستور می‌دهند اول مجید "جواد قندی" را در محل انجمن با کابل مورد شکنجه قرار دهند و سپس او را در خیابان خیام در مقابل خانه یکی از حزب الهی معروف ایلام ببرند و با تیغ موکت‌بری او را مجروح نمایند. این کار از اول تا به آخر توسط جلال کیائی انجام می‌گیرد. مجید دادوند نقل می‌کرد وقتی جلال به او کابل می‌زد اشک میریخت. جلال پس از شکافتن

شکم مجید با تیزبر دچار تناقض می شود. بخاطر تاریکی شب و اضطراب جلال تیزبر را اشتباهی در طحال مجید فرو می کند و به سرعت زیادی منطقه را ترک می کند. مجید گفت برای اینکه مسئله رو نشود مجبور بودم حدود 10 دقیقه سکوت نمایم. بعد از اینکه مطمئن شدم که جلال از منطقه دور شده است، شروع به داد زدن نمودم. در نتیجه داد و فریادهای من مردم به کمک من شتافتند و مرا به بیمارستان انتقال دادند. وقتی برادرم حمید با جسم مجروح و شکنجه شده من روبرو شد بلافاصله به سپاه رفت و قضیه تعقیب سلاح را مسکوت نگه داشت. مجید اظهار داشت که دستور دهنده اصلی این طرح محمد حیاتی و مسعود رجوی بودند. که در نتیجه آن من تا چند قدمی مرگ رفتم و ضمناً هنوز هم از ناحیه طحال رنج می برم. در بدو ورودم به عراق چندین بار برای رجوی و محمد حیاتی نامه نوشتم و از آنان درخواست نمودم که علت انجام این عمل غیر اصولی را برایم توضیح و هدفشان را از انجام این کار بیان نمایند. ولی آنان جوابی نداشتند. محمد حیاتی به من گفت "برای اینکه سازمان خود را از زیر ضرب برهاند این دستور را صادر نموده است". رجوی برای راضی کردن من یک نامه نوشته بود و در آن از من به عنوان قهرمان یاد کرده بود. من هنوز در این رابطه مسئله دارم و معتقدم برای پیش برد هدف نمی شود از هر وسیله ای استفاده نمود. این واقعه هنوز در پرده ابهام است ولی می خواهم در آینده برای مردم روشن نمایم. شرایطی که من الان در آن بسر می برم نگران کننده است و من از این می ترسم سازمان به خاطر این راز مرا سر به نیست نماید. به همین خاطر برای شما بازگو می کنم تا شما در آینده آن را به خاطر تاریخ بازگو نمائید. لازم به توضیح است که "جواد قندی" پس از خارج شدن از تشکیلات

دوباره برگشت و با تشکیل دادن گروه فشار و حمله در رمادی همراه با چند نفر دیگر از جدا شدگان به بچه های معترض جدا شده در رمادی حمله می کردند و الآن در خارج کشور برای مهدی سامع کار می کند. پس از اینکه تعدادی از بچه های زندانی توانستند از زندان آزاد و راهی خارج کشور شوند. آنان صدای مظلومانه زندانیان در بند فرقه رجوی را به گوش جهانیان رسانیدند و برای نجات آنان از تمام مجامع حقوق بشری خواستار کمک شدند. رجوی وقتی که دید این افشاگری ها باعث بی آبرویی او و فرقه اش می شود و با ننگه داری زندانیان سودی عایدش نمی شود الا بی آبرویی بیشتر نزد اربابش صدام. لذا همه افرادی را که تا آن وقت برگه رفتن به تبعیدگاه رمادی را امضا کرده بودند به زندان اسکان در قرارگاه اشرف انتقال داد. لازم به توضیح است در آن زمان که ما در زندان دبس زندانی بودیم در قسمت عقبی زندانی چند اتاق و سلول انفرادی وجود داشت که 5 نفر از پاسداران اسیر در آنجا ننگه داری می شدند. این پاسداران ایرانی و جزء تیپ مسلم ابن عقیل کرمانشاه بودند که برای نفوذ در منطقه خانقین فرستاده شده بودند. در آنجا به خاطر گم کردن راه به دام سازمان مجاهدین افتاده بودند.

زندان اسکان واقع در قرارگاه اشرف

همانطور که قبلاً نیز شرح دادم زندان اسکان در قرارگاه اشرف واقع در حومه شهر خالص در 30 کیلومتری شهر بغداد میباشد. فاصله این قرارگاه تا مرز ایران صدها کیلومتر می باشد ولی سازمان مجاهدین از این قرارگاه به عنوان قرارگاه مرزی نام میبرند. البته این قرارگاه در نزدیکی مرز بغداد واقع شده است. زندانیان باقی مانده را به دو گروه تقسیم نمودند. مجردین مرد را به زندان مهمانسرا که در مقابل لشکر 40 (لشکر عاصفه) و زندانیان خانواده و زنان مجرد را به زندان اسکان مجموعه D انتقال دادند. وقتی که وارد زندان مجموعه D شدیم دیدم که از قبل همه چیز را به شکل یک زندان در آورده اند. قبلاً این واحدهای مسکونی جای استراحت پایان هفته خانواده های رزمنده بود و از حصار دیوار و خاک ریز بلند خبری نبود.

حال سازمان مجاهدین با ایجاد یک خاکریز به ارتفاع چند متر، اسکان مجموعه D را از سایر قسمت ها جدا کرده بودند. زندانی غیر از سقف آبی آسمان هیچ جای دیگری را نمی توانست ببیند. در زندان اسکان بیشتر زندانیان کسانی بودند که اعتقاد داشتند اگر از سازمان جدا شوند و شورای ملی مقاومت را تقویت نمایند احتمال دارد که رجوی ضعیف شود و دست از حرکت های استبدادی خود بردارد و باز دمکراسی بدون تشکیلات سازمان برگردد. سازمان مجاهدین و به خصوص رئیس زندان های رجوی از این طرز تفکر ما خبرداشتند. رضائی توسط یکی از اقوام ما که تا آن موقع در تشکیلات سازمان مجاهدین بود برای ما پیام فرستاده بود. در این پیام از ما خواسته شده بود که برای مدت کوتاهی به تشکیلات برگردیم و مجدداً لباس ارتش

رجوی را بپوشیم. اگر ما با این پیشنهاد سازمان مجاهدین موافقت میکردیم آنوقت آنها موجبات اعزام ما را به اروپا فراهم میکردند. ما جواب رد به پیشنهاد ابوالقاسم رضائی دادیم و گفتیم حاضر نیستیم. حتی برای یک لحظه هم حاضر به پوشیدن لباس ارتش رجوی نیستیم. پس از چند ماهی که در زندان اسکان بودیم هر روز شاهد ورود نفرات جدیدی بودیم که به تشکیلات رجوی پشت کرده بودند. هر روز خبر از کتک کاری و اذیت و آزار افرادی می رسید که در لشکرهای رجوی خواستار جدائی بودند. پس از اینکه فرقه رجوی نتوانست ما را قانع نماید که به ارتش رجوی برگردیم یک شب رضائی فردی بنام آقای مهدی خدائی صفت را فرستاده بود که به ما ابلاغ نماید چاره ای جز رفتن به رمادی نداریم. وی حامل این پیام بود که ما باید علت جدائی از سازمان را نیز مکتوب بنویسیم. وی به ما فرصت داد که تا قبل از پایان شب نوشته ها را تحویل دهیم. من و همسرم علت جدائی خود را از سازمان بن بست استراتژیک جنگ مسلحانه در شرایطی که جهان از دو قطبی بودن بیرون آمده و بن بست ارتش آزادیبخش رجوی بعد از پذیرش آتش بس اعلام نمودیم. خدائی صفت خیلی با تعجب به ما نگاه کرد و دیگر حرفی برای گفتن نداشت. سپس ما باید زیر یک ورقه دیگر را هم امضاء می کردیم که در آن ورقه نوشته بود که ما با رضایت خویش به تبعیدگاه رمادی میرویم. در شرایطی که رجوی دستور داده بود که هیچ فرد متأهلی نباید در ارتش وجود داشته باشد، به ما خبر رسید که امشب در یکی از واحدهای "زندان اسکان" عروسی است. برای ما خیلی سؤال برانگیز بود. آری رجوی برای اینکه در بین نیروهای خود در ارتش وابسته اش تبلیغ نماید که مسئله جدادگان فقط مسئله جنسی می باشد

این عروسی را راه انداخته بود و به فرماندهان و مسئولین زندان دستور داده بود که آن را انجام دهند. این عروس و داماد دو نفر از جداشدگان بودند که هم دیگر را نمی شناختند. عروس کسی بود که شوهرش کشته شده بود و داماد نیز فرد مجردی بود که در زمان هواخوری با عروس خانم آشنا شده بود.

وقتی که سازمان مجاهدین متوجه رابطه گرم این دو با هم شده بودند موجبات وصل آنها را فراهم کردند و برای آنها جشن عروسی راه انداختند. تا در درون تشکیلات حداکثر استفاده را از آن بنمایند. تا آنجا که به خاطر دارم هیچ کدام از افراد زندانی در جشن عروسی شرکت نکردند. چندین شب قبل از اینکه ما را به یکی از زندان های بغداد انتقال دهند دور از چشم ماموران رجوی یکی از مادرانی که در ارتش رجوی به دام افتاده بود با هزار بدبختی خود را به واحد ما رسانید. وی هم لشکری همسرم بود. او از سرکوب وحشتناک داخل تشکیلات خبر آورده بود. او گفت وقتی که پیش "ماندانا بیدرنگ" فرمانده لشکر می رود و می گوید که می خواهد جدا شود. مورد بازخواست و بازجوئی قرار می گیرد و پس از بازجوئی توسط چندین زن مورد شکنجه و اذیت و آزار قرار می گیرد. پس از این وی دیگر جرأت نمی کند که از سازمان جدا شود. یکی دیگر از افرادی که مخفیانه موفق به ملاقات با ما در زندان شد ایوب مهدیان بود. او اهل ایلام بود و دل پر خونی از سازمان مجاهدین و رجوی داشت. او گفت شما چرا به من نگفتید که قصد خارج شدن از تشکیلات را دارید. من اگر بموقع میدانستم با شما می آمدم. من نیز حتما جدا خواهم شد ولی اول باید برادر کوچکم را نیز راضی نمایم که از سازمان مجاهدین جدا شود. البته برادر او نیز قصد جدائی داشت. از آنزمان تاکنون که 11 سال

می‌گذرد از آنان هیچ خبری در دست ندارم و نام آنان نیز در لیست سازمان مجاهدین که در نشریه آنان چاپ شده بود وجود ندارد.

زندان میرزائی واقع در بغداد

ما را با اتوبوس شبانه از قرارگاه اشرف و زندان اسکان خارج نمودند. ما نمی‌دانستیم مقصد کجاست. بعد از طی چند کیلومتری متوجه شدیم که اتوبوس به سمت بغداد در حرکت است. هنگام ورود به بغداد ما را در خیابان ابونضال کمی پایین تر از وزارت کشاورزی عراق پیاده نمودند. محل جدیدی که به آنجا منتقل شدیم، قبل از عملیات فروغ یکی از پایگاه های سازمان مجاهدین بود که خانواده های هوادار از آن برای تعطیلات پایان هفته استفاده می‌کردند. این پایگاه اینک مکانی برای نیروهای شده بود که تصمیم به جدائی از سازمان مجاهدین گرفته بودند و آخرین مراحل زندان خود را نزد سازمان مجاهدین سپری میکردند. در این زندان افراد زندانی خود را آماده رفتن به تبعیدگاه رمادی میکردند. این زندان دارای یک ساختمان چند طبقه بود. در دو طبقه اول آن افراد مجرد و در طبقه های بالاتر خانواده های که از سازمان مجاهدین جدا شده بودند، زندانی بودند. در این زندان بود که من مهدی تقوائی و همسرش را نیز دیدم. رجوی آنان را آورده بود که راهی رمادی نماید. روزی رجوی دختران مهدی تقوائی را که در تشکیلات مجاهدین باقی مانده بودند بنزد پدر و مادرشان فرستاده بود تا آنان را قانع نمایند که از سازمان جدا نشوند. مهدی آن روز پس از ملاقات با دخترانش گفت سابقه من به اندازه تمام عمر سازمان است. حال رجوی بچه های من را فرستاده تا برای من در رابطه با مبارزه حرف بزنند.

او خوب می دانست که رجوی برای پیشبرد اهدافش حتی از فرزندان او هم استفاده خواهد کرد. در این زندان ما حق نداشتیم حتی به حیاط ساختمان هم برویم. تمام مدت میبایستی داخل ساختمان می ماندیم. البته حق داشتیم که به بالکن برویم.

چون این ساختمان همانطور که گفتم متعلق به خانواده ها قبل از طلاق های اجباری بود. در یکی از اتاق ها چند گونی وسایل بازی بود که بچه های مجرد آنها را در کیسه زباله می ریختند و آن را برای بچه های عراقی که در همسایگی ساختمان بودند به پایین پرتاب می کردند.

چند روز قبل از اینکه ما را راهی تبعیدگاه رمادی بکنند چند نفر از افرادی که قبل از ما به رمادیه تبعید شده بودند به صورت غیر قانونی به بغداد آمده بودند. از بالکن طبقه اول ساختمان میرزائی موفق به صحبت با آنها شدیم. پیامشان این بود که وضع در رمادی خیلی خراب است و هیچ راه نجاتی برای خارج شدن از رمادی وجود ندارد. پس از اینکه ما این خبرها را شنیدم با هم به مشورت نشستیم. پس از مشورت به این نتیجه رسیدیم که با اعمال فشار به سازمان مجاهدین آنها را قانع کنیم به ما کمک مالی بکنند. در ضمن سعی کردیم از جیره غذایی روزانه مان نیز مقداری ذخیره نمائیم. فکر می کردیم با خشک کردن نان و درست کردن ماست کیسه ای می توانیم از پس بی غذایی و جهنم ممتدد رمادی بر آئیم. نا گفته نماند که همین نان خشک و ماست کیسه ای بعد از ورودمان به رمادیه در طی یکی دو هفته اول سبب خیر شد. بچه های مجرد هر چه در پایگاه بود از جمله لباس و پتو و سایر وسایل برقی که در اتاقهای افرادی که در طلسم شیطان گرفتار شده بودند

با خود به رمادیه بردند. تا شاید برای گذران امور زندگی در رمادیه با فروش آنها چند صباحی بتوانند در آن تبعیدگاه جهنمی دوام بیاورند. روز موعود فرا رسید. مسئولین زندان شب قبل از روز تبعید اعلام نمودند تمام وسایلی را که تصمیم داریم با خود ببریم تحویل آنان بدهیم تا مورد بازرسی قرار بدهند. ما اجازه داشتیم فقط وسایل خواب و مورد نیاز آنشب را تحویل ندهیم. مابقی وسایل تا زمان سوار شدن به اتوبوس رمادیه در سالن پایین و زیر نظر سازمان مجاهدین نگهداری می شد. وقتی که اتوبوس جلوی زندان پارک کرد. ما بایستی تمام وسایل فردیمان را نیز تحویل می دادیم. آنها تمام وسایل را به صورت ریز بازرسی می کردند. حتی لیف شلوارها را نگاه می کردند. پس از بازرسی به ما گفتند شما باید اوراقی را امضا نمائید تا به شما مقداری پول بدهیم. در این اوراق نوشته شده بود که هر نفر با دریافت 25 دینار عراقی از سازمان مجاهدین داوطلبانه به رمادی میروند. ما از امضاء این اوراق امتناع کردیم و اعلام نمودیم که ما آزادانه به رمادیه نمیرویم و با 25 دینار هم حتی یک وعده غذا نمیتوان تهیه دید. ما اعلام کردیم اگر پول بیشتری داده نشود ما سوار اتوبوس نخواهیم شد. چند نفر از مامورین عراقی که عضو استخبارات عراق بودند وارد پایگاه شدند. سازمان مجاهدین تلاش نمودند که ما سوار اتوبوس شویم ولی تلاش آنان با جواب منفی ما روبرو شد. افراد عراقی نیز شروع به تهدید کردند. در ادامه اصرار و پافشاری ما، سازمان مجاهدین مجبور به پرداخت 50 دینار به جای 25 دینار شدند. از این به بعد ما دیگر تحت نظر استخبارات عراق قرار گرفتیم. این حرکت اعتراضی باعث شد که

نیروهای عراقی نیز پی ببرند که وضع از چه قرار است. پس از اینکه ما سوار اتوبوس شدیم سازمان مجاهدین نیز اعلام نمودند که از این زمان به بعد شما زیر نظر استخبارات عراق می باشید. از همین زمان بود که جهنم رمادی شروع شد و به قول رهبر نوین انقلاب آقای مسعود رجوی ما به جایی رفتیم که هر روز صد بار از خدا تقاضای مرگ می نمودیم. همانجائی که دختران معصومی که به عشق رهائی مردم و میهن به سازمان مجاهدین پیوسته بودند مورد تجاوز قرار گرفتند و حتی به خود فروشی هم تن دادند. یک روز قبل از اینکه زندان میرزائی را ترک نمائیم. مهدی خدائی صفت به همسرم گفته بود با خبر شدیم چند نفر از دختران در رمادی به خودفروشی مشغول شده اند. همسرم به او گفته بود. رهبری کلاهش را بالاتر بگذارد. گناه این جنایت به گردن سازمان مجاهدین است. این دختران و زنان معصوم هیچ گناهی ندارند.

تبعیدگاه رمادی

استان الانبار یکی از استان های عراق است. شهر رمادیه مرکز استان الانبار می باشد. این استان یکی از استانهای محروم کشور عراق است و از لحاظ سیاسی و اجتماعی شهری عقب مانده می باشد. به خاطر وضعیت خراب این استان مبارزان سیاسی کرد و عرب مخالف دولت صدام حسین به این استان تبعید می شوند. در شهر رمادی تعداد کثیری مردم کرد زندگی می کنند. آنها در زمان های مختلف توسط رژیم بعث عراق به این شهر تبعید شده اند. اکثریت قریب به اتفاق این افراد اهل شهر کرکوک و روستاهای اطراف آن می باشند. فقر و بی سوادی در این شهر کولاک می کند در این شهر هیچ گونه رفاه بهداشتی وجود ندارد و وضع اقتصاد مردم

شهر خراب است. تعداد نیروهای لباس شخصی اطلاعات (استخبارات) صدام در شهر به صورت عیان به چشم می خورد. در زمان جنگ خلیج و شورش در تمام استان های کشور عراق، استان الانبار تنها جایی بود که هیچ حرکت اعتراضی در آن صورت نگرفت. بافت اداری و سیاسی شهر عشیره ای است و شیوخ استان در خدمت صدام حسین می باشند. هوای گرم رمادیه گاه تا مرز 40 درجه می رسد. هنگام ورود به شهر رمادی با شنیدن اسم استان الانبار به یاد خطبه های نهج البلاغه افتادم که زیاد از این سرزمین نام برده بود. در خطبه های نهج البلاغه از شرایط جوی و محیطی سخت و گرم

وطاقت فرسای این منطقه مطالب زیادی نوشته شده بود که با دیدن آن حقیقت برایم آشکار شد. حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر اتوبوس حامل ما وارد زندان رمادی شد. وقتی که وارد محوطه زندان شدیم بار دیگر خاطرات زندان هنگام ورود به خاک عراق برایم تداعی شد. پس از حدود نیم ساعت نیروهای اطلاعاتی عراقی از دفتر زندان بیرون آمدند و ما را تحویل گرفتند. پس از اینکه تحویل پلیس و ژاندارمری داده شدیم با اسکورت یک ماشین به سمت اردوگاه التاش به راه افتادیم.

اردوگاه التاش یا مرکز مرگ تدریجی

این اردوگاه در یک بیابان لم یزرع به فاصله ده ها کیلومتر از شهر رمادی ساخته شده است. دولت عراق با سیم خاردار حصار در یک بیابان کشیده است. در سال های اول جنگ بین ایران و عراق، کردهای اسیر ایرانی همراه با خانواده هایشان در آن نگهداری می شدند. بعد از مدتی دولت عراق آن را به مرکزی برای نیروهای مزدور کرد تبدیل نمود که در عملیات

گوش بری شرکت می نمودند. رهبران و تمام اعضای این گروه در این اردوگاه زندگی می کردند. آنان در ازای تحویل گوشه‌های افراد ایرانی مبلغ معینی از دولت عراق دریافت می نمودند. پس از اعلام آتش بس، دیگر دولت عراق نیازی به این مزدوران نداشت و بازار آنان کساد شده بود. در همین بحبوحه عده ای از این مزدوران فرصت را غنیمت شمرده و به خدمت زیر پرچم سازمان مجاهدین در آمدند. دولت عراق در سال های اول پس از شروع جنگ به پناهندگان ساکن در این اردوگاه چادر و پتو و ماهانه مقداری پول مستمری می داد. پناهندگان خود تصمیم می گرفتند که در کجا چادر را بر پا نمایند.

پس از جنگ خلیج دیگر خبری از چادر و پتوی دریافتی نبود. به هر پناهنده مقداری ناچیز دینار عراقی در ماه داده می شد. که این مقدار حتی برای خرید نان خالی کافی نبود. وقتی که ما وارد اردوگاه شدیم در مقابل مرکز ارساق سازمان ملل چندین خر با گاری های چوبی به صف ایستاده بودند تا اگر نوبت آنان شد بارهای مردم را به خانه های آنان در مقابل مقدار ناچیز پول انتقال دهند. در این اردوگاه بزرگ خبری از جاده شنی و آسفالت نیست. در هیچ جای آن خانه ای وجود نداشت که از مصالح ساختمانی از قبیل آجر و سیمان ساخته شده باشد. هر خانواده سعی نموده بود که از گل دیوارهایی درست نماید و با گذاشتن چند چوب و کشیدن نایلون و کاه اندود کردن آن مأوایی بسازد تا در آن زندگی نماید. در فصل تابستان بر اثر گرما و نبودن کانال آب فاضلاب آب ها جمع می شد. در بیرون آلونک ها بوی گند سراسر منطقه اردوگاه را فرا می گرفت. در فصل زمستان، اردوگاه در واقع باتلاقی بیش نبود. در کمپ خبری از آموزش و

تحصیل نبود اکثر قریب به اتفاق کودکان و نوجوانان کرد در شهر رمادی مشغول واکس زنی بودند. در این کمپ دختران مورد خرید و فروش قرار می گرفتند و در مقابل پول آنان را به عقد مردان سال خورده پولدار در می آوردند. تجاوز عراقی های وابسته به استخبارات، به کودکان و زنان و دختران یک امر عادی بود. تنها یک ساختمان غیر از ساختمان های متعلق به نیروهای عراقی وجود داشت که آن هم متعلق به فرقه رجوی بود. در حیاط این خانه دو عکس بزرگ رجوی و زنش مریم وجود داشت که سازمان مجاهدین از آن ساختمان برای کارهای تبلیغی استفاده می کردند. به قول رهبرالخاص الخاص سازمان مجاهدین و رئیس شورای ملی مقاومت آقای مسعود رجوی رمادی جایی است که جدا شدگان هر روز میبایستی هزار بار از خدا تقاضای مرگ نمایند و ساعت ها برای پیدا کردن توالتی جهت رفع حاجت دوندگی کنند!

آری رمادی را حتی نمی توان با اردوگاه های آلمان نازی مقایسه نمود. البته مسعود رجوی با طرح و برنامه ریزی مشخص ما را به رمادی تبعید نموده بود. تا بر اثر فشار های اقتصادی و سیاسی حاکم در رمادیه به سازمان برگردیم. سازمان حتی به مسئولین UN گفته بود که این افراد هوادار سازمان مجاهدین می باشند که خسته شده اند و بعد از مدتی به تشکیلات بر خواهند گشت، هدف آنان این بود تا UN هیچ کاری برای ما در رابطه با اعزام انجام ندهد. در این رابطه مدام افرادی از تشکیلات سازمان مجاهدین را به رمادی میآوردند و پس از چند ماه که زیر نظر UN بودند به قرارگاه بر می گرداندند. به همین خاطر UN نیز مسئله ما را واقعی پیگیری نمی کرد. سازمان رجوی حتی طوری مسئله را حساب شده

مورد بررسی همه جانبه قرار داده بود که دولت های اردن و عربستان نیز پس از اینکه افراد تبعیدی را دستگیر می کردند دست بسته تحویل دولت عراق می دادند و باید چند ماه در زندان می گذراندند. در واقع تمام راه های خروج را مسدود نموده بود و ما در یک جهنم واقعی زندگی می کردیم. پس از اینکه از اتوبوس خارج شدیم، دیگر تبعیریانی که قبل از ما تبعید شده بودند خود را به اردوگاه رساندند و ما را با خود به شهر رمادی بردند. آنان در آنجا در یک هتل که بیشتر به ویرانه شبیه بود زندگی می کردند. آنها ما را به آنجا بردند و ما چند شب با هم به صورت مشترک زندگی کردیم تا اینکه در شهر رمادی و در هتل از دور خارج شده الخضراء یک اتاق مخروبه کرایه نمودیم. در گرمای 40 درجه رمادی هیچ خبری از کولر گازی و یا وسیله خنک کننده که در ارتش رجوی به وفور بود وجود نداشت. هیچ کدام از ما تبعیدیان به لحاظ مالی توانایی این را نداشتیم که نان خالی هم سیر بخوریم. علاوه بر فشارهایی که از طرف فرقه رجوی وارد میشد شرایط جوی و گرمای طاقت فرسا ما را کلافه نموده بود. در خیلی از مواقع آب نیز قطع می شد و ما مجبور بودیم با چند سطل آب قناعت نمائیم. با توجه به این همه کمبود امکانات ما راضی و خوشحال بودیم که دیگر زیر چتر رجوی زندگی نمیکنیم. ولی رجوی و فرقه اش دست به کار شدند و با تحریک استخبارات به صورت گروهی وارد محل زندگی ما شدند و اعلام نمودند که باید همه ما به کمپ التاش برگردیم و در آنجا زندگی نمائیم. وقتی که نیروهای اطلاعاتی عراق به ما حمله نمودند و تهدید می کردند که باید به اردوگاه التاش برویم تمام پناهندگان جدا شده از سازمان مجاهدین در یک

حرکت هماهنگ از پیر زن 70 ساله تا کودکان و نوزادان خردسال به سمت استانداری شهر به حرکت در آمدند و پس از ساعت ها اعتراض و تحصن در مقابل درب استانداری موفق به ملاقات با استانداری شدیم. ما ضمن اعتراض به حمله ماموران اطلاعاتی به خانه های ما از وی تقاضا نمودیم که به ما اجازه بدهد در شهر زندگی کنیم. خوشبختانه استاندار با درخواست ما موافقت نمود. سازمان مجاهدین که دیدند بور شده اند. به فکر طرح و برنامه دیگری افتادند. شاید بتوانند ما را به کمپ برگردانند. طرح رجوی این بود که ما در کمپ زندگی نمائیم. کمپی که حتی سر پناهی هم برای ما وجود نداشت. برای جذب دوباره تبعیدیان سازمان مجاهدین به کمپ می آمدند و به هرنفر در ماه 30 دنیار کمک می کردند. پس از اینکه دیدند بچه ها در شهر مستقر شده اند و حاضر نیستند باجی به سازمان بدهند. لذا برای دادن 25 دنیار شرط و شروط فراوانی گذاشتند. آنها فکر می کردند چون پول کرایه بیشتر از پولی است که دولت عراق می دهد اگر سازمان مجاهدین به بچه ها کمک نکنند احتمال اینکه بچه ها باز به نزد فرقه برگردند زیاد است. این کار سازمان مجاهدین نیز بی نتیجه بود. بچه ها تصمیم گرفتند برای اولین بار در شهر رمادی در کنار خیابان بساط دست فروشی راه بیندازد. افراد جدا شده در گروه های چند نفره در نقاط مختلف شهر بساط دست فروشی دایر نمودند. من نیز همراه 2 نفر از بچه ها یک بساط دست فروشی دایر نمودم. ما سیگار و نوشابه و بادام زمینی و تخمه آفتابگردان می فروختیم. همسرم در خانه تمام وقت مشغول آماده کردن تخمه آفتابگردان و بادام زمینی برای فروش بود. بساط ما از ساعت 6 صبح تا 9 شب باز

بود. با این شیوه من و سایر افراد جدا شده از سازمان مجاهدین توانستیم در ماه پول کرایه و خورد و خوراک خود را در بیاوریم. درآمد بساط بستگی به محل و جایی داشت که بساط در آنجا دایر می شد. بعضی از افراد در آمد خوبی داشتند. هر روز وضع ما بهتر می شد. ما می توانستیم حداقل های یک زندگی ساده را فراهم کنیم و شکم خود را سیر نمائیم. افراد استخبارات بعضی اوقات می آمدند و سعی می کردند ما را اذیت نمایند. من خودم چندین بار مورد اذیت و آزار آنان قرار گرفتم. یک روز یکی از افراد استخبارات یک اسکناس 25 دیناری تقبلی به من داد و از من درخواست سیگار نمود. وقتی که به او گفتم این تقبلی است یک سیلی محکم به گوش من نواخت و با بردن 5 بسته سیگار به راه خود ادامه داد. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. اگر با او دعوا می کردم افراد دیگری که همراه او بودند مرا مفصلاً کتک می زدند و در نهایت تمام بساط را هم غارت می کردند. پس از مدتی شهرداری نیز علیه ما دست به کار شد. هر روز مأمورین شهرداری به ما حمله می کردند و می گفتند هیچ کس حق گذاشتن بساط در کنار خیابان را ندارد. در ادامه این فشارها تعداد زیادی از افراد دستگیر و تمام سرمایه آنان مصادره شد. ولی ما در مقابل همه این فشارها مقاومت می کردیم. در نهایت توانستیم شهرداری و استخبارات را به قبول این واقعیت جدید در جامعه رمادی مجبور بنمائیم و به کار خود ادامه دهیم. بر اثر فشارهای استخبارات عراق از طرفی و مشکلات اقتصادی از طرف دیگر، نیروهای جدا شده از سازمان مجاهدین در رمادی به چندین دسته و گروه تقسیم شدند. در رمادی 2 تشکل به وجود آمد. تشکلی که صد در صد مخالف سازمان

مجاهدین بود و معتقد بودند از هر وسیله برای ضربه زدن به سازمان مجاهدین باید استفاده کرد. تشکل دیگر یک موضع دوگانه داشتند. این تشکل در واقع شامل افرادی بود که هوادار شورای ملی مقاومت بودند و نیز افرادی که بی خط و نان به نرخ روز خور بودند. این انشعاب و تشکت که محصول عملکردی های سازمان مجاهدین در قبال تبعیدیان بود باعث اختلالات و تضادهائی بین پناهندگان شده بود. حتی نفراتی بودند که در بعضی مواقع برای نفرات عراقی و بعضی ها هم برای سازمان مجاهدین گزارش تهیه می کردند. از جمله آن گزارشات این بود که اگر کسی پول اضافی از دولت عراق می گرفت و یا برای گروه مقدر بیشتری مواد غذایی دریافت می کرد سریعاً به مسئولین عراقی گزارش می دادند. چندین نفر در اثر گرسنگی و عدم توانائی کاری و فشارهای رمادی با نوشتن توبه نامه به تشکیلات فرقه رجوی برگشتند ما و سایر خانواده ها نمی توانستیم نان از ناانوائی خریداری نمائیم. با مقدار ناچیزی آرد که از دولت عراق دریافت می کردیم روی هیتتر نان می پختیم. نان هائی که قابل خوردن نبودند. هر روز رنگ و رخسار ما رو به زردی می گرائید و نای راه رفتن نداشتیم. در این شرایط سخت و طاقت فرسا چند نفر درب اتاق ما را زدند و خبر آوردند که دختر ما در ماشین سازمان مجاهدین منتظر ما است. آری فرقه رجوی برای اینکه ما را خرد نماید دخترمان عاصفه را که در جریان جنگ خلیج به اروپا اعزام شده بود و در کشور بلژیک ساکن بود را به عراق برگشت داد تا ما نتوانیم به عنوان پل ارتباطی از وی استفاده کنیم و یا UN ما را به بلژیک اعزام نکند. من و همسر من به سرعت خود را به اتوبوس رساندیم و دیدیم که عاصفه در اتوبوس می باشد. من به داخل اتوبوس رفتم و او را در

آغوش گرفتم. ولی او هیچ اعتنایی به من و مادرش نمی کرد. وقتی او را از اتوبوس پیاده کردیم گریه می کرد و می گفت من می خواهم پیش پدر و مادرم بروم. سازمان مجاهدین و افرادی که از او نگهداری کرده بود به او گفته بودند که ما پدر و مادر واقعی او نیستیم. آنها به عاصفه گفته بودند بخاطر مشکلاتی او را برای مدتی نزد ما فرستاده اند. زیرا خودشان برای مدتی قادر به نگهداری از عاصفه نبودند. آنها شبانه روز روی عاصفه کار کرده بودند. عاصفه هم فکر می کرد که دختر ما نیست. به همین خاطر می خواست که نزد همان هواداری که در بلژیک بود برگردد. پس از اینکه وارد اتاق شدیم چند روزی با او صحبت کردیم. از دوران کودکی او چند عکسی داشتیم که به او نشان دادیم. او از دوران کودکیش با ما عکسهایی داشت که او را در بغل گرفته بودیم.

بعد از مشاهده عکسها و محبت خالصانه و بیدریغ ما فهمید که آنها به او دروغ گفته اند. مشکل فقط این نبود که او ما را به عنوان والدین خود قبول نداشت. بلکه از ما درخواست گوشت، پنیرهای مخصوص، سالاد و میوه های رنگارنگ میکرد. زیرا او برای مدتی در اروپا زندگی کرده بود و به یک سیستم غذایی بهتری عادت داشت. یک روز با او در خیابانهای رمادی قدم می زدیم. یکدفعه چشمش به پنیرهای مثلثی افتاد. به من گفت برایش بخرم. من پول کافی در جیب نداشتم که پنیر به این گرانی را برایش بخرم. در نتیجه وی شروع به گریه و زاری نمود. تا رسیدن به خانه گریه کرد. عاصفه هر روز همانند گلی در مقابل چشمانمان پژمرده میشد. چند روز بعد تصمیم گرفتیم تمام اسباب بازیها و سایر وسایلی که او نیاز شدید به آنها نداشت در کنار خیابان به فروش بگذاریم. با این کار مقداری پول بدست

آوردیم. با تهیه این پول هر روز می توانستیم مقداری مواد غذایی برایش خریداری کنیم. هر روز که می گذشت ماهیت افراد بیشتر روشن می شد. بعضی از افراد حتی به برادر خود هم رحم نمی کردند و برای نجات خود از بدبختی رمادی حاضر بودند هر کاری را انجام بدهند. اولین قربانیان تبعیدگاه رمادی بچه ها و کودکانی بودند که تا دیروز همه چیز داشتند و حال حتی جای برای خوابیدن هم نداشتند. در روزهای اول به خاطر بی پولی در یک کارگاه ترشی سازی عراقی کار می کردم. هر روز بیش از 12 ساعت کار می کردم و در مقابل آن 10 دینار عراق دریافت می کردم. با پولی که دریافت میکردم فقط می توانستم 10 عدد نان لواش خریداری نمایم. من هر روز در کارگاه ترشی فروشی بایستی بیش از 10 بشکه ترشی درست می کردم و تحویل دو مغازه صاحب کارگاه بدهم. مرد صاحب کار به من گفته بود که هر شب می توانم یک کیلو ترشی با خودم به خانه ببرم. خنده دار این بود که ما شکم مان گرسنه بود و صاحب کار به من ترشی می داد. به علت فشارهای اقتصادی و گرسنگی و رسیدن خبر اینکه جدا شدگان سازمان مجاهدین به دنبال راه خروج از عراق می باشند. رژیم جمهوری اسلامی و چند گروه از اپوزیسیون در جهت خارج کردن افراد هوادار اقدام نمودند. سفارت رژیم نفراتی به کمپ التاش و شهر رمادی فرستاده بود که با چندین نفر از جدا شدگان ملاقات نماید. افرادی که رژیم انتخاب کرده بود، کسانی بودند که بدبختی های زمان جنگ را در اردوگاه حله چشیده بودند. آنان برای رفع گرسنگی خود حتی از گوشت سگ و برگ درختان هم گذشته بودند. در آن شرایط که دولت عراق قدرتی نداشت، شیعه های عراقی با شمشیر به اردوگاه آنان حمله

کرده بودند و اردوگاه را به آتش کشیده بودند. آنها با هزار بدبختی از دست آنان فرار کرده بودند و خود را به رمادی رسانده بودند. بعضی از این افراد به صورت غیر قانونی از مرزهای اردن و عربستان سعودی گذشته بودند و پس از طی چندین ماه زندان در آن کشورها دوباره به نیروهای عراقی در مرز تحویل داده شده بودند. بخاطر بسته بودن تمام راهها این افراد به پوچی رسیده بودند و برای آنها فقط این مهم بود که از جهنم رمادی نجات پیدا کنند. سفارت رژیم با کمک دولت عراق بیش از 25 نفره از این افراد را به ایران اعزام نمود. در میان این افراد از سر تیم تا فرمانده گروه نظامی وجود داشت. چند روز قبل از رفتن این افراد به ایران من و چند نفر از بچه ها با آنان تماس گرفتیم و از آنان خواستیم در رفتن به ایران در این شرایط تجدید نظر نمایند. آنان تصمیم خود را گرفته بودند و در موقع مقرر راهی ایران شدند. پس از اینکه این گروه 25 نفره از طریق سفارت جمهوری اسلامی راهی ایران شدند. عده ای از خانواده ها نیز از شدت فشاری که بر آنها وارد می شد کم کم خود را قانع می کردند که به ایران برگردند. من و همسرم تلاش نمودیم که آنان را قانع کنیم که راه نجات، پناهنده شدن به رژیم جمهوری اسلامی نیست. در این گیر و دار بودیم که یک نفر کرد که رابطه ای با نیروی چپ در بغداد داشت با من تماس گرفت و به من گفت چریک های فدائی در هتل صنوبر بغداد دفتر دارند و می خواهند افراد جدا شده را کمک کنند که به اروپا اعزام شوند. من آدرس هتل و نفر رابط (یدالله) را یادداشت نمودم و شب به خانه چند نفر از خانواده های جدا شدگان رفتم و آنان را ترغیب نمودم که برای

ملاقات با چریک های فدائی به هتل صنوبر
بروند. پس از اینکه من چند خانواده را به
هتل صنوبر فرستادم. معلوم شد که آقای مهدی
تقوایی با حماد شیبانی در رمادی ملاقات نموده
و آقای شیبانی به او گفته بود تا آنجا که
توان داشته باشند کمک خواهد کرد که افراد
جدا شده از سازمان مجاهدین را بدون هیچ
چشمداشتی به اروپا اعزام نماید. مهدی تقوایی
از اینکه قبل از رفتنش به اروپا طرح اش لو
رفته ناراحت بود. زیرا آقای تقوایی به عنوان
نفر قدیمی سازمان به نفرات جدا شده قول داده
بود که او آخرین نفری است که از رمادی خارج
خواهد شد. ولی حال اولین کسی بود که از
رمادی خارج می شد. به همین خاطر همه
جداشدگان میگفتند تو که قول دادی آخرین نفر
باشی. هر روز تعداد زیادی با هزار بدبختی و
به صورت غیر قانونی راهی هتل صنوبر می شدند
تا سازمان چریک ها آنها را کمک نماید از
تبعیدگاه رمادی خارج شوند. پس از اینکه چریک
ها دومین گروه از جدا شدگان را از طریق اردن
خارج نمودند سازمان مجاهدین تلاش زیاد نمودند
که این راه خروج را مسدود نمایند. آنها با
لو دادن هسته چریک ها به دولت عراق و اردن
کار را به جایی رساندند که چریک های فدائی
مستقر در عراق و اردن با هزار بدبختی از
طریق کردستان عراق باقی مانده نیروهای خود
را خارج نمودند. سازمان مجاهدین با همکاری
با دولت اردن و لو دادن طرح و برنامه های
حماد شیبانی این امکان را نیز از ما گرفتند.
وقتی که سازمان مجاهدین توانستند با همکاری
با دولت اردن این راه خروج را مسدود نمایند
خودشان دست به کار شدند و با جدا شدگان
هوادار شورای ملی مقاومت تماس برقرار نمودند
و برای آنان پیام فرستادند که سازمان
مجاهدین می خواهد به نوبت افراد جداشده را

از رمادی خارج نماید. جدا شدگان هوادار شورای ملی مقاومت در زمانی که سازمان مجاهدین آنها را به رمادی تبعید کرده بود به مناسبت های مختلف پیام برای رجوی فرستاده بودند. این گروه مجید دادوند (جواد قندی) و چند نفر دیگر را برای ملاقات با مسئولین سازمان مجاهدین به ساختمان ازهدی فرستاد. پس از برگشت اعلام نمودند که سازمان مجاهدین هر کسی که به مقرر آنان برود اعزام خواهند کرد. تمام اعضای این گروه غیر از جواد قندی، اصغر جلاوند، محسن صاری اصلانی، شکرالله، سعید و چند نفر دیگر در بغداد مستقر و سپس به ترکیه و اروپا اعزام شدند. سازمان مجاهدین از طریق اصغر کیانی برای ما پیام فرستادند که ما به پایگاه آنان برویم و منتظر نامه معذرت خواهی سازمان مجاهدین نباشیم. ما فکر می کردیم که هیچ کس از افرادی که شب و روز به سازمان مجاهدین ناسزا می گویند به پایگاه سازمان مجاهدین نخواهند رفت و در نهایت سازمان مجاهدین مجبور می شوند که معذرت خواهی نمایند و ما همگی اعزام خواهیم شد. پس از گذشت چند روز تقریباً همه افراد تبعیدی در رمادیه به نزد سازمان مجاهدین رفتند. آنهایی که به نزد سازمان مجاهدین نرفته بودند یا پول زیادی از خارج برایشان آمده بود و یا راه خارج شدن آنان روشن بود. پس از چند هفته ما نیز به پایگاه سازمان مجاهدین رفتیم. نادر رفیعی نژاد مسئول سازمان مجاهدین با ما صحبت نمود. ما از رمادی به عنوان یکی از اشتباهات سازمان مجاهدین نام بردیم ولی چون تا آن زمان اعتقاد داشتیم نباید علیه سازمان مجاهدین افشاگری نمود به او گفتم تا سرنگونی ما سکوت خواهیم کرد. پس از این ملاقات به رمادی برگشتیم. درست در این شرایط بود که جواد قندی (مجید دادوند) به همدستی اصغر

جلاوند و محسن صاری اصلانی، شکرالله و سعید یک گروه فشار را به وجود آورده بودند. آنها به افراد جدا شده که قصد رفتن به پایگاههای سازمان مجاهدین را نداشتند حمله می کردند و فرد مذکور را مورد ضرب و شتم قرار می دادند. این گروه علاوه بر جاسوسی برای سازمان مجاهدین در رمادی همانند گروه انصار حزب الله حافظ و پاسدار ولایت رجوی در رمادی بودند. هر فردی که به نزد سازمان مجاهدین می رفت، افراد این باند توسط اصغر جلاوند تمام وسایل او را در میدان مرکزی شهر رمادی می فروختند و پول آن را به جیب خودشان می ریختند. در روزهای آخر بعنوان پیک سازمان مجاهدین بین بغداد و رمادی عمل میکردند. در تمام مدتی که در رمادی بودیم همواره با اضطراب و تشویش خاطر روز را به سر می بردیم. هر آن احتمال داشت اتفاقی برای ما بیفتد. از تجاوز گرفته تا قتل و سایر مسائل دیگر. هرگز محبت مردم کرد تبعیدی رمادی در حق جدا شدگان از سازمان مجاهدین را از یاد نخواهم برد. آنان حتی در بعضی شرایط نان سر سفره خویش را با ما نصف کردند. برای آنان فقط این کافی بود که ما از سازمان مجاهدین جدا شده ایم. آنها حساب ما را از سازمان مجاهدین که به کشتار کردها دست زده بودند جدا می دانستند. به علت شرایطی که قبلا توضیح دادم هر شب تعدادی از تبعیدیان در گروه های چند نفره به سمت مرزهای اردن، عربستان سعودی و حتی اسرائیل به راه می افتادند تا از مرگ تدریجی نجات پیدا نمایند. تبعیدیان رمادی خود را به هر آب و آتشی می زدند. چند نفر از کسانی که رابطه خوب با ما داشتند بدون اینکه به ما بگویند به سمت اسرائیل حرکت کرده بودند. قبل از اینکه به مرز اسرائیل برسند توسط پلیس اردن دستگیر و سپس تحویل عراق داده شدند. وقتی که از آنان

سؤال کردم چرا اسرائیل؟! آنان جواب دادند برای ما فرقی ندارد به کجا برویم. چندین نفر از این افراد در بین راه بر اثر گرسنگی و تشنگی سر به نیست و یا توسط گلوله های سربازان مرزی اسرائیل کشته شدند. یکی از افرادی که به کشورهای عربستان و اردن فرار کرده بود حسن حاتمی بود. به قول کسانی که همراه او بودند در عربستان طرفدار فهد در اردن طرفدار شاه حسینی و پس از بازگشت به عراق هوادار صدام حسین بود. یگ گروه نیز سعی کردند که به عربستان فرار نمایند. در مرز مورد حمله نیروهای مرزی سعودی قرار گرفته بودند. یکی از مجروحین این حمله بچه چند ماهه معصومه که البرز نام داشت بود که خوشبختانه از این حمله و جراحات ناشی از آن جان سالم بدر برد. سازمان ملل و UN کاری برای جدا شدگان نمی کرد. چون سازمان مجاهدین به آنان گفته بودند اینها خسته شده اند و بعد از چند ماه به سازمان مجاهدین بر می گردند. دولت های هم مرز عراق اردن و سعودی هر جدا شده ای که وارد مرز آنان می شد پس از چند روز زندان به پاسگاه مرزی عراق تحویل می دادند. وارد شدن به ترکیه بسیار مشکل بود. زیرا اگر کسی می خواست از کردستان وارد ترکیه شود در واقع با زندگی خویش بازی می کرد. اگر کردها می دانستند که فرد مذکور هوادار سازمان مجاهدین بوده سریع او را می کشتند و یا به دولت جمهوری اسلامی تحویل می دادند. امیدها به یاس تبدیل شده بود و در هفت آسمان هیچ ستاره ای برای ما نمی درخشید. بسته شدن تمام راه های خارج شدن از عراق باعث گردید که دو نفر از جدا شدگان که چند سال در جهنم رمادی تبعید بودند دست به خودکشی بزنند. آقایان شریفی و جبار سالها در خدمت سازمان مجاهدین و رجوی انجام وظیفه

نموده بودند. جبار در این راه یک دست و همسر خویش را از دست داده بود. او وقتی دید که رهبر خاص الخاص هیچ فرقی با امام راحل ندارد، از سازمان مجاهدین جدا شد. رهبری سازمان مجاهدین او را به تبعیدگاه رمادی فرستادند. پس از حدود یک سال رنج و بدبختی در رمادی با نداشتن یک دست در کنار خیابان برای سیر کردن شکم خود دست فروشی می کرد در نهایت بخاطر تحقیرهای فراوان و برخورد غیر انسانی بعضی از مردم رمادی به خاطر نداشتن دست تصمیم می گیرد که در اتاق محل زندگی اش خودش را حلق آویز نماید.

یک روز در کنار خیابان در حال سیگار فروشی بودم. در چند قدمی بساط ما بساط یکی از نفراتی که از اردوگاه های عراقی به سازمان مجاهدین پیوسته بود و حال از سازمان مجاهدین جدا شده بود دایر بود. او سخت در حال کار کردن بود. هوا بسیار گرم بود و مغز انسان از فشار گرما سوت می کشید. در یک لحظه مشاهده کردم که مجید دادوند (جواد قندی) و چند نفر از اوباش گروه فشار سازمان مجاهدین به او حمله نمودند و او را حسابی زیر مشت و لگد قرار دادند. من نیز بساط خود را رها نمودم و به حمایت از او به آنان بد و بیراه گفتم. به آنان گفتم مزدوری تا به این حد هرگز ندیده بودم. وقتی که من و چند نفر دیگر برای کمک به فرد مذکور شتافتیم آنان از محل درگیری دور شدند.

اواخر هرماه به ما حقوق ماهیانه می دادند. من و چند نفر دیگر از تبعیدیان در جلو بانک رافدین رمادی منتظر بودیم تا از مسئول عراقی سؤال نمائیم چه ساعتی حقوق ماهیانه را در کمپ می دهند. فردی که قبلا از نفرات بخش روابط سازمان مجاهدین بود و حالا از آنان جدا شده بود و به زبان عربی تسلط داشت. وی با

دیدن ما به مسئول عراقی گفت به اینها پول نده. زمانی هم که ما ارزاق اضافی از UN گرفته بودیم و با چند نفر آن را حمل می کردیم که بین تمام خانواده ها تقسیم نمائیم. آقای X بمحض آنکه متوجه شد سریعاً به مسئول عراقی گزارش داد. او همراه با مسئول عراقی ما را تعقیب نمود و ارزاق اضافی که ما برای خانواده هایی که از رمادی رفته بودند گرفته بودیم از ما پس گرفتند. جاسوسی برای دولت عراق و سازمان مجاهدین توسط کسانی که تحمل بدبختی رمادی را نداشتند امری عادی شده بود. یک مامور دون پایه استخبارات عراق هر چه می خواست به سر تبعیدیان می آورد. زندان رمادی پر از کسانی بود که از مرزهای عراق به اردن و سعودی رفته بودند. بعضی از افراد هر روز صبح ساعت 6 صبح در کنار میدان مرکزی شهر همراه با سایر کارگران فصلی منتظر بودند تا آنها را برای عملگی انتخاب نمایند. چندین بار افراد زمین دار آنها را برای درو گندم برده بودند و وقتی که کار آنان تمام شده بود بدون اینکه پولی به آنها بدهند در بیابان آنها را رها کرده بودند. این افراد پس از ساعت ها راه رفتن دوباره به شهر برگشته بودند. بعد از اینکه چندین بار این عمل صورت گرفته بود دیگر کسی حاضر نبود در بیرون شهر عملگی نماید. یکی از همین افراد تعریف می کرد وقتی که برای ما نهار آوردند، غذا را در داخل یک تشت رویی لباسشویی ریختند. ما باید چند نفری بدون شستشوی دستهایمان (در بیابان آبی برای دست شستن نبود) در گروههای 5 تا 6 نفره با هم غذا می خوردیم. این شیوه غذا خوردن ما را به یاد حیوانات میانداخت نه انسانها ولی ما چاره ای نداشتیم و اگر غذا نمی خوردیم نمی توانستیم کار بکنیم. به همین

خاطر همانند گوسفند هائی که در آخور با هم غذا می خورند مشغول غذا خوردن شدیم. بعضی از تبعیدیان توانسته بودند با تجربه کاری که داشتند برای خود کار با درآمد خوبی دست و پا نمایند. به علت نداشتن وسایل خنک کننده ما نه شب می توانستیم بخوابیم و نه روز. روز بسیار گرم و از شدت گرما اتاق همانند کوره آجر پزی می شد. هنگام شب پشه ها به ما هجوم می کردند و ما مجبور بودیم تمام شب بدن خویش را بخارانیم. تنها راه نجات این بود که بعضی اوقات به کنار دجله برویم و شنا نمائیم. یک روز به کنار دجله رفته بودیم. یکدفعه ماهی بزرگی روی آب توجه مرا به خود جلب کرد. هر روز صدها انفجار برای کشتن ماهی در دجله صورت می گرفت. من شنا خوب بلد نبودم. به خاطر اینکه یک شب هم ماهی بخوریم به داخل آب شیرجه رفتیم. پس از اینکه ماهی را گرفتیم، در میان یک گرداب گرفتار آمدم. با هزار بدبختی خود را نجات دادم. اگر چه در حال غرق شدن بودم ولی در آن شرایط ماهی را رها نکردم و با خود بیرون آوردم. وقتی که ماهی را با خوشحالی از آب بیرون آوردم و ماهی را نگاه کردم. دیدم که ماهی فاسد شده است. برایصید یک ماهی فاسد نزدیک بود غرق شوم.

شهر رمادی یک بازار سر پوشیده داشت که قصابی ها و ماهی فروش ها در آنجا مشغول کسب و کار بودند. هر روز پس گشایش بازار قصابها، تبعیدیان برای خریدن جگر سفید و مغز گاو به آنجا می رفتند. این دو قلم در این بازار بسیار ارزان بود. عراقی ها فکر می کردند که تمام افراد ارمنی هستند. زیرا در عراق بیشتر ارمنی ها مغز می خوردند. یک روز من و همسرم به بازار قصابها رفتیم و در آنجا 3 کیلو ماهی بسیار ریز خریدیم. زیرا قیمت این نوع

ماهی خیلی نازل بود. برای اولین بار توانستیم مقداری گوشت بخوریم.

از طریق تلفن توانستیم با یکی از همشهری هایم در آلمان تماس بگیرم. من و همسرم از او تقاضا نمودیم که ما را کمک نماید و برایمان مقداری پول و یک پاسپورت تهیه کند که از جهنم رمادی نجات پیدا کنیم. او به ما جواب منفی داد و حتی یک سنت هم به ما کمک نکرد. فرد مذکور به عنوان هوادار آرمان مستضعفین پناهندگی گرفته بود و سالها در آلمان زندگی می کرد. او می گفت من حتی نمی توانم خرج خودم را در آلمان در بیاورم. ما به او قول دادیم پس از وارد شدن به اروپا حتما پولش را پرداخت خواهیم کرد. پس از اینکه ما وارد هلند شدیم شنیدیم فرد مذکور که قادر به تأمین خرج زندگی اش نبود با خرید خانه و ماشین و سایر امکانات به ایران برگشته است. پس از اینکه هوا تاریک می شد ما باید در خانه می ماندیم. تردد در شب در خیابانهای رمادیه بسیار خطرناک بود. بخصوص تردد خانم ها در شهر مشکل آفرین بود. عرب ها فکر می کردند زن هایی که شب از خانه بیرون می آیند فاحشه می باشند. پوشیدن لباس معمولی برای زنان بسیار مشکل بود. به خاطر اینکه به اعتماد بچه ها خیانت شده بود. جو بی اعتمادی بسیار بالا بود و هیچ کس به کس دیگر اعتماد نمی کرد. هر کس در فکر این بود که خود را نجات دهد. به خصوص پس از اینکه مهدی تقوایی جلوتر از همه خارج شد. این کار باعث بروز بی اعتمادی بیشتری شد. اکثریت قریب به اتفاق خانواده هایی که با ما تبعید شده بودند یا توسط چریک های فدائی و یا سازمان مجاهدین اعزام شده بودند. یک روز اصغر کیانی ازطرف سازمان مجاهدین برای ما پیام آورد که شما می توانید فردا به پایگاه سازمان

مجاهدین واقع در خیابان کراده خارج بغداد بروید و در آنجا مستقر شوید تا ترتیب اعزام شما داده شود. ما راهی پایگاه مذکور شدیم. در آنجا خیلی از نفراتی که در رمادی با ما در یک کمون بودند در این پایگاه زندگی می کردند. اکثریت آنان پوسته عوض کرده بودند و از پاپ هم کاتولیک تر شده بودند. اکثر افرادی که توسط مجاهدین سیاسی شده بودند. هر روز رنگ عوض می کردند. البته این افراد گناهی نداشتند. آنان هر کدام چند سال از عمر خود را در سازمان مجاهدین سپری نموده بودند. ولی سازمان مجاهدین هیچ کاری عملی و تئوری برای رشد آنها انجام نداده بود و فقط به عنوان عامل اجرائی از آنها سوء استفاده کرده بود. این افراد در رمادی مخالف دو آتشه سازمان مجاهدین بودند، اما در پایگاه هر روز چندین صفحه علیه افراد مقاوم در رمادی گزارش می نوشتند. پس از اینکه یک هفته در پایگاه کراده خارج بغداد بودیم. نادر رفعی نژاد مسئول اعزام سازمان مجاهدین به ما گفت چون که حمید پاكنهاد در آلمان به پلیس آلمان گفته است که از عراق آمده است. شما باید چندین هفته منتظر باشید. این بهانه سازمان مجاهدین برای این بود که ما را زیر فشار قرار دهد که اگر واقعیت را به پلیس اروپا بگوئیم از اعزام دیگر قربانیان جهنم رمادی خبری نیست. به علت طول کشیدن اعزام ما به خارج از عراق با یکی از کردهای عراقی که در نزدیکی پایگاه زندگی می کرد رابطه برقرار نمودیم. یک روز قبل از تولد حضرت مریم کرد عراقی به ما گفت اگر ما دوست داشته باشیم او می تواند ما را با خود به کلیسا ببرد. ما که تا به حال هیچ وقت به کلیسا نرفته بودیم از پیشنهاد او بسیار خوشحال شدیم. قرار ما این بود که فردای آن روز ساعت 10 صبح بیرون

پایگاه منتظر خانواده کرد عراقی باشیم و با ماشین آنها به سوی کلیسایی در نزدیکی باب شرجی برویم. به علت دیر آمدن ما کرد عراقی به نفری که در جلوی ساختمان نگهبانی می داد مراجعه می کند و به او می گوید منتظر ما می باشد. لازم به توضیح است که نگهبانی این پایگاه توسط افرادی انجام می گرفت که قبلا در رمادی تبعیدی بودند و حال در باند فشار سازمان مجاهدین بودند. اکثریت افراد باند فشار روزها در رمادی بودند و شب به بغداد بر می گشتند. وقتی که ما بیرون آمدیم کرد عراقی در حال حرف زدن با محسن ساری اصلانی از نفرات گروه فشار رمادی بود که با دیدن ما حرفش را قطع و به سمت ما آمد. ما با ماشین او راهی کلیسا شدیم. آن روز به ما خیلی خوش گذشت و برای ما بمثابة یک خاطره زیبا از دوران اسارت و تبعید در عراق باقی ماند. ما پس از سالها حال به صورت واقعی و بدون داشتن مرز، خود را در میان مردم عادی یافتیم و احساس می کردیم که این یک زندگی واقعی است. با توجه به اینکه ما در پایگاه مجاهدین بودیم هیچ گونه ارتباط و صحبتی با افراد گروه فشار برقرار نکردیم. افراد این باند بخصوص جواد قندی سعی می کرد به هر صورت شده به سازمان مجاهدین بگوید که از اعزام ما به خارج از عراق جلوگیری نماید. وقتی که مسئله کلیسا رفتن با یک نفر کرد عراقی را سازمان مجاهدین فهمیده بودند. این را به عنوان برگه علیه ما استفاده نمودند. روز بعد نادر ما را به دفترش خواست. وقتی که وارد اتاق کار نادر شدیم او با عصبانیت فراوان گفت شما با برقراری ارتباط با یک کرد عراقی به لحاظ امنیتی ما را زیر سؤال برده اید. شما روابط خارجی ما را با دوستان عراقی مان خدشه دار کرده اید. وی سپس اضافه نمود بهتر است شما

دوباره به رمادی برگردید. وقتی که حرف هایش تمام شد. به او گفتیم اولاً مردم کرد مزدور نیستند. ثانیاً شما که اینقدر از حضرت مسیح و مریم حرف می زنید پس همه اش برای تبلیغات است. ثالثاً اگر فکر می کنید با این تهدید ما تسلیم می شویم و با باند فشار جواد قندی همکاری می کنیم سخت در اشتباه میباشید. ما حاضریم به رمادی برگردیم ولی به هیچ وجه حاضر به همکاری با باند فشار جواد قندی نمی باشیم. زیرا عملکرد آنها هیچ تفاوتی با کار حزب الهی های داخل ندارد. پس از این جواب قاطع از طرف ما و عقب نشینی نکردن از مواضع خود نادر رفعی نژاد گفت صبر کنید من بعداً با شما صحبت خواهم کرد. وی دیگر به سراغ ما نیامد و تا زمان اعزام به هلند در پایگاه کراده خارج ماندیم. من روزها به بغداد جدید و باب شرعی می رفتم و با خرید و فروش وسایل مقداری پول در می آوردم. با پول حاصله مواد خوراکی میخریدیم.

یک هفته قبل از اعزام ما به اردن، سهیلا صادق و طاحا ما را صدا کردند و حدود 2 ساعت با ما صحبت نمودند. آنها به ما گفتند شما را به بلژیک اعزام می کنیم به شرط اینکه چند نوشته علیه اعضای جدا شده امضا کنید. یکی از افرادی که من باید علیه اونوخته ای را امضا میکردم. رضا تویسرکانی بود. من از رمادی برای رضا تویسرکانی نامه ای توسط مهدی تقوایی فرستاده بودم. حال که حدود 10 سال از آن زمان می گذرد من نمی دانم نامه مذکور را جواد قندی از مهدی تقوایی دزدیده و به سازمان مجاهدین داده بود و یا به طریق دیگر به سازمان مجاهدین رسیده بود. زیرا جواد قندی قبل از اینکه باند فشار را تشکیل دهد با مهدی و ما رابطه خوبی داشت. سهیلا صادق و

طاحا علاوه بر این از ما درخواست نمودند به هیچ وجه حق نداریم به پلیس بلژیک بگوییم که از عراق آمده ایم. همچنین برای ما یک کیس پناهندگی مبنی بر اینکه ما از ایران فرار کرده ایم درست کردند. طبق این کیس ما در تمامی جریانات داخل شرکت کرده بودیم و آتش بیار معرکه جریانات مشهد بودیم. سپس سهیلا صادق از ما خواست که با جواد قندی آشتی نمائیم. سهیلا صادق می دانست که ما سابقه بیش از 20 سال آشنائی با جواد قندی داریم. علاوه بر این جواد نیز می دانست که او اطلاعات زیادی به ما داده که نمی بایستی می داد و حال سعی می کرد که رابطه دوستی برقرار نماید. ما به این درخواست جواب رد دادیم و گفتیم به هیچ وجه حاضر نیستیم که با جواد قندی حرف بزنیم و یا رابطه ای داشته باشیم. من سپس افزودم کاری که جواد برای شما می کند افراد هوادار و عضو در قرارگاه می کنند. در نهایت او موفق نشد که ما و جواد قندی (مجید دادوند) را با هم آشتی بدهد.

در اوایل شهریور ماه ما را با پاسپورت پناهندگی هلندی از عراق خارج نمودند. از طریق اتوبوس به کشور اردن انتقال داده شدیم. ما دو شب در هتلی در عمان به سر بردیم. در عمان بار دیگر سهیلا صادق و طاحا با یک کیس ساختگی پناهندگی به سراغ ما آمدند. آنها برای ما پاسپورتهائی تهیه دیده بودند. ما اجازه نداشتیم که پاسپورتهای را ببینیم ولی به ما یاد دادند که چگونه امضاء صاحب پاسپورتهای را جعل نمائیم. ابتدا قرار بر این بود که ما را به کشور بلژیک بفرستند ولی بخاطر جو پلیسی شدید حاکم در فرودگاه بروکسل تصمیمشان عوض شد و ما را به فرودگاه آمستردام فرستادند. بدین صورت شد که ما بایستی در کشور هلند تقاضای پناهندگی می

کردیم . در همین رابطه می بایستی تمام عکسهائی که نشانی از عراق داشتند تحویل سازمان مجاهدین میدادیم . آنها به ما قول دادند که بمحض ورود به کمپ پناهندگی هلند همه عکسها را به ما بازگردانند. نا گفته نماند که آنها مثل همیشه به قول خود عمل نکردند و خاطرات چند سال زندگی در عراق را نابود ساختند. تا امکان استفاده از ان عکسها را علیه سازمان مجاهدین ناممکن سازند. همان شب ورقه ای دیگری بدین مضموم که بعد از رسیدن به کمپ هلند هزینه سفر را باید پرداخت نمائیم بما دادند و بایستی آن را امضاء می کردیم .

مجاهدین نمی خواستند کشورهای خارجی متوجه ریزش وسیع نیرو در قرارگاههایشان شوند. لذا با ارائه کیسهای ساختگی در مورد شرکت گسترده افراد در جریانات و تظاهرات مردمی در ایران اینگونه وانمود کنند که این افراد از ایران فرار کرده اند و سازمان مجاهدین در تمامی جریانات داخل نیز فعال و یکه تاز میدان میباشند. همچنین با ارائه این کیسها روی حقیقتی که این افراد از جهنم رمادی به کشورهای اروپائی اعزام شده بودند سرپوش بگذارد و از این جریان بالاترین سود را به جیب خود بریزد.

خروج از تبعیدگاه رمادی و پناهندگی در اروپا

زندگی کردن در رمادی هر روز سخت تر می شد. دولت عراق تمام راه های خروج از عراق را بسته بود. کشورهای هم مرز عراق نیز هر پناهنده ای را که در مرز و یا در شهر و روستاهای مرزی می دیدند دستگیر می کردند و به استخبارات عراق تحویل می دادند. هیچ ستاره ای در آسمان برای ایرانیان و نیروهای تبعیدی مجاهدین در رمادی سو سو نمی زد. رژیم جمهوری اسلامی سفیر خود را راهی رمادی کرده بود. هدف این سفر بظاهر حل مسئله کردهای پناهنده بود. ولی هدف اصلی سفیر رژیم در این سفر بازگشت پناهندگان سیاسی به خصوص نیروهای تبعیدی مجاهدین به ایران بود. این نیروهای تبعیدی مجاهدین شرایط سخت جنگ خیلج را دیده بودند. آنها در کمپ پناهندگی حله مورد حمله شیعیان عراقی قرار گرفته بودند. شیعیان عراق کمپ را آتش زده بودند. این بیچارگان در بدر و بدون سر پناه در یک زمستان سرد با هزار بدبختی خود را به رمادی رسانده بودند. خیلی از آنان برای سیر کردن شکم شان گوشت سگ و گربه خورده بودند تا از گرسنگی نجات پیدا کنند. هر کدام از آنها چند بار از طریق مرزهای ترکیه، عربستان و اردن فرار کرده بودند ولی باز به عراق برگردانده شده بودند. این در حالی بود که پس از کشتار کردها توسط سازمان مجاهدین فرار از مرزهای کردنشین برای نیروهای تبعیدی مجاهدین به ترکیه همراه با خطرات جانی بود. در شرایطی که هیچ چشم اندازی برای خارج شدن از عراق وجود نداشت، سازمان امنیت عراق هم به پناهندگان فشارهای مضاعفی وارد می کرد. در این شرایط بود که جمعی از تبعیدیان تصمیم گرفتند با سفیر و

نماینده رژیم ملاقات نمایند. سفیر رژیم به آنان قول داده بود بدون هیچگونه پیگرد قانونی و یا تهدید زندانی شدن می توانند به ایران برگردند. چند هفته پس از ملاقات با نماینده رژیم همه آنها راهی ایران شدند. قبل از این حرکت رژیم. سازمان های چریک های فدایی گروه حماد شیبانی نیز عده ای از بچه ها را از طریق مرز اردن خارج کرده بود و می خواستند سایر بچه ها را به نوبت خارج نماید. اما سازمان مجاهدین مانع از پیشبرد این امر توسط چریکها شدند. زیرا مجاهدین خوب می دانستند که با خارج شدن تبعیدیان از عراق و رفتن به اروپا آنان شرایط سخت رمادی را افشاء خواهند نمود و از مجامع جهانی حقوق بشر برای نجات جان تبعیدیان رمادی تقاضای کمک خواهند نمود. علاوه بر فشاری که از اروپا بر سازمان مجاهدین وارد می شد، خطر دیگری هم سازمان مجاهدین را تهدید می کرد و آنهم این بود که بعضی از خانواده های تبعیدی به علت فشارها و مشکلات طاقت فرسای رمادی به این نقطه رسیده بودند که به سفارت رژیم بروند و به ایران برگردند. لذا سازمان مجاهدین پس از مشاهده این اوضاع و برگشت عده ای به ایران و افشاگریهای ممتد و مکرر تبعیدیانی که اینک از جهنم رمادی گریخته و به اروپا رسیده بودند. تصمیم گرفت که خودش تبعیدیان رمادی را از عراق خارج نماید. در گمرک اردن و عراق بدون کوچکترین مشکلی و بدون اینکه از ما پاسپورت بخواهند از مرز خارج شدیم. بر خلاف سرزمین عراق که خاکی و خشک بود کشور اردن در بعضی جاها تا کیلومترها پوشیده از سنگ های سیاه و لم یزرع بود. در شهری زیبا که ما را به یاد ماکو می انداخت پیاده شدیم. در یک هتل در عمان مستقر شدیم. روز اول خودمان سفارش غذا دادیم و پس از حدود یک سال دلی از

عزا در آوردیم. روز دوم وقتی که گارسون هتل به نزد ما آمد گفت که مسئولین سازمان مجاهدین گفته اند شما حق سفارش غذا را ندارید. مجاهدین خودشان سفارش می دهند. یک شب قبل از پرواز "سهیلا صادق" و چند نفر از اعضای هیئت اجرائی و مسئول انتقال ما به اروپا وارد هتل شدند. آنان آمده بودند که ما را توجیه نمایند. سهیلا صادق و یکی دیگر از اعضای هیئت اجرائی این مسئولیت را داشتند که برای ما یک کیس که مورد قبول سازمان مجاهدین باشد درست نمایند. ما باید آن کیس ساختگی را بدون چون و چرا میپذیرفتیم. سازمان مجاهدین از طریق سهیلا صادق پیام فرستاده بود که به هیچ وجه حق نداریم که بگوئیم از عراق آمده ایم. ما باید می گفتیم تازه از ایران خارج شده ایم. اگر ما غیر از این می گفتیم خروج دیگر تبعیدیان را ناممکن می ساختیم. ما از UN عراق تقاضای پناهندگی نموده بودیم. حال برای اینکه به دوستان در تبعید خود خیانت نکنیم باید می گفتیم از ایران آمده ایم. پس از قبول کیس تحمیلی سازمان مجاهدین سهیلا صادق و نفرات همراه کیس را برای ما تشریح نمودند. طبق این کیس ساختگی ما تازه از ایران خارج شده بودیم.

در حالیکه ما حدود 5 سال بود که از ایران خارج شده بودیم و در قرارگاههای سازمان مجاهدین در عراق با آنها همکاری کرده بودیم. اینک بایستی یک داستان ساختگی سر هم می کردیم و حدود 5 سال دروغ می بافتیم. طبق این کیس ما در تمام تظاهرات و اتفاقات داخلی شرکت فعال داشتیم. آنها یک ورقه بزرگ پر از تاریخهای غلط به ما دادند که باید حفظ می کردیم از جمله تظاهرات مشهد و سایر تظاهراتی که در طول چندین ماه و سال گذشته در ایران

اتفاق افتاده بود. پس از توجیه کیس یک زن هوادار ایتالیایی که با یکی از بچه های هوادار ازدواج کرده بود. خود را به عنوان مسئول انتقال ما به اروپا معرفی نمود. او به ما پاسپورت های پناهندگی سیاسی کشور هلند را داد. ما باید مشخصات و امضاء پاسپورت را یاد می گرفتیم. عکس های روی پاسپورت را عوض نکرده بودند. روز پرواز وقتی که وارد فرودگاه اردن شدیم یک افسر اردنی ما را از یک درب مخصوص وارد سالن ترانزیت نمود. بدون اینکه مورد بازرسی قرار بگیریم وارد هواپیما شدیم. پرواز از عمان به سمت اتریش بود. در اتریش هواپیما پس از توقف کوتاهی جهت پیاده شدن مسافران اطریشی خود به پرواز به سمت فرانکفورت ادامه داد. در فرودگاه فرانکفورت از هواپیما خارج نشدیم. خانم ایتالیایی مسئول انتقال به ما گفت که در سالن ترانزیت منتظر بمانیم تا وی بلیط پرواز به سمت هلند را برایمان تهیه نماید. حدود سه ساعت در سالن ترانزیت به انتظار نشستیم. لحظه موعود فرا رسید. ما بدون اینکه پاسپورتي در دست داشته باشیم به سمت لوله خرطومی هواپیما KLM به راه افتادیم. بدون اینکه بلیط ها را چک کنند وارد هواپیما شدیم. خانم ایتالیایی که مسئول انتقال ما بود، قبل از پرواز به ما گفت در هواپیما نباید با او حرف بزنیم. ما باید طوری تنظیم می کردیم که همدیگر را نمی شناسیم. در ضمن به ما گفته بود پس از فرود هواپیما در فرودگاه ما باید آخرین نفراتی باشیم که از هواپیما خارج می شویم. وی سریعاً از هواپیما خارج شد. ما آخرین نفراتی بودیم که به آهستگی از هواپیما خارج شدیم. در ضمن او به ما گفته بود که پس از خارج شدن حدود دو ساعت در سالن ترانزیت صبر نمائیم و سعی

کنیم از شلوغی گمرک برای خارج شدن از گمرک
استفاده کنیم.

پناهندگی سیاسی در کشور هلند

چهارم سپتامبر 1992 ساعت هشت شب به سمت درب خروجی ترانزیت فرودگاه آمستردام به راه افتادیم. سعی نمودیم از شلوغی استفاده کنیم و بدون معرفی خود از فرودگاه خارج شویم. وقتی که می خواستیم خارج شویم پلیس گمرک متوجه حرکت ما شد و از ما درخواست پاسپورت نمود. در جواب گفتیم که پاسپورت نداریم. سپس از ما خواست که بلیط پرواز هواپیمائی را نشان دهیم. در جواب گفتیم آن را هم نداریم. پلیس پس از شنیدن جواب ما با دهان صدای عجیبی که در فرهنگ ایرانی ما بمفهوم توهین و در فرهنگ اروپائی بمفهوم تعجب میباشد ادا نمود. ما از حرکت پلیس هلندی متعجب شدیم. چون دل شوره داشتیم هیچ عکس العملی نشان ندادیم. پس از این سوالات ما به او گفتیم که ما از کشور خویش به خاطر مشکلات سیاسی به کشور شما پناهنده شده ایم و متقاضی پناهندگی سیاسی از دولت هلند می باشیم. پلیس گمرک به ما گفت چون جمعه شب است کارمندان پلیس خارجی و اداره مهاجرات در شب کار نمیکنند و همه جا تعطیل است. لذا ما میبایستی شب را روی صندلی های ترانزیت به صبح برسانیم و شنبه ساعت 9 صبح خود را باید به پلیس خارجی فرودگاه معرفی کنیم. چون سازمان مجاهدین می دانستند که پلیس در بازرسی اولیه وسایل کسانی که متقاضی پناهندگی هستند بدقت کنترل میکند تمام وسایل و ساک های ما را توسط خانم ایتالیایی که با ما بود به دفتر سازمان مجاهدین در لاهه انتقال داده بودند. هنگام حرکت از عراق به اردن بخاطر گرم بودن هوا که در وسط ظهر به بیش از 40 درجه میرسید ما لباس نازک تابستانی به تن داشتیم. در حالی که هوا در هلند در آن زمان 20 درجه با هوای

عراق فرق داشت. بخاطر در دسترس نداشتن لباس گرم تا صبح روی صندلی های ترانزیت لرزیدیم و یک لحظه خواب به چشمان مان نرفت. غیر از صد دلار پول هیچ مدرک و وسایلی به همراه نداشتیم. پلیس فرودگاه ما را بازرسی نمود. پس از بازرسی و پر کردن فرم تقاضای پناهندگی، به هر کدام از ما یک کوپن داد که به رستوران فرودگاه برویم و نهار بخوریم. غذا در رستوران به صورت سلف سرویس سرف میشد. ما نیز مقداری غذای گرم روی سینی چیدیم و کوپن غذا را به پلیس خارجی تحویل دادیم، مسئول رستوران گفت این کوپن نهار است. سپس وی تمام غذاهای گرم را پس گرفت و به ما مربا، کره، نان و یک لیوان شیر داد. ما که از ساعت 6 شب قبل غذا نخورده بودیم، حال باید با دو تکه نان و مربا سیر می شدیم. پس از خوردن صبحانه به قول خودمان و به قول هلندها نهار خود را دوباره به پلیس معرفی کردیم. ساعت دو بعد از ظهر چند پلیس مسلح ما را از فرودگاه خارج نمودند. در بیرون فرودگاه یک ماشین حمل زندانی منتظر ما بود. پس از طی مسافتی که حدود نیم ساعت به دراز کشید اتومبیل پلیس در مقابل درب یک زندان عظیم توقف نمود. پس از چند دقیقه درب زندان باز شد و ما وارد محوطه زندان شدیم. بدون اینکه به ما توضیح بدهند ما وارد زندان شدیم. بسیار نگران بودیم و نمی دانستیم چه سرنوشتی در پیش رو داریم. محافظین همراه ما را تحویل مسئولین زندان دادند. تازه در آنجا مسئولین زندان به ما گفتند در هلند شنبه و یک شنبه تعطیل رسمی است و کارمندان پلیس خارجی و اداره مهاجرات کار نمی کند. ما میبایستی تا روز دوشنبه در زندان میماندیم تا به صورت قانونی در ریل پناهندگی قرار می گرفتیم. هر زندانی در یک اتاق که توالی و

حمام هم در آن بود زندگی می کرد. در وسط اتاقهای زندان یک سالن عمومی بزرگ که تلویزیون و سایر امکانات در آن بود وجود داشت. هر زندانی با پرداخت مقداری پول می توانست یک تلویزیون کوچک کرایه کند و در اتاق خود استفاده نماید. علاوه بر امکانات در سالن عمومی در محوطه زندان یک زمین فوتبال کوچک بود که زندانیان میتوانستند از آن استفاده نمایند. تمام وسایل بازی و سرگرمی در سالن تلویزیون وجود داشت. در این زندان هم نوع خارجی زندانی بود. افرادی که تازه وارد هلند میشدند و یا میبایستی هلند را ترک میکردند به این محل آورده میشدند. هر زندانی دارای محلی برای خواب بود. سایرکارها بصورت مشترک انجام میگرفت. همه زندانیان با هم در یک سالن شیک نهار را صرف می کردند. زندانیان پس از صرف غذا هیچ کاری انجام نمی دادند و به اتاق های خود و یا به سالن تلویزیون بر می گشتند. نهار خیلی مفصل و خوب بود. تازه در زندان یاد گرفتیم که مردم اروپا فقط یک بار غذای گرم می خورند. درب اتاق های زندان از ساعت 8 صبح تا 9 شب باز بود. ساعت 9 صبح دوشنبه با ماشین حمل زندانی ما را تحویل پلیس خارجی و سازمان مهاجرت دادند. پس از پر کردن مشخصات از رنگ چشم گرفته تا رنگ مو، تاریخ تولد، نام، ملیت، انگشت نگاریو گرفتن عکس از حالت های مختلفی به ما ابلاغ نمودند که ما از این لحظه به بعد در ریل افرادی که متقاضی پناهندگی سیاسی میباشند هستیم. در نهایت به هر کدام از ما یک بلیط قطار و اتوبوس و آدرس کمپ پناهندگی را دادند که بیش از 100 کیلومتر با مرکز سازمان مهاجرات فاصله داشت. برای اولین بار بدون محافظ وارد خیابان شدیم و تا محل

ایستگاه قطار قدم زنان به راه افتادیم. اگر چه زبان هلندی را نمی دانستیم ولی در نهایت سوار همان قطاری شدیم که به سمت شهر لیلی استاد (Leylistad) حرکت میکرد. پس از پیاده شدن در شهر باید با اتوبوس به سمت روستای ام لورد (Emmeloord) حرکت می کردیم و در نهایت با یک اتوبوس دیگر به سمت کمپ که در یک منطقه غیر مسکونی بنا شده بود حرکت نمودیم. هوا ابری بود و باران می بارید. پس از سوار شدن به راننده اتوبوس گفتیم که ما می خواهیم به کمپ پناهندگی لوتل خیست (Luttelgeest) برویم. پس از 20 دقیقه راننده اتوبوس در یک ایستگاه توقف نمود و گفت اگر این مسیر را ادامه دهید پس از 15 دقیقه پیاده روی به کمپ پناهندگی خواهید رسید. به سمت کمپ به راه افتادیم نام این کمپها در هلند O.C. می باشد. در این کمپ پناهندگی با هر فرد مصاحبه می شد و در ادامه مصاحبه هائی که انجام میشد سرنوشت اولیه فرد مشخص می شد. وقتی که به کمپ نزدیک شدیم مشاهده نمودیم که کمپ توسط سیم خاردار و کانال آب از بقیه زمینهای زراعتی جدا شده است و فقط یک راه ورودی داشت که در طول شبانه روز توسط ماموران حفاظتی کنترل می شد. پس از دادن برگ های معرفی که همراه داشتیم، یکی از ماموران کمپ ما را در یک خانه ویلایی پیش ساخته دو اتاق خوابه که دارای یک سالن نشیمن و حمام با وان بود انتقال داد. در خانه تمام وسایل خواب و بهداشتی وجود داشت. هر هفته باید ملافه ها را تحویل می دادیم و ملافه تمیز دریافت می کردیم.

هیچ کس حق نداشت در محل مسکونی غذا درست کند. در خانه یک دستگاه گذاشته بودند. هر پناهنده ای که غذا درست می کرد این دستگاه شروع به بوق زدن در اتاق ماموران

حفاظتی می کرد. ماموران با شنیدن آژیر به مجموعه مسکونی مربوطه می رفتند و وسایل تهیه غذا را ضبط می کردند.

ما باید نهار، شام و صبحانه را در سالن غذاخوری کمپ صرف می کردیم. کمپ به یک پادگان نظامی شباهت داشت. پناهندگان میبایستی رأس ساعت مشخصی در سالن حاضر میشدند. اگر کمی دیر می رفتی غذا تمام شده بود. کسی که نمی توانست در رأس آن ساعت مشخص غذا بخورد حق نداشت که غذا را با خود به محل مسکونی ببرد. ما می توانستیم میوه و دسر را همراه خود ببریم. در کمپ O.C. ما باید هر روز خود را یک مرتبه به پلیس خارجی معرفی می کردیم. برای اولین بار شاهد این بودم که در یک محیط کوچک افراد با ملیت های مختلف در کنار هم زندگی می کنند. اگر چه ما نمی توانستیم با هم حرف بزنیم ولی با ایما و اشاره سعی می کردیم با هم ارتباط برقرار نمائیم. اکثریت افرادی که در کمپ زندگی میکردند غیر سیاسی بودند. این مسئله شامل ایرانیان نیز می شد. خیلی از افراد ساکن کمپ شب نشینی هائی ترتیب می دادند که در آن به مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی مشغول می شدند. بخاطر شرایط فرهنگی جدید در کمپ خیلی از خانواده های ایرانی دچار مشکل خانوادگی میشدند.

عده ای از مردان پس از گرفتن پول هفتگی از کمپ به جای اینکه صرف بچه ها و خانواده هایشان نمایند صرف خرید مشروبات الکلی و مواد مخدر می کردند. پس از چند هفته که ساکن کمپ بودیم سعی نمودیم با افرادی که از عراق آمده بودند و در هلند ساکن بودند ارتباط برقرار نمائیم. اولین اطلاعاتی که بدست آوردیم این بود که خیلی از افرادی که از عراق آمده بودند و کیس ساختگی و مملو از غلط سازمان مجاهدین مبنی بر اینکه مستقیم از

ایران به هلند آمده اند را در مصاحبه با سازمان مهاجرات مطرح کرده بودند جواب منفی گرفته بودند. پس از اینکه این خبر را شنیدیم سعی کردیم در بیاوریم اشکال کار در کجاست و چرا اکثر بچه ها جواب منفی گرفته اند.

در ضمن وقتی با دفتر کمک های حقوقی کمپ تماس گرفتم. آنها به من گفتند اگر کسی ثابت کند که هوادار سازمان مجاهدین بوده و در این رابطه نوشته ای مکتوب ارائه دهد شانس گرفتن جواب مثبت بمراتب خیلی بیشتر می باشد. من در سال 1359 در جبهه جنگ مجروح شده بودم. نشریه مجاهد در این رابطه مصاحبه ای با من چاپ کرده بود. لذا با مرکز سازمان مجاهدین در Zwolle و Den Haag تماس گرفتم. من از آنها تقاضا نمودم که یک کپی از مصاحبه را برایم ارسال نمایند. آنها به من قول دادند که آن را بفرستند. بمدت یک هفته صبر کردم ولی هیچ کپی از سازمان مجاهدین دریافت نکردم. بعد از اینکه از کمک سازمان مجاهدین مأیوس شدیم تصمیم گرفتیم خودمان به دنبال تهیه مطالب برویم. با هزار بدبختی چندین کتاب و نشریه مجاهد را که تاریخ و شرح وقایع حرکت های اعتراضی در ایران که ما در آن نبوده ایم و حال با اجبار مجاهدین به سازمان مهاجرات می گفتیم بدست آوردیم. پس از تطبیق اطلاعاتی که سازمان مجاهدین در اردن در رابطه با حرکت های اعتراضی در ایران به ما داده بودند با اطلاعات مکتوب در کتب و نشریات سازمان مجاهدین پی بردیم که اطلاعات داده شده توسط سازمان مجاهدین در اردن به ما کاملاً نادرست می باشد. با پی بردن به دامی که سازمان مجاهدین برای ما ساخته بودند با تلاشی گسترده به اطلاعات درست دست یافتیم و خود را

از این دام نجات دادیم. چون ما در پیش مصاحبه گفته بودیم که از ایران آمده ایم. حال می بایستی یک کیس میساختیم و در آن مدت زمانی را که در ایران نبودیم و در عراق با مجاهدین همکاری میکردیم، استادانه و واقعی در کیس بازگو می کردیم. در حقیقت ما به سازمان مجاهدین رودست زدیم و از اطلاعات غلط داده شده آنها استفاده نکردیم.

با افشای کیسهای دروغین مجاهدین تلاش نمودیم که سایرین را از گرفتن جواب منفی نجات دهیم. این کار ما تمام دروغ ها و نقشه های سازمان مجاهدین را نقش بر آب کرد. شاید برای خیلی ها این سؤال پیش میآید که چرا سازمان مجاهدین به این شیوه ها متوسل می شد؟ چرا مجاهدین با داشتن نشریه مجاهد یک کپی از مصاحبه را برای من ارسال نکردند؟ هدف سازمان مجاهدین این بود که فرد جواب منفی بگیرد. افراد با گرفتن جواب منفی مجبور می شدند که به سازمان مجاهدین وابسته بمانند. زیرا این افراد در کیس خود گفته بودند هوادار سازمان مجاهدین هستند. حال برای گرفتن تأییدیه از سازمان مجاهدین می بایستی ماه ها برای سازمان مجاهدین خر حمالی می کردند. در چنین شرایطی افراد مجبور بودند دنبال سازمان مجاهدین سگ دو بزنند. مجاهدین می دانستند چگونه از افراد سوء استفاده بکنند و با دادن اطلاعات اشتباه باعث شوند که افراد صد در صد جواب منفی دریافت کنند و در نهایت وابسته به سازمان مجاهدین بمانند. با پی بردن به این ترفند نامردمی سازمان مجاهدین من و همسرم تصمیم گرفتیم به افرادی که از عراق به کمپ آورده می شدند و کیس کپی شده و مملو از اطلاعات نادرست سازمان مجاهدین را پذیرفته بودند کمک نمائیم. خانه ما محل دادن اطلاعات درست به هوادارانی بود که از عراق می آمدند.

بعضی از بچه ها سال 58 از ایران خارج شده بودند و در خارج کشور تحصیل کرده و حال باید کیس دروغی به پلیس می دادند. کار ما این شده بود که زندان های مختلف، زندانبان، شکنجه گران و انواع شکنجه ها را برای آنان توضیح دهیم. ما در آن شرایط فکر می کردیم که سازمان مجاهدین می خواهند افراد را وابسته به خود نگه دارند. در صورتیکه کار و هدف آنان فراتر از این بود. ما برای اینکه دوستان خود را در رمادی نجات دهیم حتی مجبور شدیم بگوئیم از فرزند و همسر برادر خانم نیز اطلاعی نداریم. در حالی که میدانستیم خانم قنبری در قرارگاه سازمان مجاهدین است و فرزندش در کانادا می باشد. حتی ما برای نجات جان دیگر تبعیدیان مجبور شدیم که بی اطلاعی خود را از جریان انتقال بچه ها در بحبوحه جنگ خلیج نیز کتمان کنیم. در حالی که دختر معصوم خودمان و فرزند برادر همسرمان نیز جزء قربانیان سازمان مجاهدین و این حادثه بودند. مجاهدین ما را تهدید کرده بودند که در صورت گفتن حقیقتی که ما در عراق و رمادی بوده ایم دیگر تبعیدیان و زندانیان رمادی پایشان به خارج نخواهد رسید و در جهنم رمادی خواهند پوسید. ما نیز برای نجات جان دیگر انسانهای بخت برگشته اسیر در دام سازمان مجاهدین مجبور به کتمان حقایق و دروغگوئی شدیم. ما در آن شرایط نمی دانستیم که سازمان مجاهدین با این کار در واقع می خواهند سد و مانعی در به دست آوردن فرزند آقای حبیب خرمی درست نمایند. البته سهیلا صادق به ما گفته بود که در عرض چند هفته او را از کانادا به هلند انتقال می دهیم.

مصاحبه با اداره مهاجرت هلند

نامه ای از وزارت دادگستری بخش سازمان مهاجرت دریافت کرده بودیم که خود را روز 21 اکتبر 1992 ساعت 9 صبح به دفتر این سازمان در کمپ لوتل خیست معرفی می‌کردیم. برای افراد متاهل، این سازمان مصاحبه را هم زمان انجام می‌دهد تا افراد نتواند با همدیگر در رابطه با سؤال‌های مشترک مشورت نمایند و یا تجارب خود را بهم انتقال دهند. هدف اصلی این کار اداره مهاجرات این است که اختلافات کیس را کشف کنند و به عنوان ضعف کیس استفاده نمایند و به افراد جواب منفی بدهند. مصاحبه‌ها در دو اتاق جداگانه و هم‌زمان توسط دو نفر از کارمندان دادگستری همراه با دو مترجم ایرانی رأس ساعت شروع شد. انجام قسمت اول کیس برای ما بسیار آسان و راحت بود، زیرا این قسمت مربوط به زمانی می‌شد که ما در ایران بودیم. تا ساعت 12 ظهر ما فقط توانستیم فعالیت‌های سیاسی خود را در دوران انقلاب و سال‌های پس از آن تا سال 65 توضیح دهیم. هنگام مصاحبه وقتی که سؤال در رابطه با زندان و دوستان مان که اعدام شده بودند می‌شد، اشک در چشمانم حلقه می‌زد. از این ناراحت بودم که سازمان مجاهدین به رهبری رجوی به ما خیانت کرده بود و حال ما باید به جای اینکه در ایران برای آزادی و عدالت اجتماعی مبارزه کنیم، مجبور شده بودیم در اروپا زندگی تحمیلی را قبول نمائیم. جو مصاحبه بسیار عاطفی و احساسی بود. مامور دادگستری با تمام وجود به حرف‌های من گوش می‌داد و سعی می‌کرد اگر چیزی را نمی‌فهمم مجدداً برایم توضیح بدهد. راس ساعت 12 برای صرف نهار به ما استراحتی یک ساعته دادند. وقتی که به سمت سالن غذاخوری به راه افتادیم. خسته و مغموم در حالی که تمام وقایع سالهای گذشته برای ما

تداعی شده بود و همانند یک فیلم سینمایی از جلو چشمانمان رد میشد راه میرفتم. همسرم برایم تعریف کرد که نفر مصاحبه گر نیز تحت تاثیر قرار گرفته بود تا جایی که چند بار برای مدت کوتاهی چند دقیقه از وی تقاضا کرده بودند که استراحت نماید. پس از برگشت به دفتر اداره مهاجرت درب اتاق بسته بود و ما مجبور شدیم حدود نیم ساعت پشت در منتظر باشیم. پس از اینکه در باز شد دو مامور وزارت دادگستری با جلو آمدن و با دست دادن به ما کلماتی را به زبان هلندی به ما گفتند. مترجم ایرانی گفته های ماموران دادگستری را برای ما ترجمه نمود. وی گفت ماموران وزارت دادگستری به شما به خاطر جواب مثبت پناهندگی تبریک می گویند. آنها در زمان استراحت در یک تماس تلفنی با وزارت دادگستری موفق به گرفتن جواب پناهندگی سیاسی برای شما شده بودند. سپس ما را به داخل اتاق هدایت نمودند. آنها گفتند، پس از رفتن ما برای صرف نهار با هم مشورت کرده اند. چهار ساعت مصاحبه ای که آنها با ما انجام داده بودند برای آنها جای هیچ شکی در سیاسی بودن ما برایشان باقی نگذاشته بود. بعد از مشورت با هم تصمیم می گیرند که با وزارت دادگستری تماس بگیرند و از وزارت دادگستری تقاضای جواب مثبت پناهندگی سیاسی برای ما بکنند. وزارت دادگستری نیز با دادن جواب مثبت موافقت می کند ولی در مقابل فاکس کردن جواب موافقت نمیکنند. وزارت دادگستری از آنها خواسته بود که بصورت شفاهی بما ابلاغ نمایند. مترجم ایرانی گفت من بیش از 20 سال است که برای دادگستری هلند کار ترجمه انجام می دهم. این اولین بار است که پناهنده ای در حین انجام مصاحبه جواب مثبت می گیرد. ماموران دادگستری تمایل داشتند در صورت موافقت ما مصاحبه را

ادامه بدهند تا در صورت لازم به عنوان کیس منبع مورد استفاده قرار بدهند. با موافقت ما مصاحبه با ماموران دادگستری در مجموع 16 ساعت طول کشید. پس از پایان مصاحبه مسئولین کمپ ما را به یک کمپ کوچک دائمی AZC انتقال دادند. اگر چه ما هنگام مصاحبه جواب مثبت دریافت کرده بودیم. پس از 4 ماه کپی مصاحبه ها را از طریق مسئولین کمپ دریافت کردیم. وزارت دادگستری آنها را فرستاده بود تا با کمک یک مترجم ایرانی مطالب درج شده در حین مصاحبات را تائید کنیم. ما از این حرکت دادگستری بسیار عصبانی بودیم. با مسئولین کمپ مسئله را پیگیری نمودیم. وزارت دادگستری گفت اشتباه شده است. روز بعد مترجم ایرانی وارد کمپ شد. پس از چند دقیقه پلیس خارجی نیز به کمپ وارد شد. آنها جواب مثبت پناهندگی دولت هلند را به ما دادند و مامور حقوقی کمپ گفت نیازی به ترجمه کیس نیست و مترجم ایرانی بسیار خوشحال بود که نیازی نیست ترجمه نماید. وقتی که دلیل طولانی شدن زمان تحویل جواب را سؤال نمودیم، مسئولین دادگستری گفتند که پرونده برای مدتی گم شده بود. به علت گم شدن پرونده ما نتوانسته ایم جواب را کتبا به شما ابلاغ نمائیم.

تلاش برای نجات گروگان خویش نزد سازمان مجاهدین

اگر چه جواب مثبت پناهندگی دریافت نموده بودیم ولی در تلاش بودیم که فرزند برادر خانم را که در کانادا بود نجات دهیم. برای اینکه سازمان مجاهدین احساس نمایند که ما مخالف آنان نمی باشیم به دفتر آنان در Zwolle رفتیم. همسر خانم خرمی چند بار در شهرهای شمال هلند با گروه های گدائی سازمان

مجاهدین به جمع آوری پول مشغول شده بود. هر روز سازمان مجاهدین سعی می کردند بیشتر ما را مورد سوء استفاده قرار دهند. در نهایت کار به جایی رسید که ما از آنان خواستیم هر چه سریعتر بهادر را به هلند انتقال دهند. مسئول سازمان مجاهدین پیشنهاد کرد اگر من دو ماه در ایتالیا برای سازمان مجاهدین گدائی نمایم آنها بهادر را به هلند می آورند. من این پیشنهاد را قبول کردم ولی به آنها گفتم اول باید بهادر را به هلند بیاورند. پس از آوردن بهادر من دو ماه به ایتالیا خواهم رفت. من فکر می کردم که سازمان مجاهدین بهادر را به هلند می آورند، ولی آنها بهادر را به هلند نیاوردند. آنها فقط می خواستند که این بار نیز از من سوء استفاده کنند. ما سعی نمودیم با شیوه های مختلف سازمان مجاهدین را قانع کنیم که جای بهادر نزد پدر و عمه اش می باشد ولی آنان با ما همکاری نمی کردند. در مرحله اول آنان می گفتند در تلاش هستند که بهادر را به هلند انتقال دهند. در نهایت آنان یک بهانه جدید درست کردند. آنها می گفتند خانواده شفיעی و پیرا که بهادر نزد آنها می باشد حاضر نیستند بهادر را به پدرش تحویل بدهند. این در صورتی بود که خانم شفיעی که بهادر نزد او بود از هواداران سازمان مجاهدین در تورنتو بود و مرکز سازمان مجاهدین در آنجا توسط او و برادرش اداره می شد. در واقع مجاهدین نمی خواستند بهادر را به پدرش تحویل بدهند. از او به عنوان گروگان استفاده میکردند. تحویل ندادند بهادر توسط مجاهدین به خاطر این بود که مادرش در عراق آخرین تکیه گاه اش که پسرش بود از دست ندهد. هدف دیگر سازمان مجاهدین این بود که ما یعنی من، همسر و بردار همسر را برای همیشه ساکت نگه دارند و همیشه ما را دنبال نخود سیاه

بفرستد. البته سازمان مجاهدین توانستند ما را بیش از دو سال سرگرم نماید و از روشنگری ما جلوگیری نماید. این تنها دست آوردی بود که سازمان مجاهدین پس از انتقال ما به اروپا بدست آوردند.

زندگی در کمپ دائمی (AZC) لانگ ویر

این کمپ کوچک در استان فریس لند در یک روستای کوچک و توریستی قرار داشت. این هتل کوچک گنجایش حدود 50 نفر را داشت. این هتل قبلاً مرکز خواب مسافران قایق ها و کشتی های کوچک توریستی بود که حال به خاطر زیاد بودن پناهندگان برای اسکان آنان مورد استفاده قرار می گرفت. هتل در کنار یک دریاچه بسیار زیبا بنا شده بود. هر روز ما شاهد تردد کشتی های بادبانی که در دریاچه در رفت و آمد بودند بودیم. در این کمپ کوچک پناهندگانی از ملیت های مختلف، اروپائی، آسیائی و افریقائی زندگی می کردند. ما به صورت جمعی غذا را در سالن غذاخوری هتل صرف می کردیم. هر روز دو خانواده مسئول آماده سازی و درست کردن غذا بود. معمولاً دو خانواده که آشپزی میکردند دارای یک ملیت بودند و غذای کشورخویش را درست میکردند. بچه های زیر 18 سال را با اتوبوس برای یادگیری زبان هلندی به یک روستای دیگر برده می شدند. برای یادگیری زبان ما بایستی با اتوبوس به روستای دیگری که برای خارجی ها کلاس زبان گذاشته بود می رفتیم. نهار را در مدرسه می خوردیم ما باید چند تکه نان با پنیر، مربا و یا کالباس با خود می بردیم. در هلند تمام مردم از صبح تا ساعت 5 بعد از ظهر در محل کار و یا درس به قول خودشان «بوترهام» میخورند. مردم هلند کمترین وقت خود را صرف درست کردن غذا می

کنند. خیلی کم اتفاق می افتد که هر روز غذای گرم درست نمایند. افراد مجرد معمولاً هفته ای یک بار غذای گرم درست می کنند و بقیه هفته را معمولاً غذاهای ساده و یا آماده مصرف می کنند. برای ما بسیار سخت بود که صبحانه و نهار که از ساعت 7 صبح شروع و تا ساعت 5 بعد از ظهر طول میکشید فقط با چند تکه نان و پنیر به سر ببریم. روزهایی که مدرسه نمی رفتیم برای شام و نهار غذای گرم درست می کردیم. یک روز که کله پاچه درست کرده بودیم، مسئول کمپ به اتاق ما آمد گفت چه بوی خوبی می آید. ما برایش غذا کشیدیم او همراه ما کله پاچه خورد. پس از خوردن وقتی که گفتیم کله گوسفند است تعجب کرد. در اروپا مردم کله گوسفند را نمی خوردند ولی از کله خوک یک نوع سوپ درست می کنند.

اولین زمستان سرد که ما در کمپ بودیم شروع شده بود. تمام دریاچه روبروی اتاق ما یخ بسته بود. مردم روستا با کفش های مخصوص روی یخ در گروه های چند نفره روی دریاچه به ورزش و بازی مشغول بودند. ما با آرامی و با ترس و لرز روی یخ ها راه می رفتیم. احساس می کردیم که هر لحظه احتمال دارد یخ های زیر پای ما شکسته شود و ما در دریاچه غرق شویم. یخ دریاچه چنان ضخیم بود که عده ای با موتورگازی و با دوچرخه روی آن دوچرخه سواری و موتورسواری می کردند. علاوه بر زمستان سرد و زیبا لانگ ویر ما بهار را در آنجا گذرانیدیم. با شروع بهار تمام درختان پر از شکوفه میشد. تمام کوچه های روستا با یک وزش آرام باد پر از برگ گل شکوفه درختان میشود. در جلو تمام خانه های روستائیان انواع گل لاله و سایر گل ها نظر هر بیننده ای را جلب می کرد. برای اولین بار گل لاله سیاه در جلو درب یک خانه نظرم را جلب نمود. بی اختیار چندین

دقیقه توقف نمودم و مجذوب زیبایی گل لاله سیاه شدم.

پس از اینکه ما نتوانستیم گروهان خود را از مجاهدین پس بگیریم ارتباط خود را زمانی که در کمپ بودیم با آنان قطع نمودیم. ولی مسئول سازمان مجاهدین بنام الهه در هلند خواست که آخرین شانس سازمان مجاهدین را برای جذب دوباره ما آزمایش نماید. الهه همراه با نفر دیگری به کمپ آمدند و می خواستند با ما بحث نمایند. من با آنان به بحث نشستیم. الهه آمده بود تا از تبعید ما به رمادی و تمام کارهای غیر دمکراتیک سازمان مجاهدین در حق مردم کرد و جدانشدگان دفاع نماید و به ما بگوید که ما اشتباه می کنیم. پس از 2 ساعت بحث، او گفت با این حرفهای تو خودم هم دارم مسئله دار میشوم. بهتر است زودتر از اینجا بروم. من در آنجا به وی گفتم، تا به حال تمام اطلاعاتی را که در رابطه با کارهای غیر اصولی سازمان مجاهدین دارم افشاء نکرده ام. تا این لحظه به قول امام علی استخوان در گلو و خار در چشم صبر کرده ام و به روشنگری مبادرت نورزیده ام. البته نمی دانم تا چه زمانی سکوت خواهم کرد. بهر حال آینده روشن خواهد کرد.

سازمان مجاهدین در سراسر اروپا سعی می کند در هر کمپ یک نفر هوادار داشته باشد تا نیروهای تازه وارد را جذب نماید. وقتی که ما جواب منفی برای همکاری به آنها دادیم. سازمان مجاهدین یک خانم ایرانی که در کمپ زندگی می کرد به عنوان نماینده خود در کمپ مشخص کردند. بعد از این تاریخ این خانم ایرانی اخبار و روزنامه های سازمان مجاهدین را در کمپ پخش می کرد. اگر چه از نظر من مسائل اخلاقی هر فرد به خود فرد ربط دارد ولی برای من بسیار جالب بود که سازمان مجاهدین

از چه کسی برای پیش برد کارهایشان استفاده می کردند. فردی که در واقع هیچ گونه وجهه خوبی در بین ایرانیان و ساکنان کمپ نداشت و از نظر اخلاقی فاسد بود. نماینده سازمان مجاهدین شده بود. پس از 9 ماه زندگی در کمپ پناهندگی در نهایت در شهر خرونینگن در شمال هلند در یک آپارتمان 4 اتاق خوابه مستقر شدیم .

زندگی در شمال هلند (شهر خرونینگن)

با استقرار در خرونینگن می بایستی تمام وسایل اولیه زندگی از جمله وسایل خواب، آشپزخانه، و سایر وسایل را خودمان خریداری می کردیم. پس از بستن قرارداد اجاره خانه با شرکت خانه، ما باید با در دست داشتن برگه اجاره خانه به اداره امور اجتماعی و کاربایی می رفتیم. در آنجا به ما پول کافی برای خرید وسایل دادند و علاوه بر آن حقوق ماهیانه بیکاری برایمان مشخص نمودند. ما می توانستیم با پول دولت، به آموزش زبان هلندی مشغول شویم. علاوه بر یادگیری زبان هلندی هر فردی می توانست تا مرحله فوق دیپلم نیز با بورس تحصیلی دولت درس بخواند. چون هنوز احساسات چریکی در تمام وجودمان بود دوست نداشتیم که به خود بقولانیم که پناهنده هستیم. هر لحظه فکر می کردیم که اوضاع ایران بهتر می شود و ما به ایران بر خواهیم گشت. وقتی که پول برای خرید وسایل دریافت کرده بودیم احساس می کردیم در آینده نزدیک به کشور بر می گردیم لذا لازم نیست وسایل نو بخریم. پوشیدن لباس نو برای ما فاصله گرفتن از پرنسپ های گذشته و زندگی چریکی بود که سخت بدان مقید بودیم . لذا سالها با این شیوه به زندگی خویش ادامه دادیم. به خاطر نداشتن راهنمای خوب از طرف

دولت خیلی از ایرانیان که سالها ساکن در شهر خرونینگن بودند، بیکار و بیشتر وقت خویش را به شب نشینی و ورق بازی صرف می کردند. عده ای دیگر نیز به کار سیاه مشغول بودند. کمتر از 15 درصد مشغول تحصیل بودند. به خاطر نداشتن روش آموزشی درست افرادی که بیش از 4 سال در هلند زندگی کرده بودند. برای مراجعه به ادارات وابسته به افراد دیگری و یا فرزندان خویش بودند که برای آنان ترجمه نماید.

هنگام زندگی در کمپ پناهندگی تلاش کردیم زبان هلندی که با آن بتوانیم مسائل روزمره را حل کنیم یاد بگیریم. هر پناهنده ای که از کمپ های پناهندگی بیرون می آمد و مستقل زندگی می کرد از طرف اداره خدمات اجتماعی یک نفر به او بعنوان رابط معرفی می شد. کار رابط این است که پناهنده را کمک نماید. در خیلی از مواقع فرد رابط نه تنها کمک نمی کرد بلکه مزاحم نیز بود. اکثر این افراد شناختی از سایر فرهنگ ها نداشتن. پس از آمدن به خرونینگن از اداره خدمات اجتماعی نفر کمکی و رابط برای حل مسائل مان درخواست نکردیم. خودمان سعی نمودیم با مشکلات زیاد به حل مسائل و مشکلات بپردازیم. اگر چه زخمهای دوستان بر روح و روان ما فشار می آورد. ما سعی نمودیم با تحمل فشارهای فراوان و جدیت زیاد زبان هلندی را یاد بگیریم. با توجه به اینکه مشغول یادگیری زبان هلندی بودم به خاطر بالا بودن جو کار سیاه من نیز برای مدت کوتاهی جذب این ایده شدم. کار سیاه به کاری گفته می شود که فرد از دولت حقوق بیکاری را می گیرد و به صورت مخفی و بدون دادن مالیت کار می کند. خیلی از ایرانیان در جاهای مختلف از جمله در کشتارگاه، کارهای ساختمانی

و کار نظافت مشغول به کار سیاه بودند. افرادی که کار سیاه می کردند فکر می کردند، درآمدی که از کار سیاه و حقوق بیکاری عایدشان میشد، یک فرد با مدرک تحصیلی بالا هم نمیتواند دریافت کند. هیچ کس به این واقعیت فکر نمی کرد اگر در حین کار اتفاقی بیفتد چه پیش خواهد آمد. زیرا آنها بیمه نبودند و هیچ قانونی هم از آنها حمایت نمی کرد. در جامعه هم به افرادی که توان کار دارند و حقوق بیکاری میگیرند به عنوان سربار جامعه به آنها نگاه می کنند. خوشبختانه زود متوجه شدم و تصمیم گرفتم به درس خواندن ادامه بدهم. در کنار درس خواندن سعی نمودم به کمک سایر دوستانی که سالها کارهای سیاسی و فرهنگی کرده بودند در شهر خرونینگن تشکلی راه بیندازیم و برای ایرانیان ساکن در شهر شب نشینی و برنامه های تفریحی و جشن سازماندهی نمائیم. علاوه بر این در سیاست داخلی ایران و خارج کشور فعال شوم. در این رابطه با گروه های سیاسی ایرانی و خارجی به فعالیت پرداختم. پس از اینکه زبان هلندی را یاد گرفتم در رشته مورد دلخواه خودم با هلندی ها مشغول به درس خواندن شدم و در این راستا رشته مددکاری اجتماعی را انتخاب نمودم.

تحصیل در کالج علوم اجتماعی

برای ادامه تحصیل در هلند هر خارج کشوری برای ورود به دانشسرا پس از گذراندن 4 دوره آموزشی زبان و یک دوره یک ساله که به آن پل ارتباطی گفته می شد، فرد میتواند شروع به درس خواندن نماید. پس گذراندن 4 دوره آموزشی زبان و طی کردن دوره یک ساله پل ارتباطی در مدت زمان 4 ماه موفق شدم که فوق دیپلم علوم اجتماعی را شروع نمایم.

در سومین سال زندگی ام در هلند درس خواندن را در کلاس های هلندی همراه با دانش آموزان هلندی شروع نمودم. پس از سالها دوری از درس و مشق شهریور 1994 ساعت هشت و نیم صاحب با در دست داشتن کیف مدرسه ام راهی کلاس های درس شدم. با دوچرخه به سمت مدرسه به راه افتادم. اگر چه فاصله خانه مان با مدرسه حدود 10 دقیقه با دوچرخه بود احساس کردم که در عرض چند دقیقه به درب کلاس رسیده ام. وقتی وارد کلاس شدم مدیر کالج پس از معرفی خود از ما خواست تا خودمان را معرفی نمائیم. در میان 32 نفر شاگرد کلاس من تنها خارجی کلاس بودم. اکثر همکلاسی هایم دختر و زن بودند. من یکی از پیرترین دانش آموزان کلاس بودم. پس از آشنائی با همدیگر زنگ اول شروع شد. ما باید پنج روز در هفته از ساعت هشت و نیم صبح تا پنج بعد از ظهر سر کلاس درس حاضر می شدیم. رشته ای که من انتخاب کرده بودم باید در مدت سه سال آن را تمام می کردم. ولی به خاطر اینکه زودتر به مراحل بالاتر بروم تصمیم گرفتم در مدت دو سال آن را تمام نمایم. هفته اول و دوم خیلی سخت گذشت، بعضی اوقات احساس می کردم که در حال غرق شدن می باشم. بعضی اوقات فقط 20 درصد خیلی از درس هایی که داده می شد را می فهمیدم. در پایان هفته اول پشیمان شدم که چرا شروع به درس خواندن نموده ام. دو عامل باعث گردید که به درس خواندن ادامه دهم. عامل اول این بود که من در بین جامعه ایرانی ساکن شهر خرونینگن فرد فعالی بودم و نمی خواستم از مردم بشنوم که بگویند تو که توانائی درس خواندن را نداشتی چرا درس خواندن را شروع کردی. عامل دوم کمک های بی دریغ روحی همسرم بود. اگر چه سومین فرزندمان تازه به دنیا آمده بود او به من گفت در

رابطه با سرپرستی بچه ها و کارهای خانه لازم نیست که مرا کمک نمائی. اگر چه استعداد درسی او بهتر از من بود ولی او یک سال به خاطر من به تنهایی از بچه ها نگه داری نمود. پس از برگشت من از کلاس درس غذا آماده و سفره چیده شده بود. پس از خوردن غذا به اتاق مطالعه می رفتم و درب اتاق را می بستم و تا پاسی از شب به درس خواندن مشغول بودم. بعضی اوقات برای اینکه یک صفحه از کتاب را یاد بگیرم بیش از یک ساعت وقت صرف می کردم. چنان خسته می شدم که همانجا به خواب می رفتم. در روزهای اول همکلاسی های هلندیم رابطه ای خوب و مهربان با من داشتند. چون زبان هلندی من خوب نبود آنان به چشم یک انسان که لایق ترحم می باشد به من نگاه می کردند. پس از چهار هفته که از شروع کلاس ها گذشت. ما باید امتحان ترم اول را می دادیم. ترم اول تمام امتحانات کتبی بود. برای من نوشتن بسیار سخت بود. بعضی از امتحانات چهار جوابی و بعضی توضیحی بود. برای من هر دو شیوه امتحان سخت بود. ولی امتحانات چهار جوابی مشکل تر بود. گاهی احساس می کردم هر چهار جواب صحیح می باشند. سؤالات چهار جوابی به شیوه ای مشکل طرح می شد. جواب ها به هم شبیه بودند. برای کسی که زبان هلندی را خوب نمی دانست بسیار مشکل بود جواب صحیح را پیدا نماید. با شروع ترم دوم و سوم درس هایی را باید به صورت گروهی یاد می گرفتیم. در نهایت به صورت گروهی گزارش کتبی به استاد می دادیم. در این دو ترم بالاترین فشار را متحمل شدم. چون برایم سخت بود که خود را کوچک نمایم. کسی پیش قدم نمی شد با من در یک گروه همکاری نماید. زیرا وضع زبان هلندی من خوب نبود. علاوه بر آن همکلاسیهایم احساس می کردند که من هیچ گونه تجربه و مهارتی در هیچ زمینه ای ندارم. هنگام کار

گروهی و تشکیل گروه من ساکت میماندم. وقتی که تمام دانش آموزان گروه ها را انتخاب و تشکیل می دادند این استاد کلاس بود که مرا در یکی از گروه ها جا می داد. احساس سربار بودن می کردم. اگر چه احساس خوبی نداشتم ولی به خود می گفتم در آینده به آنان نشان خواهم داد که من بیشتر از آنان توانایی دارم. برای یکی از درسها به نام موزیک می بایستی با یک گروه چند نفره همکاری می کردم. گروه مذکور علاقه زیادی به ادامه تحصیل نداشتند و بیشتر اوقات در کلاس درس حاضر نبودند. سه هفته اول اکثر افراد گروه غایب بودند و ما هیچ گونه کاری در راستای انجام تکلیفی که استاد به ما داده بود انجام ندادیم. در سومین هفته استاد موزیک گفت به علت عدم آمادگی گروه تو نیز بایستی در ترم بعدی برای آوردن نمره قبولی این واحد درسی شرکت کنی. از پیشنهادی که استاد کرده بود عصبانی شدم و به او گفتم من حدود 10 روز به زمان امتحان وقت دارم. برای امتحان کتبی که مشکلی ندارم و اطمینان دارم که نمره قبولی را می آورم. در رابطه با امتحان شفاهی من می خواهم که خودم به تنهایی امتحان بدهم. برای او غیر قابل قبول بود. چون پیشنهاد از طرف من شده بود او مجبور بود که بپذیرد. روز امتحان فرا رسید. گروه های دیگر که برای امتحان آماده شده بودند هر کدام متشکل از 5 نفر بودند. ولی گروه من فقط خودم بودم. موضوع امتحان شفاهی موزیک را خواندن ترانه های کودکان به زبانهای مختلف انتخاب نمودم. پیشاپیش دستگاه های مختلف موزیک را آماده نموده بودم. وقتی که نوبت من فرا رسید با بردن وسایل موزیک به محل امتحان تمام چشم ها به من دوخته شده بود که با این همه دستگاه چه کار می خواهم انجام

دهم. با دست، پا، دهانم و با استفاده از وسایل مختلف موزیک حدود 15 دقیقه برای آنان موزیک اجرا نمودم. در اینجا بود که به آنان نشان دادم که می توانم. استاد موزیک نمره 10 را به من داد. از این لحظه بود که دیگر آن محمدرضا قابل ترحم پیش همکلاسی هایم نبودم. از این تاریخ به بعد برای خیلی از امتحانات گروهی چند نفر از همکلاسی هایم حاضر بودند که با من همکاری نمایند. در پایان سال اول برای امتحان عملی 10 هفته در یکی از خانه های سالمندان شهر به کار پرداختم. من باید هر روز با گروهی از سالمندان یک فعالیتی را که آنان دوست داشتند برگزار می کردم. بعضی اوقات به آنان آموزش آشپزی ایرانی می دادم. یک روز می خواستم بورانی بادمجان درست کنم. هیچ کدام از سالمندان در طول عمر خویش بادمجان را ندیده بودند. اول به هر کدام یک عدد بادمجان دادم که آنها از نزدیک لمس نمایند سپس با هم شروع به کار کردیم. از پوست کندن تا آخرین مرحله قدم به قدم با همه انجام دادم. پس از آماده شدن همه با هم به خوردن غذائی که درست کرده بودم شروع کردیم. همه از خوردن و این ابتکار جدید بسی خوشحال شدند. برای سال دوم باید 9 ماه در یکی از مراکز جوانان کار می کردم. هر هفته 32 ساعت کار عملی می کردم و 8 ساعت به کالج می رفتیم تا در رابطه با مشکلات کار و سایر مسائل با استاد خود مشورت نمائیم. در مرکز جوانان مسئول یک پروژه شدم. در این پروژه می بایستی جوانان از 14 سال به بالا را از خیابان ها و کافه هایی که در آنها حشیش و سایر مواد مخدر سبک به فروش می رسید تشویق نمایم که به مرکز جوانان بیایند. چند هفته برایم بسیار مشکل بود که وارد این مراکز شوم. وقتی وارد این

کافه ها میشوند بوی حشیش باعث سر دردم میشود. اگر چه از لحاظ قانونی فقط افراد بالاتر از 18 سال حق وارد شدن داشتند ولی صاحبان این کافه ها این را رعایت نمیکردند. در طی مدتی که مشغول به کار بودم، یاد گرفتم چگونه جوانان معتاد را یاری برسانم. در طول این مدت عده ای از جوانان هلندی و خارجی را از خیابانها و کافه ها به مرکز جوانان آوردم. برای آنها برنامه های ورزشی و هنری سازماندهی نمودم. به کمک این جوانان توانستم به صورت دائمی در هفته یک بار شب نشینی بزرگ برای تمام جوانان ساکن روستا راه اندازی نمایم. برای نوشتن پایان نامه تحصیلی هم یک مشکل اجتماعی را انتخاب کردم. بعد از نوشتن پایان نامه بایستی محتوای آن را برای رئیس کالج و استاد داور تشریح می کردم و به دفاع از آن می پرداختم.

تذکره پایان تحصیلی را در رابطه با تفاوتی که بین کمک یک متخصص و یک داوطلب غیر متخصص که رایگان به راهنمایی جوانان مشغول به کار بودند نوشتم. دفاعیه من حدود 2 ساعت طول کشید. من با کسب نمره های عالی قبول شدم. همچنین ما می بایستی به صورت گروهی یک فعالیت را برای سالمندان اجرا می کردیم. حدود 200 نفر در خانه سالمندان بودند ما باید از نقطه شروع تا پایان این فعالیت را سازماندهی می کردیم. ما می بایستی برنامه انتقال سالمندان به سالن تا توزیع مواد غذایی و نوشیدنی که سالمندان مصرف می کردند از قبل برنامه ریزی و مشخص می کردیم. و در این رابطه نیز تقسیم مسئولیت می کردیم. چهار استاد و متخصص در سالن در جاهای مخصوصی تمام وقت حرکات ما را به صورت فردی و گروهی زیر نظر داشتند و به ما نمره می

دادند. بعد از سازماندهی به اجراء برنامه مشغول شدیم. اواخر برنامه متوجه شدیم که حدود 20 دقیقه وقت اضافی می آوریم. آوردن وقت اضافه یک نکته منفی در برنامه ریزی تلقی می شد. در حال اجراء آخرین برنامه فکری به ذهنم رسید به نفرات گروه گفتم من در این 20 دقیقه به سالمندان آموزش رقص کردی می دهم. با گذاشتن نوار کردی تمام افراد سالن را به رقص کردن در آوردم. پس از پایان برنامه استادها به ما بالاترین نمره را دادند. بدین ترتیب من موفق به دریافت دیپلم در این رشته شدم.

تحصیل در رشته علوم اجتماعی و تربیتی در مدرسه عالی خرونینگین

به خاطر علاقه ای که به علوم اجتماعی و تربیتی داشتم دوباره شروع به درس خواندن نمودم. چون همسر من نیز همین رشته را دوست داشت همزمان به تحصیل در این رشته مشغول شدیم. در هلند افراد بالاتر از 25 سال حق ادامه تحصیل بصورت تمام وقت را ندارند. لذا ما مجبور بودیم که به صورت نیمه وقت به ادامه تحصیل پردازیم. هر هفته یک روز در کلاس های درس حاضر می شدیم. بقیه روزها باید کار عملی در رابطه با این رشته تخصصی انجام می دادیم. در سال اول بعضی اوقات تا ساعت های 2 نیمه شب با هم درس می خواندیم.

برای صرفه جویی یک سری کتاب و جزوه می خریدیم. برای اینکه از لحاظ اقتصادی به ما فشار نیاید ما همه وسایل آموزشی را شراکتی می خریدیم و تمام وسایل را در یک کیف می گذاشتیم. سال اول این کار ما زیاد برای همکلاسی هایمان جلب نظر نمی کرد. ولی در اواخر سال دوم حس حسادت شدیداً رشد کرده بود. اکثر همکلاسی های ما کسانی بودند که طلاق گرفته بودند. برای آنان جالب نبود که ما علاوه بر اینکه در خانه با هم هستیم در کلاس درس نیز در کنار هم می باشیم. در ضمن بودن ما با هم یادآور خاطرات گذشته برای آنان بود. سالهای آخر اختلافات ما با همکلاسی هایمان خیلی زیاد شده بود. ما دیگر زیر بار زور هیچ فردی نمی رفتیم و در هر رابطه ای نظرات خاصی داشتیم. رشته تحصیلی ما در رابطه با مسائل اجتماعی بود. ما از ایده های سوسیالیستی و احزاب چپ هلند حمایت می کردیم که این خود باعث اختلاف شدید بین ما و آنها می شد. آنها تلاش زیادی میکردند که ما را از

هم جدا کنند. ما می بایستی هر کدام در دو کلاس جداگانه درس میخواندیم. آنان حتی با مدیر دانشکده این را هم مطرح نمودند. ولی ما در مقابل آنان مقاومت کردیم و در نهایت این ما بودیم که موفق شدیم. بخاطر جو حاکم در کلاس ما حداکثر تلاش خود را صرف این کردیم که بالاترین نمرات را در سطح کلاس بدست بیاوریم. در ضمن در امتحانات من و طاهره با فاصله زیادی از هم امتحان می دادیم که نگویند ما از روی دست هم می نویسیم. این در صورتی بود که آنانی که با هم دوست بودند در کنار هم می نشستند. آنها معمولاً سر جلسه امتحانات سعی می کردند همدیگر را کمک نمایند. در یک جلسه من از همکلاسی هایم که در چهار طرف من نشسته بودند و همدیگر را کمک می کردند یک سؤال را پرسیدم. هیچ کدام از آنان به من جواب نداد. در صورتی که من همیشه آنان را کمک می کردم. در طول 4 سال درس خواندن سه بار مجبور شدم که دو بار یک واحد را امتحان بدهم. اکثر اوقات در کلاس های فلسفه، جامعه شناسی، بالاترین اختلاف نظرات را با دانشجویان و استایدها داشتیم. آنها همیشه با استاد هم نظر بودند. ما از جامعه سوسیالیستی حمایت می کردیم و آنها از جامعه سرمایه داری حمایت می کردند. زمانی که جنگ یوگسلاوی اتفاق افتاده بود تنها ما مخالف جنگ ناتو علیه مردم یوگسلاوی بودیم. اکثریت قریب به اتفاق همکلاسی هایمان در رابطه با مسائل سیاسی هیچ گونه اطلاعاتی نداشتند. ما حتی در رابطه با مسائل سیاسی و احزاب سیاسی هلند بیشتر از آنان اطلاعات داشتیم. در واقع 99 درصد آنها مخالف سیاست و بحث های سیاسی بودند.

ما بایستی هر سال 42 واحد پاس می کردیم. علاوه بر 42 واحد اجباری هر دانشجو می

توانست در سال 2 واحد اختیاری را نیز پاس نماید. ما علاوه بر 42 واحد اجباری هر سال 2 واحد اختیاری را هم پاس می کردیم. در نهایت ما توانستیم با بالاترین و بهترین نتایج درس خود را به پایان برسانیم. چون ایرانی بودیم و جامعه ایرانی و خارجی که در هلند زندگی می کند با فرزندان خویش در سن بلوغ مشکل داشتند. ما موضوع تحقیق خویش را در رابطه با مشکلات جوانان در سن بلوغ (12 تا 25 سال) با والدین خویش در جامعه هلند انتخاب نمودیم. ما برای این تحقیق حدود یک سال و اندی وقت گذاشتیم. در این رابطه بیش از صدها مصاحبه با والدین، جوانان و متخصصین امور اجتماعی و تربیتی انجام دادیم. پس از اینکه تز ما از لحاظ محتوی مورد قبول دانشکده قرار گرفت ما باید خود را آماده می کردیم که از آن دفاع نمائیم. روز موعود دفاع از دست آورد 4 ساله ما فرا رسید. وارد اتاق شدیم. در اتاق علاوه بر دو نفر از اساتید دانشکده با متخصص دیگری که سالها با جوانان خارج کشوری کار کرده بود روبرو شدیم. این گروه سه نفره در نهایت مشخص می کردند که آیا ما از لحاظ علمی توان کار به عنوان متخصص در این رشته را داریم؟ جواب مثبت و منفی آنان آینده ما را روشن می کرد. افراد نامبرده تز ما را یک ماه پیش دریافت کرده بودند. آنها در آرامش کامل آن را خوانده بودند و سؤالات و ابهامات خویش را یادداشت کرده بودند. حدود سه ساعت از هر طرف مورد رگبار سؤالات قرار گرفتیم.

ما با خونسردی کامل به سؤالات آنها جواب می دادیم. تخصصی که از اساتید دانشکده نبود پس از مطرح کردن چند سؤال بیشتر با ما هم عقیده و هم نظر بود. او در خیلی جاها از ما دفاع می کرد. در نهایت دفاع ما از تز تمام

شد و ما باید حدود 20 دقیقه از اتاق خارج می شدیم تا آنها در رابطه با نتیجه نهائی با هم مشورت می کردند. پس از ورود ما به اتاق بدون اینکه مقدمه ای گفته شود مسئول تیم بلند شد و به ما به عنوان افراد خارج کشوری که با نمرات عالی قبول شده ایم تبریک گفت و خوشحالی خود را ابراز داشت. آنها به من نمره خوب و به همسر من نمره عالی داده بودند. پس از امضای مدارک، در واقع ما به عنوان متخصص امور اجتماعی و تربیتی در هلند شناخته شدیم.

کارمند سازمان پناهندگی هلند. مقایسه وضعیت پناهندگی در گذشته و حال در کشور هلند

پس از گرفتن فوق دیپلم در رشته علوم اجتماعی و تربیتی در حالی که هنوز مشغول ادامه تحصیل در همین رشته بودم، در یکی از کمپ های پناهندگی به عنوان آخوخ (مددکار علوم اجتماعی و تربیتی) پذیرفته و به کار مشغول شدم. محدوده کاریم گسترده بود، این کارها شامل راهنمایی، کمک و معرفی افراد به سازمان ها و ارگانهای خدمات اجتماعی میشد. همانند هر مددکار علوم اجتماعی و تربیتی دیگر سعی میکنم در وهله اول خودم مشکل پناهندگان را حل نمایم ولی اگر حل مشکل آنان نیاز به متخصص خاصی داشته باشد آنها را به مرکز مربوطه و متخصص مورد نیاز معرفی می کنم. زمانی که در کمپ پناهندگی بعنوان پناهنده زندگی می کردم. کار مددکاران اجتماعی و تربیتی را از نزدیک دیده بودم و شیفته این کار شده بودم. حالا برایم جالب بود در جایی کار کنم که چند سال پیش در آنجا به عنوان پناهنده زندگی کرده بودم، بعنوان مددکار و یا بقول پناهندگان، سوشیال به

دیگران کمک کنم. به خاطر تسلط من به زبان فارسی و کردی در روزهای اول تعداد مراجعه کنندگان فارسی زبان به من زیاد بود. در مدت کوتاهی توانستم به سایر پناهندگان ثابت نمایم که من بعنوان مددکار وظیفه ام کمک به همگان می باشد. خوشبختانه پس از چند ماه توانستم اعتماد پناهندگان را به خود جلب نمایم و به عنوان فردی که مشکلات پناهندگان را می فهمد در جهت رفع مشکلات آنها با مسئولین کمپ کارهای خوبی در جهت نزدیکی و آشنایی با فرهنگ هلندی انجام دهم. وضعیت پناهندگی در مقایسه با هفت سال گذشته که خود من در کمپ زندگی میکردم، تفاوت های زیادی کرده است. این تغییرات ناشی از عوض شدن اوضاع سیاسی و اقتصادی هلند و جهان میباشد. اکنون در حد توان سعی خواهم کرد به شرح مختصری از تفاوتها پناهندگی در 10 سال گذشته بپردازم. تا قبل از سال 2000 میلادی هر پناهنده ای که وارد هلند می شد، تنها کاری که پناهنده در زمان معرفی باید انجام میداد، انگشت نگاری، گرفتن عکس و پر کردن فرم تقاضی پناهندگی بود. مصاحبه ای در کار نبود. معمولاً چندین هفته طول می کشید که با فرد متقاضی پناهندگی مصاحبه ای انجام میشد. ولی پس از سال 2000 افراد متقاضی پناهندگی در عرض 48 ساعت کاری پس از معرفی باید تعیین تکلیف شوند. اول در یک محیط مخصوص جدای از دنیای خارج نگهداری و مصاحبه می شوند. در طول این مدت که 48 ساعت به طول میکشد، اداره مهاجرت وابسته به وزارت دادگستری تصمیم می گیرد که فرد متقاضی پناهندگی از لحاظ کیسی می تواند وارد مرحله پناهندگی شود یا نه. افرادی که از نظر آنان نباید وارد مرحله پناهندگی شوند از مرکز اولیه پناهندگی که

AC نامیده می شود اخراج می گردند و به آنان گفته می شود که باید در عرض 24 ساعت خاک کشور هلند را ترک نمایند. اگر فرد کشور را ترک نکند. حضورش در کشور غیر قانونی محسوب میشود.

پناهندگانی که از ریل پناهندگی خارج میشوند هیچگونه حق و حقوقی از دولت دریافت نمی کنند. هیچ اداره و یا کارگاه و کارخانه ای حق ندارد آنها را به عنوان کارمند و یا کارگر استخدام نماید. هیچ کس حق ندارد که به آنها خانه اجاره بدهد.

در گذشته به هیچ عنوان دولت این کار را نمی کرد. قبل از سال 2000 هیچ فردی در مرحله اولیه پناهندگی از ریل تقاضای پناهندگی حذف نمی شد. در AC هر پناهنده ای حداکثر یک هفته زندگی می کرد. پرونده اولیه تقاضای پناهندگی در AC انجام میگرفت و پس از تکمیل پرونده پناهندگان راهی دومین مرکز پناهندگی میشوند. مرکز دوم پناهندگی هلند که OC نامیده میشود. OC درگذشته محلی بود که پناهندگان در آنجا مصاحبه می شدند. پناهندگان پس از مصاحبه و تکمیل پرونده که معمولاً یک ماه طول میکشید به کمپ اصلی انتقال داده می شدند. در واقع پس از سال 2000 میلادی این زمان از یک ماه به چندین ماه تبدیل شده است. در این کمپ پرونده پناهندگان در OC باید تکمیل گردد. پناهندگانی که از مرحله اول عبور کرده اند و به اداره مهاجرات قول داده اند که مدارک معتبر تحویل دهند ولی در طول این مدت موفق نشده اند، در این مرحله از کمپ اخراج میشوند. در سال 2003 دیگر خبری از کمپ OC نیست و این کمپ در AZC ادغام شده است.

مشکل مسئله مسکن و جا در کمپ نیز یکی از مشکلاتی است که در گذشته و حال در

پناهندگی کشور هلند به چشم می خورد. در گذشته هر خانواده دارای اتاق های مجزائی با امکانات مخصوص به خود بود. در شرایط کنونی خانواده ها و مجردین مشترکاً در سالن های بزرگی و یا در محل های که قبلاً سربازخانه بوده اند زندگی می کنند. در کمپ های جدید التأسيس پناهندگان مجرد سه یا چهار نفری در یک اتاق 3 در 2 زندگی می کنند. بندرت به خانواده هایی که جمعیت آن بیش از 8 نفر می باشد، یک واحد مسکونی پیش ساخته مستقل تعلق میگیرد. در واقع کمبود جا و امکانات زندگی و کثرت نفرات در اتاقها مشکل بزرگی برای پناهندگان می باشد. پس از این مرحله پناهندگان وارد یک کمپ جدید می شوند که به آن کمپ ثابت یا AZC می گویند. مسئله مسکن همانند OC می باشد. رشد مخالفت با پناهندگی در کشورهای اروپا در همه عرصه ها ادامه دارد. تا جایی که مخالفت با پناهندگی یکی از برنامه های تبلیغاتی احزاب سیاسی راست در هلند شده است. در این راستا حتی احزاب سوشیال دمکرات برای بدست آوردن رأی زیاد و ماندن در قدرت برنامه های ضد پناهندگی احزاب راست را قبول دارند و در بعضی شرایط حتی بیشتر از راست ها ضد خارجی میباشند.

تغییرات فقط شامل مسائل حقوقی و دادن جواب نمی شود. بلکه در مورد مسائل غذایی و خورد و خوراک هم تغییراتی حاصل شده است. در گذشته هر کمپ دارای یک آشپزخانه بود که چندین کارمند در آن کار می کردند و نهار، شام و صبحانه را برای پناهندگان آماده می کردند. هم اکنون در هیچ کمپی خبری از دادن غذای آماده نیست. مثل گذشته دیگر پناهندگان نمی توانند برای صرف غذا به سلف سرویس کمپ بروند و بعد از صرف غذا به محل استراحت خود

برگردند. دولت با حذف کارمندان بخش آشپزخانه به ابتکار نوینی دست زده است. دولت در هفته به هر پناهنده پولی بابت خرید مواد غذایی و تهیه پوشاک می دهد. هر پناهنده خود موظف به حل و فصل احتیاجات خود می باشد. این پول خیلی کمتر از پولی است که به افراد بیکار هلندی داده میشود.

اما حال می خواهیم به ذکر تغییراتی در باب مواد بهداشتی در گذشته و حال در کمپ های پناهندگی بپردازیم. در گذشته پناهندگان ملافه و حوله را هر هفته تحویل مسئولین کمپ میدادند و مجدداً ملافه و حوله تمیز و اتو شده دریافت می کردند. ولی حالا از بدو ورود تا هنگام خروج از کمپ پناهندگی خبری از تعویض ملافه و حوله نیست. به هر پناهنده در بدو ورود یک دست ملافه و 3 عدد حوله داده می شود. تا زمان خروج از کمپ باید بنحو احسن از آنها استفاده کند و سالم هم تحویل بدهد. هر پناهنده موظف است در صورت پارگی خسارت وارده را پرداخت نماید. دیگر همانند گذشته خبری از دادن لوازم بهداشتی مجانی مانند صابون، شامپو، خمیر دندان، مسواک و سایر وسایل مانند دستمال کاغذی و مواد پاک کننده برای توالت و حمام و ظرف شوئی نمی باشد. هر فرد خودش موظف به تهیه این وسایل می باشد. برای درست کردن غذا هیچ گونه وسیله ای در اختیار پناهندگان قرار داده نمی شود. پناهندگان باید از پولی که برای غذا به آنها داده می شود به مرور زمان وسایل آشپزی خریداری نمایند. وسایلی عمومی که پناهندگان دریافت می کنند کیفیت خوبی ندارند و زود خراب می شوند. قیمت وسایلی که به پناهندگان داده می شود، در مقایسه با قیمت و کیفیت این اجناس در مغازه خیلی گرانتر میباشد. پتوهایی که پناهندگان دریافت می کنند از جنس همان

پتوهای سربازی خودمان می باشد. قیمت این پتو با پتوهای خوب در مغازه برابر می باشد. اگر این پتوها پاره و یا گم شوند پناهندگان مجبور هستند خسارت آن را هم پرداخت نمایند. در گذشته به مناسبت های مختلف جشن هائی برای پناهندگان برگزار می شد. در آن جشنها پول زیادی در اختیار پناهندگان گذاشته میشد تا خرج نمایند. ولی حال دولت در این رابطه مبلغ ناچیزی در اختیار اداره پناهندگی می گذارد. حال می خواهم پروسه حقوقی در گذشته و حال را روشن نمایم. در گذشته هر فردی که وارد این کشور میشد و جواب منفی دریافت می کرد می توانست سالها در این کشور زندگی نماید و علیه حکم های داده شده به دادگاه شکایت کند و از تمام امکانت همانند یک شهروند هلندی برخوردار باشد. پس از سال 2000 طبق قانون جدید هر فرد حق دارد فقط یک بار علیه حکم داده شده شکایت کند. پس از جواب منفی اول فرد متقاضی پناهندگی به دادگاه شکایت میکند در صورت قبول نکردن دلیل از طرف دادگاه فرد باید کشور را ترک نماید. معمولا پناهندگان خود به صورت داوطلبانه از کشور و کمپ پناهندگی خارج نمی شوند. اداره اسکان پناهندگان پس از مدتی از دولت هیچ پولی برای کمک و دادن سر پناه به پناهنده دریافت نمی کند. اداره اسکان پناهندگان نیز مجبور میشود برای بیرون کردن فرد از کمپ به دادگاه شکایت کند. در نتیجه این شکایت دادگاه 99 درصد به پناهندگان ابلاغ می کند ظرف 4 هفته کمپ پناهندگی را ترک نمایند. اگر پناهنده خودش آزادانه از کمپ خارج نشود با زور و توسط پلیس اخراج و حق ندارد تا آخر عمر وارد محوطه کمپ شود. پس از اینکه فرد از حیات کمپ بیرون برده شد پلیس او را در خیابان رها می

کند. پناهنده اخراجی باید در زیر سقف آبی آسمان بدون هیچ امکانی به زندگی خویش ادامه دهد. دولت طبق قانون جدید مسئله برگشت پناهندگان اخراجی را به گردن پناهنده می اندازد و می گوید همانطور که وارد کشور شده اید باید خودتان هم خارج شوید!!!!!!

ممکن است یک فرد مجرد چند ماه در این شرایط اسفبار بدون کمک دولت دوام بیاورد ولی خانواده‌های که بچه دار میباشند حتی یک هفته دوام نمیآورند.

مسئله آموزش و تحصیل نیز وضعی بهتر به خود نگرفته است. در گذشته هر پناهنده ای که جواب منفی دریافت کرده بود. سال های متمادی تا زمانی که خودش میخواست از بورس تحصیلی رایگان استفاده می کرد. ولی طبق قانون جدید هر فردی که جواب منفی اول را دریافت نماید از کلاس های درس اخراج می گردد و هیچ مدرسه ای حق ندارد که پناهندگان دارای جواب منفی را سر کلاس درس راه بدهد. زیرا دولت اعتقاد دارد یادگیری زبان هلندی زمانی میتواند مورد قبول باشد که فرد در آینده در هلند زندگی نماید.

وضع بهداشت و درمان نیز دستخوش تغییراتی شده است. پناهندگان اگر مریض شوند و به بهداری کمپ مراجعه نمایند نمیتواند مستقیم مورد معاینه دکتر قرار بگیرند. آنها توسط پرستارانی که هیچ تجربه ای ندارند مورد معاینه قرار میگیرند، اگر پرستار تشخیص داد که نمیتواند پناهندگان را معالجه نمایند آنها را به دکتر معرفی میکند. در رابطه با بیماری های دهان و دندان نیز کارهای اساسی برای پناهندگان صورت نمیگیرد. یعنی اگر مشکل لثه و یا مشکل های دیگر دهان و دندان داشته باشند آنها را معالجه نمیکنند. بیمه ای که دولت برای پناهندگان مشخص کرده است کمترین

امکانات درمانی شامل می شود. در واقع دولت پول کشیدن داندان را پرداخت می نماید و پناهندگان هیچ حق دیگری ندارند.

قبل از سال 2000 افراد زیر 18 سال در مراکز مخصوصی نگه داری می شدند. بچه های خرد سال که سن آنها از 12 سال کمتر بود به صورت شبانه روزی از آنها مراقبت می شدند. افراد 12 تا 18 سال در خانه های که هر روز 8 ساعت زیر نظر مددکاران اجتماعی اداره میشد زندگی می کردند. به همه این افراد که پناهندگان خردسال نامیده میشوند جواب مثبت دائم و یا موقت پناهندگی میدادند. اگر کسی هنگامی که زیر 18 سال سن داشت و جواب مثبت دائم دریافت کرده بود پس از 18 ساله شدن، دولت حق نداشت او را از کشور خارج نماید و به او جواب پناهندگی دائم که شامل بزرگ سالان بود میداد. ولی در قانون جدید سال 2000 اکثر جوانان کم سن و سال در کمپ های معمولی بدون هیچ کمکی نگه داری می شوند. خیلی از آنان حتی نمیتوانند برای خود غذا درست نمایند هیچ کمکی دریافت نمیکنند. مسئله پناهندگی آنان همانند افراد بزرگ سال مورد بررسی قرار می گیرد. افرادی که در گذشته جواب گرفته اند پس از پایان مهلت جواب آنها اگر 18 سال شوند جواب مثبت آنها تمدید نمی شود. دیگر خبری از دادن امکانات فروان از قبیل دوچرخه وسایل آموزش و بردن به گردشگاههای تفریحی نیست.

در گذشته اگر کسی وارد کشور می شد و می گفت که من زیر 18 سال می باشم دولت می پذیرفت. ولی حال اگر ماموران دولت فکر کنند که فرد مذکور بزرگتر از سنی بنظر میرسد که گفته است مورد معاینه و آزمایش قرار می گیرد. بعد از آزمایش اگر سن داده شده با

نتیجه آزمایش مطابقت نکند سریعاً به عنوان بزرگسال شناخته میشود.

در واقع شرایط کنونی پناهندگی برای خردسالان از لحاظ جا و امکانات زندگی وضعیت پناهندگی بسیار بدتر از گذشته شده است. علاوه بر این دولت هلند توسط حزب سوشیال دمکرات کارگر تصمیم گرفته است که افراد زیر 18 سال را پس از ورود به هلند در کمپهای بسته یا زندان نگهداری نماید. در این کمپ ها خبری از بیرون رفتن و آزاد زندگی کردن در میان مردم هلند نیست. این کمپ ها بسان زندانهایی هستند که افراد هیچ ارتباطی با جهان خارج ندارند. پناهندگان به زبان انگلیسی صحبت میکنند و مجبور به شرکت در کلاسهای درس و ورزش اجباری هستند. هدف این کمپ ها این است که اکثر افراد مجبور به بازگشت به کشور خود شوند. پناه جویان جوان مجبور هستند که لباس یک رنگ که همانند لباس زندانیان است بپوشند

در گذشته تمام کسانی که سیاسی بودن و سیاسی بودن خود را ثابت میکردند جواب مثبت دریافت مینمودند. در شرایط کنونی دولت هلند اعتقاد دارد که ایران امن میباشد و نیروهای سیاسی واقعی از کشور خارج نمی شوند. افراد ایرانی که خارج میشوند به عنوان کسانی میشناسد که دنبال زندگی بهتر میباشند و به همین خاطر به آنها جواب منفی میدهد.

دولت هلند در رابطه با تقاضای پناهندگی هواداران مجاهدین و سازمانهای که از دولت های دیگر کمک نظامی و ارتباط اطلاعاتی دارند نیز عوض شده است. هواداران مجاهدین از ریل پناهندگی معمولی خارج میشوند و وارد یک ریل مخصوص که به آن FI میگویند میشوند. ریل FI علاوه بر مجاهدین شامل حال متقاضیان پناهندگی که جاسوس و یا عضو سازمانهای اطلاعات و امنیت

در کشور خود بوده اند میشود. دولت به آنها جواب مثبت نمیدهد و برای همیشه زیر نظر دولت میباشند. دولت و سازمان مهاجرت معتقد است که مجاهدین در عراق از صدام هر نوع کمکی دریافت میکنند به همین خاطر باید آنها را براندازد. علاوه بر این طبق قانون اروپا چون مجاهدین اول در عراق و سپس به اروپا آمده اند. باید به اولین کشوری که تقاضای پناهندگی کرده اند برگردند. این تصمیم شامل حال مخالفین مجاهدین و جداشدگانی که از دولت هلند تقاضای پناهندگی میکنند نمیشود. خیلی از پناهندگانی که پرونده آنها به قبل از سال 2000 مربوط است، بیش از 4 سال است که در کمپ و در یک اتاق 2 در 2 به صورت مشترک با دیگر پناهندگان زندگی می کنند. قبل از سال 2000 هر فرد فقط حدود یک سال تا یک سال و نیم در کمپ باقی می ماند. جواب دار و بی جواب در خانه های معمولی و در میان مردم زندگی می کردند. حال هر پناهنده باید تا زمانی که جواب مثبت دریافت میکند در کمپ پناهندگی که در بیرون شهر و در روستاهای دور افتاده ساخته شده اند زندگی نماید. در گذشته کسانی که جواب منفی داشتند هر ماه یک بار خود را به پلیس معرفی می کردند. اگر چندین بار فراموش می کردی که خود را به پلیس خارجی معرفی کنی، در رابطه با مسئله پناهندگی مشکلی برایت به وجود نمی آمد. ولی پس از سال 2000 هر فرد باید هر هفته خود را به پلیس کمپ معرفی نماید. اگر یک پناهنده سه بار خود را به پلیس معرفی نکند پرونده اش بسته می شود. پس از بسته شدن پرونده اگر فرد دوباره خود را به پلیس کمپ معرفی کند. پلیس به او می گوید هر چه سریعتر باید محیط کمپ را ترک نماید. فرد مذکور بایستی از اول ریل پناهندگی را شروع کند.

فرد پناهنده که دوباره متقاضی پناهندگی شود دیگر نمی تواند محل خواب و کمک حقوقی از دولت دریافت نماید. در واقع طبق قانون جدید فرد باید در زیر آسمان و بدون خورد و خوراک ماهها به انتظار جواب بنشیند.

در گذشته درصد گرفتن جواب مثبت در مرحله دوم معمولا بیش از ده درصد بود. ولی در حال حاضر چه در مرحله اول و چه مرحله دوم گرفتن جواب مثبت کمتر از چند درصد می باشد. 99 درصد جواب های پناهندگی در مرحله اول منفی می باشند.

در یک کلام در گذشته سازمان پناهندگی بعنوان یک سازمان خدمات اجتماعی به کار مشغول بود. این سازمان سعی می کرد از هر نظر پناهندگان را کمک نماید ولی پس از سال 2000 سازمان پناهندگی در واقع همانند یک شرکت اجاره خانه عمل می کند که یک خانه و یا محل خواب به فردی به اجاره داده است. هر فرد باید سعی نماید مسائش را خودش حل نماید. سازمان پناهندگی به خاطر بودجه کمی که از دولت دریافت میکند دیگر نمیتواند کارمند متخصص جدید استخدام نماید. درصد افرادی که در اثر ماندن در کمپ های پناهندگی دچار بیماری های روانی و افسردگی شده اند بسیار بالا است. محیط کمپ ها به هیچ عنوان محیط امنی برای دختران و خانم های جوان مجرد نمی باشد. خیلی از افراد به خاطر این مشکلات و نامشخص بودن وضعیت پناهندگی شان به مواد مخدر و الکل پناه می برند. در یک خانه 4 اتاقه که یک سالن کوچک و آشپزخانه و دست شوئی و توالت دارد بعضی اوقات 2 تا 3 خانواده که از ملیت های مختلف می باشند زندگی می کنند. معمولا به خاطر نداشتن مذهب و فرهنگ مشترک این افراد با هم مشکلات فراوانی

دارند. افراد زیادی در کمپ هستند که از آمدن و پناهنده شدن پشیمان می باشند. ولی این افراد تمام هستی خود را فروخته اند و در جیب قاچاقچی ریخته اند تا به هلند وارد شوند. البته دولت در کمپ های پناهندگی هر هفته 2 ساعت برای پناهندگانی که می خواهند به کشور خود برگردند، مامورانی را می فرستاد که عضو سازمان مهاجرت و یا برگشت هستند. این سازمان هزینه سفر و پول نقدی که فرد بتواند یک ماه در کشور خود زندگی نماید پرداخت می نماید. اگر پناهنده قبل از اینکه از ریل پناهندگی خارج شود خود را به آنها معرفی نماید. اگر چه کار کردن بسیار مشکل است. من باید هر روز 8 ساعت با پناهندگان در رابطه با حل مشکلات شان صحبت نمایم. تنها انگیزه ای که باعث می شود به کارم ادامه دهم همان ایده آل هایی هست که تمام زندگی ام را صرف آن نموده ام. هر وقت که مشکل یک نفر را حل می کنم بسیار خوشحال می شوم. در خیلی از مواقع به خاطر مسائل قانونی نمی توانم مسئله کسی را حل نمایم. در آن شرایط برای من که یک فرد آرمان خواه بوده ام بسیار سخت است که از کنار آن راحت بگذرم. اگر چه نمی توانم با ایده هایی که دارم به پناهندگان کمک نمایم. ولی باز خوشحال هستم که در حد خویش در خدمت مردمی می باشم که از جور حاکمان ظالم به این کشور پناه آورده اند. برای اینکه بتوانم بیشتر مردم کمپ را کمک نمایم مسئولیت هایی از قبیل ورزش جوانان را به عهده گرفته ام. در این رابطه سعی می کنم که جوانان و مردم کمپ را تشویق نمایم که به ورزش روی آورند و با این کار کمتر به مواد مخدر و الکل پناه ببرند.

عکس العمل های سازمان مجاهدین پس از چاپ قسمت هایی از کتاب خزان آرزوها و درج مصاحبه ها و مقالاتی در مجلات و روزنامه های خارج کشور در مورد عملکردهای سازمان مجاهدین.

تا زمانی که افراد جدا شده دست به انتشار تجربیات خود در زمان هواداری و همکاری با سازمان مجاهدین نزده است. سازمان مجاهدین سعی میکنند با شیوه های مختلف و با تطمیع و یا ارباب افراد را راضی به همکاری با سازمان مجاهدین و در صورت عدم همکاری مجبور به سکوت نمایند. سازمان مجاهدین سالهاست جو مسمومی در این شهر حاکم کرده بود. کسی نمی توانست در جهت تشکیل یک حرکت مستقل گام بردارد. هواداران سازمان مجاهدین همیشه یکی از عامل های خراب کردن افراد و تشکل های مستقل در شهر بودند. پس از ورود افراد جدا شده به شهر خرونینگن و آگاه شدن ایرانیان ساکن شهر از روابط درونی سازمان مجاهدین در عراق، سازمان مجاهدین برای خفه کردن این حرکت دست به کار شد. سازمان برای سرکوب این افراد با پخش اعلامیه در مراکزی که ایرانیان به آن رفت و آمد می کردند سعی نمود که افراد جدا شده را خراب نماید. وقتی که نتوانست با این شیوه از محبوبیت جداشدگان بکاهد. تصمیم گرفت به شیوه های فالانژگرانه و حملات فیزیکی دست بزند. چند سال پیش، در یک شب نشینی ایرانی در محلی بنام «سونده» در شهر خرونینگن چند نفری به آقای هادی شمس حائری یکی از اعضای قدیمی جدا شده که دو کتاب راجع به مناسبات و روابط غیر دموکراتیک سازمان نوشته است حمله نمودند. پس از این حمله جمع نیروهای جدا شده مستحکم تر گردید. سازمان مجاهدین برای هزارمین بار همانند گذشته دچار یک اشتباه بزرگ شد. مجاهدین می دانستند این افراد علاوه بر فشار زندان های

شاه و جمهوری اسلامی سالها با مرگ مبارزه کرده اند. پس از این حمله من نیز به نوبه خودم توانستم در شکل دادن یک انجمن فرهنگی، هنری ایرانی نقشی داشته باشم. تنها طرز تفکری که در انجمن شمال نفر نداشت سازمان مجاهدین رجوی بود. با رشد همبستگی در میان ایرانیان و دایر شدن شب نشینی ها سازمان مجاهدین سعی نمودند افرادی را به عنوان نفوذی به داخل انجمن بفرستند. این افراد پس از اینکه چند بار در جلسات شرکت کردند و هر بار هم مورد بی توجهی و عدم استقبال اکثریت قرار گرفتند خودبخودی حذف شدند و دیگر مجالی برای شرکت در نشستها نیافتند. به عنوان یک ایرانی برای ما بسیار سخت و غیر قابل قبول بود که از هلندی ها بشنویم که ایرانیان گدا هستند و به گدائی در معابر دست میزنند. هر روز در خیابان های شهر تعدادی از پناهندگان که جواب پناهندگی نداشتند از شهرهای دیگر توسط سازمان مجاهدین برای گدائی وارد شهر خرونینگن می شدند. این افراد با در دست داشتن یک آلبوم عکس کودکان افغانی ساکن در کمپ های پناهندگی پاکستان از مردم تقاضای پول برای کودکان ایرانی می کردند. ما تصمیم گرفتیم این حرکت غیر اصولی و دروغگوئی سازمان مجاهدین را افشاء و رسوا نمائیم. در این رابطه توانستیم تلویزیون شبکه دوم هلند را راضی نمائیم که یک برنامه ای بر اساس اطلاعات ما درست نماید. این حرکت باعث گردید که کار گدائی برای همیشه بنام ایرانی توسط سازمان مجاهدین در هلند ممنوع گردد.

بعد از این موفقیت سازمان مجاهدین با چاپ اطلاعیه هایی من و سایر دوستانم را به عنوان جاسوس رژیم جمهوری اسلامی معرفی نمود. این حرکت سازمان مجاهدین نه تنها مرا از افشای ارتجاع غالب و مغلوب دور ساخت. بلکه

به من انرژی بیشتری داد که بیشتر ماهیت ضد انقلابی سازمان مجاهدین را بشناسم و در جهت شناخت بیشتر آنها نه تنها به ایرانیان بلکه به هلندی ها هم تلاش نمایم. کار به جایی رسید که چند نفری که هوادار سازمان مجاهدین در شهر بودند در میان مردم شهر ایزوله شدند. سازمان مجاهدین در بین هواداران خویش در اروپا اعلام کرده بود که خرونینگن مرکز جمهوری اسلامی است و ما هیچ جایی در آنجا نداریم. این حرکت سازمان مجاهدین برای از دور خارج کردن ما به جایی نرسید و ما توانستیم با کمک هموطنان ساکن شهر در شرایط مختلف که مردم کشورمان در زیر فشار رژیم جمهوری اسلامی هستند تظاهرات و آکسیونهای اعتراضی در شهر برگزار نمائیم. پس از خارج شدن سازمان مجاهدین از تمام فعالیت ها، شهر خرونینگن به محیطی سالم و دمکراتیک تبدیل شد و تمام ایرانیان توانستند در زیر یک چتر فعالیت های سیاسی و فرهنگی خود را انجام دهند. وقتی که سازمان مجاهدین نتوانستند از طریق ایرانیان ما را ایزوله نمایند دست به دامان اداره اطلاعات و امنیت کشور هلند **BVD** شدند. در این رابطه با دادن اطلاعات دروغ و بی اساس سعی نمودند که از طریق اداره اطلاعات و امنیت دولت هلند ما را از حرکت های آگاهی بخش در رابطه با فرقه رجوی باز دارند. سازمان امنیت هلند **BVD** با من تماس گرفت و از من درخواست کرد خودم را به دفتر پلیس مرکزی شهر معرفی نمایم. در روز مقرر وارد دفتر پلیس مرکزی شدم. مامور اداره امنیت هلند همراه با نفر دیگری از پلیس شهر در یکی از اتاق های دفتر مرکزی با من شروع به صحبت کردند. مامور اداره امنیت گفت اگر چه ما می دانیم که شما از مخالفین جمهوری اسلامی

هستید. برای ما ثابت شده است که شما در این شهر یکی از افراد برگزار کننده حرکت های اعتراضی علیه جمهوری اسلامی می باشید. در مرکز پلیس تمامی اجازه نامه های تظاهرات علیه جمهوری اسلامی که از سوی پلیس صادر شده بود به من نشان داد و گفت ما اینجا آمده ایم که با شما یک مسئله را مطرح کنیم. او بدون مقدمه گفت خیلی از افرادی که شما با آنها تماس دارید مامور وزارت اطلاعات رژیم می باشند. من به او گفتم من با کسی که مامور وزارت اطلاعات باشد رابطه ای ندارم. وی نام تعدادی از دوستان مرا خواند. کاملاً مشخص بود که تمامی اسامی همان اسامی می باشند که نشریه مجاهد علیه آنها لجن پراکنی می کند. تمامی حرف هایی را تکرار کرد که سازمان مجاهدین سالها با آن حرفها مخالفین خود را مرتبط به رژیم جمهوری اسلامی می کنند. از وی خواستم تاریخ و زمان و مکان را بگوید هیچ جوابی نداشت. او گفت که نشریه پیوند پولش را از کجا تأمین می کند. در جواب گفتم شما مأمور اداره اطلاعات هلند هستید و باید بدانید که انتقال پول در این کشور بصورت بانکی صورت میگیرد و شما میتوانید مطلع شوید که از کجا و از چه منبعی واریز شده است. در ضمن شما تمامی ارتباطات پستی و غیر پستی خارجیان را تحت کنترل دارید. اگر راست میگوئید و تحت تأثیر لجن پراکنی های سازمان مجاهدین قرار نگرفته اید پس لطف کنید آنها را افشاء و به دادگاه معرفی نمایید. شما تمام اتهامات دروغین سازمان مجاهدین را بدون ارائه هیچ دلیل و مدرکی تکرار می کنید. در رابطه با مسئله نشریه من خودم اگر چه حقوق زیادی ندارم. ولی در حد توان به نشریه کمک مالی می کنم و سایر دوستانم نیز همین طور. وقتی که سازمان مجاهدین تمام وسایل

کامپیوتری نشریه را خراب و به غارت بردند. ما در خرونینگن از تمام افرادی که می توانستند کمک مالی نمایند کمک دریافت نمودیم و برای نشریه فرستادیم. من به شما می گویم اگر شما مدرکی دارید که می توانید ثابت کنید. اولین کسی که آنها را افشاء می کند من هستم. مأمور اداره اطلاعات از توی کیفش یک عکس را در آورد که در مقابل کاخ دادگستری آرnhem از قاسم، کریم و هادی گرفته بود. گفت نگاه کن ما همه جا آنها را کنترل می کنیم. من در جواب گفتم با این عکس چه را می خواهید ثابت کنید. این عکس روز دادگاه علیه نشریه پیوند و کریم گرفته شده است. هر بچه چند ساله هم می تواند پشت یک درخت از 30 متر چنین عکس را بگیرد. با توجه به اطلاعات دروغین سازمان مجاهدین تمام ارتباطات تلفنی و پستی ما توسط شما کنترل می شود ولی به شما می گویم ما از افشای فرقه رجوی و رژیم جمهوری اسلامی عقب نشینی نمی کنیم. اگر راست می گوئید افرادی را محاکمه نمائید که خودشان همکاری با رژیم را اقرار کرده اند و هم اکنون در نزد سازمان مجاهدین و در پایگاههای سازمان مجاهدین زندگی میکنند. مگر نمی گوئید مدرک دارید پس منتظر چه می باشید. آنها چون مدرک نداشتند توسط حرف های دروغین سازمان مجاهدین به این فکر افتاده بودند با این شیوه غیر انسانی ما را از هم جدا نمایند و جو بدبینی را در میان ما رشد دهند. اگر چه این کار آنان یک هفته ما را به خود مشغول نمود ولی تجربه شد که هم سازمان مجاهدین را بهتر بشناسیم و هم سازمان امنیت هلند را. اگر چه بیش از 3 سال از این حرکت BVD می گذرد ولی سازمان امنیت هلند به جای اینکه ما

را محدود کند در حال جمع کردن بساط سازمان
مجاهدین است.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیاه روی شود هر که در او غش باشد

پائیز 1381 هلند